اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۰۱
چهارشنبه ۱۸ آذر ۱۳۸۸

بها ۳۵۰۰ ریال

لیلا ابراهیمی:

۴۸ بار با لباس کامل رکورد زدم

2012 سال نابودی جهان

انتخاباتی بی حاصل در هندوراس

لکنت زبان؛ ضعف یا ویژگی

ماجرای ازدواج با یک فرانسوی

منصور سرداری: خبرهای خوبی از کشتی در راه است

سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران
معاونت هنری
امور ادبی

مدیریت ادبی سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران
برگزار می‌کند:

جشن بزرگ طنزپردازان کشور

سومین جشنواره سراسری طنز تهران

همراه با:
تجلیل از طنزآوران نام آشنای ایران

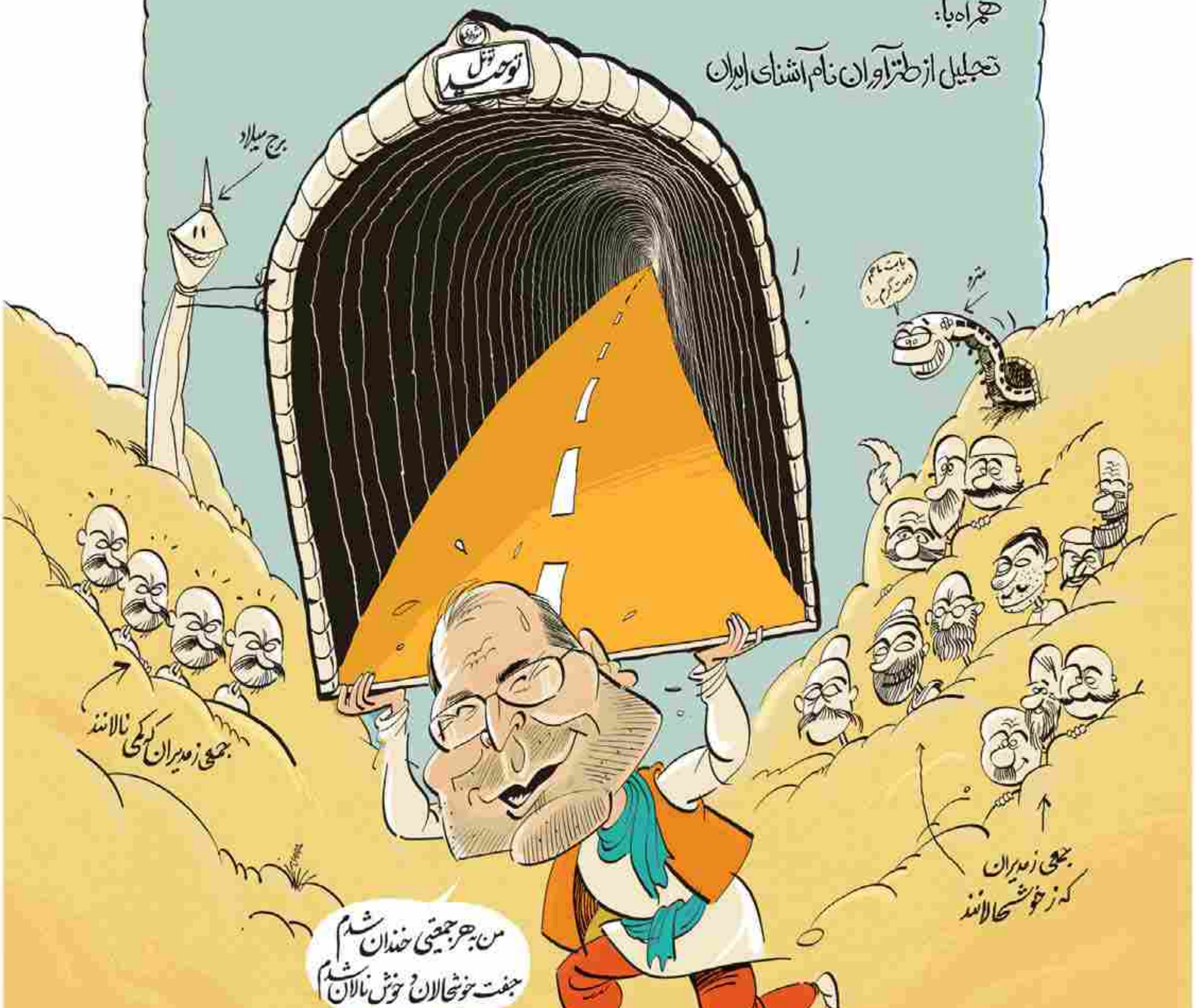
تونل توحید
برج میلاد
مترو
بابت ما هم دست گرم
جمعی از مدیران که کمی نالانند
جمعی از مدیران که ز خوشحالانند
من به هر جمعیتی خندان شدم
جفت خوشحالان و خوش نالان شدم

تهران - ۲۰ آذر ۸۸
ساعت شروع: ۱۸:۰
میدان راه آهن، میدان بهمن،
فرهنگسرای بهمن، تالار شهید آوینی

ورود برای عموم و حتی مسئولان آزاد است

روزنامه اطلاعات
روزهای زندگی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره — ۳
یادداشت هفته — ٤
وعده دیدار — ٥
تفسیر سیاسی — ٦
سه گانه — ٨
زبانشناسی — ٩
دیدنیهای ایران — ١٠
خاطرات روانپزشک — ١٢
داستان زندگی — ١٤
جنگ جهانی دوم — ١٦
گزارش خارجی — ١٨
مشاور خانواده — ٢٠
گزارش از زندان — ٢٢
سوژه — ٢٤
پرسش و پاسخ ویژه — ٢٥
ماجراهای خواستگاری — ٢٦
در پیچ و خم دادگاه — ٢٧
خواندنیهای تاریخی — ٢٨
از ناکجا — ٢٩
مسابقه بزرگ داستان نویسی — ٣٠
ازنگاه دیگر — ٣٢
اطلاعات مفتکی — ٣٣
از گوشه و کنار جهان — ٣٤
یک هفته حادثه — ٣٦
باریکتر از مو–فرهنگ مردم — ٣٧
پاورقی تاریخی — ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان — ٤٠
کوتاه و خواندنی — ٤١
تماشاگه راز — ٤٢
ترازو — ٤٤
عکسها و حرفها — ٤٥
نوشته های ناب — ٤٦
جدول شرح در متن — ٤٧
جدول متقاطع — ٤٨
باهوش خود کلنجار بروید — ٤٩
جنگ هنر — ٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک — ٥٤
سرگذشت واقعی — ٥٦
ورزشی — ٥٨
پیغامهای روشنایی — ٦٣
ناشنیده های امروز آلمان — ٦٤
تعبیر خواب–پیام از شما، چاپ از ما — ٦٥
نقاشی های شما — ٦٦
تصویر برگزیده، تصویر سه بعدی — ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۰۱ - چهارشنبه ۱۸ آذر ۱۳۸۸
۲۱ ذی الحجه ۱۴۳۰ ۹ دسامبر ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: محمد ذبیحیان

یاد و یادواره

انتخابات نخستین دوره مجلس خبرگان

در ۱۸ آذرماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی انتخابات نخستین دوره مجلس خبرگان برگزار شد. این مجلس نهادی است که طبق اصول ۵، ۱۰۷ و ۱۰۸ قانون اساسی همواره وجودش در حکومت اسلامی الزامی است. براساس اصول یادشده، انتخابات مجلس خبرگان برعهده وزارت کشور است و با نظارت دقیق شورای نگهبان انجام می گیرد. برهمین اساس اولین دوره مجلس خبرگان طی همه پرسی و با شرکت گسترده مردم در این روز برگزار شد و نخستین دوره این مجلس با شرکت ۶۹ تن از نمایندگان خبره مردم سراسر کشور گشایش یافت.

شهادت آیت الله دستغیب

در ۲۰ آذرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی «آیت‌الله سیدعبدالحسین دستغیب» از علمای بزرگوار و معلم اخلاق اسلامی بدست منافقان سرسپرده بیگانه به درجه رفیع شهادت نایل آمد. وی علوم صرف و نحو، منطق، فقه و اصول را آموخت سپس به نجف رفت و با درجه اجتهاد به تحصیل ادامه داد. آیت‌الله دستغیب همچون دیگر علمای آگاه اسلام در کنار تعلیم علوم اسلامی به مبارزه با رژیم طاغوت پرداخت و بارها دستگیر و زندانی شد. شهید دستغیب در دوران انقلاب اسلامی، هدایت مردم استان فارس را به عهده داشت.

درگذشت آلفرد نوبل

در ۱۰ دسامبر سال ۱۸۹۶ میلادی «آلفرد نوبل» شیمیدان سوئدی در ۶۳ سالگی درگذشت.

نوبل در جوانی برای تأمین هزینه زندگی اش به روسیه مهاجرت کرد و بعد از مدتی در سایه استعداد سرشارش در علم شیمی، شیمیدانی برجسته شد. نوبل در سال ۱۸۶۷ میلادی موفق به اختراع دینامیت شد. اما وقتی فهمید که از اختراعش به جای فعالیتهای عمرانی برای کشتار انسانها استفاده می شود همه ثروتش را وقف علم و صلح کرد. او بنیانگذار جوایز معروف به نوبل است. این جوایز هرسال در ۵ رشته فیزیک، شیمی، پزشکی، ادبیات و صلح جهانی به دانشمندانی اهداء می‌شود که در راه اعتلای صلح و پیشرفت علوم گامی مثبت برداشته اند.

ارتحال حضرت آیت‌الله العظمی حاج سیدمحمدرضا گلپایگانی

در ۱۸ آذرماه سال ۱۳۷۲ هجری شمسی «حضرت آیت‌الله العظمی حاج سیدمحمدرضا گلپایگانی» عالم وارسته، فقیه عالیقدر و مرجع بزرگ جهان تشیع دارفانی را وداع گفت. مرحوم آیت‌الله گلپایگانی نزد آیت‌الله حائری تحصیل می کرد و بعد از تأسیس حوزه علمیه قم در این مکان علمی–دینی تدریس سطوح را آغاز کرد. این عالم جلیل القدر بعد از رحلت آیت‌الله العظمی بروجردی مسوولیت اداره بخش اعظم حوزه علمیه قم را عهده دار شدند و این مسوولیت را در وضعیتی حساس که خطری بزرگ روحانیون و حوزه علمیه را تهدید می کرد پذیرا شدند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نیز، آیت‌الله گلپایگانی همواره با حضرت امام خمینی(ره) همراه بود. از خدمات ارزنده آیت‌الله گلپایگانی به تأسیس مدارس متعدد، احداث ساختمان قرائتخانه برای طلاب حوزه علمیه و تأسیس بیمارستانی مجهز برای علما و روحانیون می‌توان اشاره کرد.

ساخت نخستین اتومبیل جهان

در ۷ دسامبر سال ۱۸۸۹ میلادی نخستین اتومبیل جهان که آن را «گردونه خودکار» نامیدند، به دست «بنز» صنعتگر مبتکر آلمانی ساخته شد. این خودرو با سرعت ۱۲ کیلومتر در ساعت حرکت می کرد و سوخت آن بنزین یا الکل بود.

برقراری نخستین ارتباط بشر با زهره

در ۱۴ دسامبر سال ۱۹۶۲ میلادی نخستین ارتباط بشر با سیاره زهره برقرار شد. عامل این ارتباط سفینه فضایی مریز دو بود که از روز ۲۷ اوت همان سال به فضا پرتاب شده بود. این سفینه پس از ۱۷ روز از فاصله یک میلیون کیلومتری زمین از سیاره زهره با زمین ارتباط رادیویی برقرار کرد.

سالروز تاسیس یونیسف و روز جهانی ارتباط کودک و تلویزیون

در ۱۱ دسامبر سال ۱۹۴۶ میلادی مؤسسه عام‌المنفعه و بین المللی یونیسف با تصویب اکثریت اعضای سازمان ملل متحد تشکیل شد. این تشکیلات زیر نظر شورای اجتماعی، اقتصادی سازمان ملل فعالیت خود را بطور رسمی آغاز کرد. یونیسف در ابتدای کار مسوولیت رسیدگی به وضعیت کودکان و اطفال آسیب دیده در جنگ جهانی دوم را به عهده داشت اما بعدها وظایف یونیسف محدوده گسترده‌تری یافت و تأمین وسایل زندگی، تغذیه و تحصیل و تربیت سایر کودکان محروم جهان را نیز دربر گرفت.

این مؤسسه در بیشتر کشورهای جهان فعالیت می کند و مرکز آن در نیویورک است. گفتنی است که از طرف یونیسف ۱۱ دسامبر روز جهانی ارتباط کودک و تلویزیون نامگذاری شده است.

گریه از خوف خدا، مایه نجات از آتش است ● حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

لزوم پرهیز از افراط گرایی

دوشنبه ای که گذشت، دکتر محسن رضایی دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام میهمان موسسه اطلاعات بود. او در رأس هیاتی همراه با جمعی از همکارانش از قسمت‌های مختلف موسسه اطلاعات بازدید و پیشرفتهای چشمگیر سخت‌افزاری و نرم‌افزاری این موسسه بزرگ مطبوعاتی را مورد تقدیر قرار داد، ناهار را میهمان بزرگترین موسسه مطبوعاتی و انتشاراتی کشور بود و سپس در یک گفتگوی خبری شرکت کرد.

نکته‌ای که در آغاز گفتگو مورد تاکید وی قرار گرفت، پرهیز از افراط گرایی بود. او افراط گرایی را یک خطر مهم خواند که می تواند وحدت ملی را مورد تهدید قرار دهد. واقعیت هم جز این نیست.

در حال حاضر ما با وجود گذشت ماهها از پرشورترین انتخابات دوران انقلاب، هنوز درگیر بحرانها و تنش هایی هستیم که ادامه و استمرار آن می تواند وحدت ملی را مورد خطر و هجمه قرار دهد.

در شماره‌های پیشین نیز به این نکته اشاره شد که فضای امنیتی و پرتنش در شرایط کنونی به هیچ وجه به نفع کشور نیست. در کنار آن تندروی، حرکت در مسیر ساختارشکنی، کارهای فراقانونی، فضای تهمت، افترا و تهدید، بالا بردن هزینه فعالیت‌های سیاسی و نقد در جامعه ... همه و همه می تواند ثبات کشور را مورد تهدید قرار دهد. انقلاب و نظام اسلامی به جهت ساخت درونی و اعتقادی خود نه به قدرت خارجی متکی است و نه به ابزارهای کنترل اجتماعی و سرکوب... و قاعدتاً نمی تواند به این ابزارها تکیه کند. آنچه که نظام جمهوری اسلامی را می تواند پایدار و شاداب نگه دارد، حمایت اجتماعی است و در این مسیر هر چه که به وحدت ملی آسیب بزند یک تهدید به حساب می آید. همه می دانیم که فضای مناسبات بین المللی و نگاه مجامع جهانی به ایران چندان به نفع ما نیست. ما در معرض تهدیدهای بین المللی هم قرار داریم. برای خروج از این بحران و ایستادگی در برابر زورگویی ها و تهدیدها هیچ چاره‌ای جز پرهیز از افراط گرایی نیست. افراط از هر سو خطرآفرین است، هم از جانب نخبگان سیاسی و احزاب، انجمن ها و تشکل ها، و هم از جانب نهادهای قضایی، امنیتی، نظامی و... چه آنها که می خواهند از دولت دفاع کنند و چه آنها که می خواهند از آن انتقاد کنند. نکته مهم دیگر لزوم ایجاد بستر مناسب برای مشارکت نخبگان در کشور است. نه تعریف یکجانبه از نخبه ما را به جایی می رساند و نه دسته‌بندی کردن نخبگان.

توجه به نظرهای همه شخصیت‌هایی که دارای مقبولیت نظری، علمی و اجتماعی هستند بدون دسته‌بندی کردن آنان و برچسب زدن به این و آن کاملاً ضروری است. خطر مهم دیگری که ممکن است افراط گرایی ایجاد کند بالا بردن هزینه فعالیت‌های سیاسی و نظریه پردازی است. حتی اگر چشم‌هایمان را ببندیم و بگوییم ما در جامعه بحران نداریم و یا همه چیز آرام و خوب است و یا آنها که انتقاد دارند و نظریه مخالف سر می‌دهند فقط مشتی اندک و انگشت‌شمار هستند، اما باز هم نمی‌توانیم انکار کنیم که در حال حاضر بحران داریم و دم‌دستی ترین شکل آن بروز شکاف اجتماعی است که زمینه مشارکت سیاسی، اجتماعی و اقتصادی گروههای برگزیده جامعه را و به تبع آن بسیاری از نهادهای اجتماعی را کمرنگ می کند. بارها در این یادداشت‌ها عرض کردم که در حال حاضر مهمترین وظیفه دلسوزان جامعه آن است که تندروها را از صحنه کنار بزنند و در برابر افراط گرایی بایستند و جامعه را به سمت آرامش سوق دهند و نگذارند تنش و التهاب بیش از این فرصت توسعه و رشد را از جامعه بگیرد. جامعه نباید به سمتی برود که کسی جرأت نقد نداشته باشد و بیش از همه جرأت نقد قدرت، چون در آن صورت دیکتاتوری زمینه‌های

نامه های بدون واسطه

دوره بدی شده است

به‌راستی حالات بشر امروز همان است که امیرالمؤمنین علی(ع) فرموده‌اند:

«به راستی در دوره‌ای واقع شده‌اید که خیر در آن رو به برچیده شدن و از بین رفتن است و شر رو به زیاد شدن و طمع شیطان در هلاکت مردم و گمراهی آنها رو به فزونی است. شیطان قوی شده و مکر او بیشتر مردم را فرا گرفته است. تهیدستان، بردباری، قناعت و امید را فراموش و توانگران، شکر توانگری را به جای نمی‌آورند که مال را در راه خوشنودی خدا صرف کنند و از تهیدستان دستگیری نمایند و گردنکشان از فرمانبری حق سرپیچی می کنند.»

به نوشته مولف کتاب قلب سلیم، اجتماع امروزی عمداً از چهار گروه تشکیل شده است:

۱- تهیدستان ناراضی و گاه نالاه
۲- توانگران ناسپاس
۳- بخیلان حریص
۴- کسانی که از بندگی خدا روی گردانند.

اندک جماعتی که فاقد این ویژگیها هستند و می‌خواهند خداجو و به مقام یقین برسند و آخرت خود را تامین نمایند چه کنند؟ یقیناً پروردگار علیم و حکیم درد و درمان بندگانش را بهتر می‌داند و با هدایت بندگان صالح به وسیله دستورات دینی و به کار بستن آنها راه رستگاری را نشان می دهد.

ارسالی: عباس عابد

راز نیلوفر

سردار منصور رشتی، عشق فراوانی به گل و گیاه داشت. اما آدم ساده ای بود. روزی مرحوم مستوفی‌الممالک را به باغ خود دعوت کرد و ضمن تعریف بی حد و حصر از هر گل و گیاه ناگهان در حالی که به استخر باغ که در میان آن گل نیلوفر آبی دیده می شد اشاره کرد و گفت: این باغبان من آدم عجیب‌الخلقه‌ای است. من هر چه فکر کردم که او چگونه می‌رود ته استخر آن گل را آب می‌دهد عقلم به جایی نمی‌رسد. جناب مستوفی شما چه فکر می کنید؟

هادی درخشان – بندرانزلی

این صرفه‌جویی است؟!

اینکه آنفلوانزای نوع A بیماری خطرناکی ست، شکی نیست، ولی همین تبلیغات فراوان در مورد این بیماری باعث شده که در سال اصلاح الگوی مصرف در مصرف آب اسراف فراوانی انجام گردد. مثلاً من خودم شخصی را دیدم که شیلنگ آب را گرفته بود روی ماشینش و به طور مداوم ماشین را می‌شست وقتی از او سوال کردم گفت که مگر نمی‌دانی که آنفلوانزا آمده است و تلویزیون هم گفته که دستها و وسایل مورد نیاز را با آب فراوان و صابون بشویید و گفت تازه می‌خواهم فرشها و دیگر وسایل را هم با آب تمیز بشوییم و به دیگران نیز توصیه می کرد اگر می‌خواهید که بیمار نشوید وسایلتان را هر روز با آب فراوان بشویید، دستها و صورت که جای خود دارد، به جای ۱۰ بار در روز ۲۰ بار بشویید. من نمی دانم مگر ماشین هم آنفلونزا می گیرد؟ آیا این است اصلاح الگوی مصرف؟ این است صرفه‌جویی؟ این است...

حسین فیاضی نوغابی – گناباد

قدر سلامتی را بدانید

زنی هستم که ماه رمضان پارسال تصادف کردم و ضارب فرار کرد. بعد از آن تصادف، قسمتی از نخاع من آسیب دید و پس از دیدن پرونده پزشکی من توسط یکی از پزشکان تهرانی امید به بهبود من دادند و تا چند ماه دیگر باید برای معالجه به تهران بروم دکتر هزینه معالجه من را ۶-۵ میلیون تومان تعیین کرده است که برای ما مبلغ بسیار زیادی است. اقوام و بستگانم فقط عده ای کارگرند و خودشان وضع مالی خوبی ندارند. حال ما بعد از امید به خدا، از خیرین محترم تمنا داریم مشکل ما را هم حل نمایند. اجرتان با خدا و اهل بیت(ع)

رقیه – د - کرمان

پول، قدرت، شهرت؟؟؟

همه کسانی که مسائل روز و جامعه را دنبال می کنند حتماً یادشان هست روزهای اولی که آقای احمدی نژاد آمد، در جمع خبرنگاران وقتی سوال شد کسانی که تحت پوشش کمیته امداد امام خمینی(ره) هستند هر دو ماه یکبار به هر کدامشان فقط ۲۰ هزار تومان می دهند، ایشان با خنده پاسخ داد: این که چیزی نیست، می توانیم از فلان بودجه و یا فلان بریز و بپاش فلان دستگاه دولتی و یا غیره بزنیم و این مبلغ را به دوبرابر و یا بیشتر برسانیم و هر ماهه هم بدهیم! حالا پس از گذشت چند سال از آن وعده نه تنها این مبلغ دو برابر نشده که متاسفانه کمتر هم شده و به جای دو ماه هر چهار ماه یکبار با هزاران بدبختی می دهند و از خواربار و بن، و کالابرگ هم که خبری نیست و جدیداً هم تعداد زیادی را با آنکه از کار افتاده می‌باشند و هیچ منبع درآمدی ندارند، به بهانه‌های واهی از کمیته‌های سراسر کشور بیرون کرده‌اند پس وعده ایشان چه شد؟!

بروز و نفوذ پیدا می کند.

در مطبوعات و رسانه‌ها اجازه ندهیم که تندروها ترک تازی کنند. به مسوولین و چهره‌های سیاسی و نظامی وامنیتی گوشزد کنیم که از زبان تند و تهدیدآمیز دوری کنند. در تلطیف فضای جامعه بکوشند. در صدا و سیما فرصتهای برابر ایجاد کنیم تا کسانی که مورد اتهام قرار می گیرند بتوانند از خود دفاع کنند.

باید قبول کنیم که در حال حاضر اعتماد عمومی نسبت به صدا و سیمای خودمان آسیب دیده است. بازگشت این اعتماد عمومی به رسانه ملی الزامی است و بیش از همه خود رسانه ملی باید در این زمینه پیشقدم شود و فضای نقد و تفاهم را فراهم بیاورد. اگر در جریان انتخابات فضای آزاد اطلاع رسانی و نقد تا حد قابل توجهی حتی در مواردی با گذشتن از خطوط قرمز ایجاد شد و هیچ اتفاق تهدید کننده‌ای هم پیش نیامد و انقلاب و کشور را در معرض خطر قرار نداد، قاعدتاً استمرار همان روش با پرهیز از خطاهای روند قبل نیز هیچ خطری برای نظام به وجود نمی آورد و لذا نباید از آن وحشت داشت. رسانه ملی در این رابطه می تواند در خروج از شرایط حاکمیت افراط گرایی به جامعه کمک کند. ما همه در یک کشتی نشسته‌ایم در اقیانوس متلاطم تندبادهای بی‌رحم و ظالمانه جهانی تنها می توانیم به خدا و خود اتکا کنیم. نباید در کشتی که مأمن ماست سوراخی ایجاد شود و اجازه ندهیم کسانی به سلامت آن صدمه بزنند. مسوولیت بزرگان و متولیان کشور بیش از همه به چشم می خورد و پررنگ است.

ماههایی را که در پیش داریم (که سال میلادی جدید هم در آن آغاز می‌شود)، ماههای حساسی هستند. بیش از همه دشمنان انقلاب درصددند که با نیم نگاهی به تحولات ایران حرکت سیاسی خویش را بر علیه این مملکت تنظیم کنند، به میزانی که ضعف و تفرقه و دودستگی در ما ببینند گامهای بیشتری به جلو برمی‌دارند تا ما را به تسلیم وادارند. در چنین شرایطی به هر میزان که شکاف اجتماعی و سیاسی در کشور عمیق‌تر شود، فشار آنها بیشتر خواهد شد و ضربه‌پذیری ما در مقابل آنها ابعاد تازه‌تری به خود خواهد گرفت.

جدای آن بیش از همه باید به اثرات این بحران بر شرایط اقتصادی کشور توجه کرد که زمینه‌های سرمایه گذاری خارجی و داخلی را کاهش خواهد داد. هرچه ریسک سرمایه گذاری در کشورمان متاثر از تنش‌های سیاسی واجتماعی افزایش یابد، بحرانهای اقتصادی و اجتماعی بیشتری دامان جامعه را فرا می گیرد که خود یک خطر بالقوه به حساب می‌آید. بخصوص آنکه در همین فضا قصد آن داریم تا هدفمندسازی یارانه‌ها را نیز به انجام برسانیم. پس تردید نکنید که افراط گرایی همانطور که دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام هم به درستی بر آن تاکید کرد خطر کمی نیست و وظیفه همه ما مقابله همه جانبه با آن است. ■

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک تشرف حج بیت‌الله الحرام به همه هموطنان عزیزی که این توفیق بزرگ را پیدا کرده‌اند و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

*** سحر نورانی – تایباد**

نامه شما را خواندم و سلام شما را به همکارانی که ذکری از آنها کرده بودید رساندم. پیشنهادهای شما را نیز با آنها درمیان گذاشتم. موفق باشید.

*** عبدالحسین اسماعیلیان – بجستان**

مطالب ویژه‌نامه‌ای که درباره امام رضا(ع) چاپ شده بود به تمامی توسط آستان قدس رضوی تهیه شده بود و تحریریه مجله در محتوای آنها دخالتی نداشت.

حرف شما هم درست است، به هر حال ما نمی توانیم یک دوره را به هر دلیلی حذف کنیم و انصاف و بی طرفی شرط لازم بررسی تحولات تاریخی است. موفق باشید.

*** عباس عابد – اندیشه**

چند نامه جدید از شما به دستم رسیده است که به تدریج در مجله از آنها استفاده خواهیم کرد. در مورد حقوق طبیعی زن و مرد هم شما درست می گویید. رعایت حقوق زن و مرد به معنی حقوق کاملاً مساوی و یکسان نیست که عدالت هم چنین حکمی نمی کند.

مهم این است که به هیچیک از زن یا مرد ظلمی نشود و حقی از آنها پایمال نگردد.

*** سروش عربی – نورآباد ممسنی**

مقاله خوبی برایم فرستادید. سعی می کنم در یکی از شماره‌های آینده بخشهایی از آن را مورد استفاده قرار دهم.

*** قنبر یوسفی – آمل**

درباره حفظ رسوم قدیمی و خرده فرهنگها خود بنده چند مقاله نوشته‌ام. اما یکی از آفات مدرنیته همین هجومی است که به خرده فرهنگها وارد می‌شود. خیلی ساده فرهنگهای خرد و کوچک که در محیط یک شهر یا یک روستا به مناسبات اجتماعی سامان می‌داد با هجوم مدرنیته از بین می‌رود، استحاله می‌شود و مناسبات اجتماعی به هم می‌ریزد و ناهنجاری ایجاد می‌شود. دست من و شما هم نیست که بتوانیم آن را نگه داریم. در این زمینه حرف زیاد است و انشاءالله در شماره‌های آینده به آن خواهیم پرداخت.

*** مصطفی حمیدی – گرگان**

مطالب خوبی برای من فرستادید که از آنها استفاده خواهیم کرد. در ماه محرم الحرام یک مسابقه قرآنی در مجله به چاپ می‌رسد که از مطالب ارسالی شما هم در آن استفاده خواهیم کرد.

*** علی حسین پاکپور**

از لطف شما متشکرم. مطلب ضمیمه نامه شما را به بخش مربوطه تحویل دادم.

*** خانم نداالسادات میرعلمی (تهران)**
و خانم غفاری (شهرکرد)

لطفاً در ساعات اداری با تلفن روابط عمومی مجله(۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس حاصل فرمایید.

نامه های حضرت امام(ره) به فرزند برومندش حاج سید احمد آقا

۱۰

زمان: ۱۰ آبان ۱۳۵۰/ ۱۲ رمضان ۱۳۹۱ مکان: نجف

بسمه تعالی

آقای احمد ـ ایّده‌الله تعالی ـ مرقوم شما و آقای اعرابی واصل شد. راجع به منزل، «۱» اگر به این قیمت آقای صدوقی «۲» حاضر هستند مقدم هستند، والاّ فروش برود. ضمناً آقای حائری تهرانی «۳» هم نوشته‌اند برای مدرسهٔ حقانی؛ اگر به این قیمت آنها هم می خرند و برای آقای اعرابی اشکالی ندارد به آنها بدهند. در هر صورت عمده آقای صدوقی است، به ایشان اطلاع داده شود؛ اگر می خرند و همان طور که آن مشتری پول می دهد می‌دهند، به ایشان بدهند والاّ هر طور می خواهند عمل کنند و هر چه زودتر بهتر است. از جنابعالی امید دعای خیر دارم. والسلام

۱۲ شهر صیام ۹۱ ـ پدرت

ورقهٔ جوف به قزوین فرستاده شود. در صورتی که مقاوله‌ای که آقای اعرابی کرده‌اند برای ایشان مشکل است برگردند، هر نحو مایل هستند عمل کنند. به ایشان سلام برسانید. از آقای ربانی «۴» اطلاعی ندارم، شما رسیدگی به منزل ایشان می کنید. محتاج به سفارش نیست، باید رسیدگی شود.

پی نویس‌ها:

آقای سید احمد خمینی دربارهٔ پاورقیهای این نامه چنین نوشته است:

۱. منظور، همان منزلی است که دربارهٔ آن به حضرت امام گزارش داده بودند که «احمد طلاب را اخراج کرده و خود در آن ساکن شده است!» البته با روحیه‌ای که امام از فرزندشان سراغ داشته قبول نکرده بودند و واقعاً اصل و اساس دروغ بود.

۲. منظور، شهید محراب حضرت آیت‌الله صدوقی است. با وجودی که حضرت امام شدیداً به ایشان علاقه‌مند بودند، چون این منزل سهم امام بود، از این نظر بین شهید صدوقی و بقیه فرقی قائل نبودند و در فروش آنجا عجله داشتند.

۳. حجت‌الاسلام شیخ مهدی حائری تهرانی.

۴. مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی منظور نظر امام است که در این تاریخ (۵۰/۸/۱۰) در زندان رژیم شاه اسیر بود.

……

زمان: ۴ دی ۱۳۵۰/ ۶ ذی‌القعده ۱۳۹۱ مکان: نجف

بسمه تعالی

٦ قع ۹۱

احمد عزیزم

ان شاءالله تعالی سالم باشید. ممکن است برای شماها اخبار مختلفه ایجاد نگرانی کند لکن بحمدالله تعالی تاکنون برای ماها نگرانی نیست. از خداوند تعالی اصلاح امور را خواستارم. والسلام.

پدرت

از آن چه می دانی به نادانان بیاموز ● امام کاظم(ع)

ایران و جهان

⌑مجلس درصدد پرداخت تسهیلات دو میلیارد دلاری از محل حساب ذخیره ارزی به مترو است.

⌑برنامه کاهش آلودگی هوای تهران با شکست مواجه شد.

⌑شورای حکام آژانس بین‌المللی انرژی اتمی در قطعنامه‌ای فعالیت‌های هسته‌ای ایران را محکوم کرد.

⌑دولت، سازمان انرژی اتمی را مکلف کرد نسبت به طراحی و پیش‌بینی تاسیس ۱۰ سایت غنی‌سازی در مقیاس سایت نطنز در ایران اقدام کند.

⌑وزیر کشور تغییر استانداران را اقدامی با هدف شایسته‌سالاری عنوان کرد.

⌑مسکو از تصمیم ایران برای ساخت ۱۰ مرکز جدید غنی‌سازی اورانیوم ابراز نگرانی کرد درحالی که معاون اول رییس جمهور این تصمیم را پاسخی به قطعنامه غیرعادلانه آژانس بین المللی دانست.

⌑محسن هاشمی مدیرعامل مترو تهران اعلام کرد ۷۰۰ میلیارد تومان دیگر برای تامین واگن مورد نیاز است.

⌑بخار بنزین از عوامل افزایش سرطان خون در تهران اعلام شد.

⌑دبیر علمی سومین سمینار سالانه ایدز اعلام کرد بیماری ایدز در ایران رو به افزایش است.

⌑دکتر قالیباف شهردار تهران گفت در مساله مترو یک طرف دعواست.

⌑به گفته وزیر کشاورزی درحالی که ۳۵ میلیون هکتار زمین داریم ولی فقط ۱۸ میلیون هکتار آن را می کاریم.

⌑ایران اخطار کرد که تمامی همکاریهای داوطلبانه با آژانس بین‌المللی انرژی اتمی را قطع می کند.

⌑آمریکا و لهستان درباره استقرار نظامیان این کشور در لهستان موافقت کردند.

⌑زرداری رئیس جمهوری پاکستان کنترل تسلیحات هسته‌ای پاکستان را به نخست وزیر واگذار کرد.

⌑رسوایی نظامی در قندوز افغانستان سبب کناره گیری ۲ مقام بلندپایه آلمانی شد.

⌑برلوسکونی نخست وزیر ایتالیا به اتهام پرداخت رشوه به دادگاه احضار شد

⌑رئیس جمهوری کره جنوبی آمادگی خود را برای دیدار با مقامات کره شمالی اعلام کرد.

⌑رئیس جمهوری تونس به آنفلوانزای خوکی مبتلا شد.

⌑عربستان از اردن خواست در جنگ با حوثی‌های یمن به این کشور کمک کند.

⌑سوئیسی‌ها در یک همه‌پرسی، به ممنوعیت ساخت مناره جدید برای مساجد رأی دادند.

⌑براون، کرزای را برای تدوین طرح خروج نیروهای خارجی از افغانستان تحت فشار قرار داد.

⌑کره شمالی به مذاکرات ۶ جانبه بازمی گردد.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com

انتخاباتی بی‌حاصل در هندوراس

*«زلایا» رئیس جمهوری برکنار شده، انتخابات را تحریم کرده بود

روزی که نظامیان با کمک و مساعدت کنگره هندوراس در این کشور دست به کودتا زده و دولت قانونی و غیرنظامی «زلایا» را سرنگون کردند نمی‌شد تصور کرد که چند ماه پس از آن کودتاچیان تن به انتخابات سراسری داده و به قانون تمکین کنند. به همین دلیل وقتی که اعلام شد قرار است در هندوراس انتخابات برگزار شده و مردم باید برای انتخاب رئیس جمهوری به پای صندوقهای رأی بیایند تعجب ناظران برانگیخته شد زیرا معمولاً از قدیم‌الایام این سنت در آمریکای لاتین وجود داشت که رژیم‌های کودتا چندین سال قدرت را در دست داشته و تن به انتخابات و یا حکومت غیرنظامیان ندهند. ولی از آنجا که کودتای هندوراس در قرن بیست و یکم جریانی مغایر با روند تحولات در این بخش از قاره آمریکا را طی کرد لذا سرانجامش نیز باید همانگونه باشد.

اوضاع در هندوراس اگر دوستانه حل و فصل شود می تواند به الگویی در قاره‌ای تبدیل شود که همواره شاهد رویارویی و تقابل نظامیان با دولتهای غیرنظامی و مردم بوده است. درحالی که تجربه کشورهایی نظیر شیلی، آرژانتین، بولیوی و حتی همین کشور هندوراس حکایت از این واقعیت دارد که نظامیان کودتاچی همیشه با به راه انداختن حمام خون و سرکوب بی‌رحمانه مردم و یا ایجاد جوخه‌های راستگرای مرگ اجازه هرگونه فعالیت و اظهارنظر از مردم را می گرفتند. زیرا هرگونه مخالفت را سدی در مقابل خود دانسته و با اهدافی که از کودتا در نظر داشتند مغایر می‌دانستند.

ولی در هندوراس شاهد چنین حوادث و اقداماتی از جانب کودتاچیان نبودیم. البته درگیریهایی میان طرفداران «زلایا» رئیس جمهوری برکنار شده و نظامیان روی داد اما کودتاچیان هیچگاه به تسویه حساب با مخالفان روی نیاورده و حمام خون به راه نینداختند.

دلایل بسیاری را برای پیدایش این وضعیت می توان ارائه کرد که از آن جمله می توان به مخالفت کاخ سفید و کشورهای همسایه با کودتا اشاره کرد.

موضع اخیر کاخ سفید در مقایسه با مواضعی که آمریکا در سالهای دهه ۱۹۷۰ که قدرت در این بخش از این قاره در دست نظامیان کودتاچی بود اتخاذ کرد کاملاً مخالف و مغایر بود، زیرا در آن سالها آمریکا از کودتاچی‌ها جانبداری کرده و در حقیقت پشتیبان و حامی آنها به شمار می‌رفت اما چندین سال است که این سیاست تغییر کرده و کاخ سفید به این نتیجه رسیده که در سایه جانبداری از دولتهای غیرنظامی که از پایگاه مردمی برخوردارند بهتر می‌تواند منافع خود را حفظ کند.

با توجه به تغییر و تحولاتی که در آمریکای لاتین در سالهای گذشته شاهد بودیم که از جمله آنها می‌توان به روی کار آمدن تعدادی از رژیم‌های چپگرا اشاره کرد، این ذهنیت برای عده‌ای به وجود آمده بود که آمریکا چشم‌های خود را به روی تحولات در این منطقه بسته و در حقیقت دست از این بخش از قاره آمریکا برداشته است درحالی که این اشتباهی است که متاسفانه کسانی مرتکب می‌شوند که یا اطلاعی از تاریخ این منطقه ندارند و یا این که در جریان روابط و ارتباطات شمال و جنوب قاره آمریکا نیستند، زیرا به جرأت می‌توان اعلام کرد هنوز هم نگاه کاخ سفید به این بخش از قاره آمریکا مشابه همان نگاه و دیدگاهی است که دهها سال قبل رسماً از سوی **مونروئه** رئیس جمهوری وقت این کشور اعلام شده است.

کاخ سفید در حقیقت جنوب قاره آمریکا را حیاط خلوت خود به حساب آورده و سالها اجازه نداده دیگران حتی متحدان اروپایی اش در آن نفوذ کرده و اعمال نظر کنند. دکترین مونروئه که دهها سال قبل اعلام شد به گونه زیر بود:

۱- جلوگیری از حضور کشورهای اروپایی در این منطقه

۲- باقی ماندن آمریکای جنوبی به عنوان حیاط خلوت واشنگتن.

کاخ سفید حتی در زمان ریاست جمهوری کندی و در شرایطی که خروشچف جانشین استالین در شوروی شده بود حاضر شد برای جلوگیری از تبدیل کوبا به پایگاه کرملین دست به جنگ هسته‌ای بزند که در این ارتباط می‌توان به بحران موشکی اشاره کرد.

حال با توجه به آنچه صورت گرفته ممکن است این سوال پیش بیاید که به چه دلیل آمریکا که سالها با چپگرایی و رژیم‌ها و احزاب و سیاستمداران چپگرا در این منطقه مقابله کرده و به صورتی آشکار برای سرنگونی این رژیم‌ها تلاش و کوشش کرده امروزه اجازه می‌دهد افرادی نظیر چاوز در ونزوئلا روی کار بیایند که خود را متحد کوبا و فیدل کاسترو رهبر این کشور می‌دانند؟!

برخلاف کسانی که تصور می کنند به قدرت رسیدن افرادی مثل **چاوز** یا **اورتگا** به ضرر آمریکا و منافع واشنگتن است باید به این واقعیت اشاره کرد که این جابجایی‌ها نه‌تنها لطمه‌ای به قدرت و منافع کاخ سفید در این بخش از قاره آمریکا وارد نساخته بلکه به نفع آن تمام شده به این دلیل که در سالهایی که نظامیان قدرت را در دست داشتند یا حکومتهای راستگرا با کمک جوخه‌های مرگ بر این کشورها حکومت می کردند مردم به چپها و چریکها گرایش یافته و کشورها در التهاب به سر برده و در حقیقت پتانسیل انقلاب در آن بالا بوده و هر لحظه بیم آن می‌رفت انقلابی راه افتاده و تجربه کوبا و فیدل کاسترو مجدداً تکرار شود که در آن صورت منافع آمریکا در آن کشور به طور کلی از بین می‌رفت . درحالی که امروزه حکومتها و احزاب چپگرا، آرامش را به این منطقه بازگردانده و همه مخالفت‌ها و اعتراضها را به حزب و فعالیت سیاسی سوق داده‌اند. به طوری که دیگر از جنگ و درگیری‌های چریکی و یا به قولی چریک بازی در این منطقه اثری نبوده و اینگونه

مسائل از جنوب آمریکا رخت بربسته است.

به همین دلیل زمانی که ارتش ۶ ماه قبل در هندوراس دست به کودتا زده و «**زلایا**» رئیس جمهوری این کشور را با زور برکنار می کند همه متعجب شده و لب به اعتراض گشوده و درصدد آشتی رئیس جمهوری برکنار شده و کودتاچیان برمی‌آیند که درنهایت نیز موفق شده و رضایت دو طرف را برای برگزاری انتخابات ریاست جمهوری جلب می کنند اما جالب است که کودتاچی‌ها قواعد بازی را رعایت نکرده و اختلافات را لاینحل باقی می گذارند.

انتخابات ریاست جمهوری

در روز ۲۸ ژوئن کنگره هندوراس در آستانه همه‌پرسی اصلاح قانون اساسی حکم به برکناری «زلایا» رئیس جمهوری از قدرت می‌دهد. اگرچه این اقدام با مخالفت آمریکا و کشورهای همسایه مواجه می گردد ولی کودتاچی‌ها ضمن مخالفت با مراجعت «زلایا» به کشور از کناره گیری نیز امتناع می‌ورزند که همین مساله سبب شکست و ناکامی فعالیت‌های میانجیگرانه می‌شود، ولی عاقبت «زلایا» که از حمایت مردمی برخوردار بود در اواخر سپتامبر مخفیانه به کشورش بازگشته و به سفارت برزیل در **نگوسیکالپا** پناهنده می‌شود. اگرچه نظامیان و کودتاچیان درصدد آزار و اذیت او برمی آیند اما به دلیل جایگاه سفارتخانه‌ها در روابط دیپلماتیک از حمله به آن خودداری می شود. البته رژیم کودتا که **روبرتو میچلتی** را به ریاست جمهوری برگزیده همواره بر مذاکره تاکید می کرد. او معتقد بود برای حفظ آرامش و ثبات، حاضر به بازگشت زلایا به هندوراس است تنها به این شرط که زلایا به قدرت بازنگردد. ولی رئیس ارتش هندوراس در توجیه اقدامات خود به این مساله تاکید می‌ورزد که علت تبعید زلایا جلوگیری از مرگ یا آسیب‌دیدگی او بوده است. زیرا به گفته وی حبس و زندانی کردن زلایا از نظر سرویس‌های امنیتی بسیار خطرناک بوده و امکان کشته شدنش وجود داشته است.

بازگشت مخفیانه زلایا به کشورش، شرایط را تغییر می‌دهد و از آنجا که دولت درصدد برگزاری انتخابات برای تعیین رئیس جمهوری جدید، ۱۲۸ نماینده پارلمان و ۲۹۸ شهردار بود ناگزیر به جلب رضایت رئیس جمهوری برکنار شده برمی‌آید که در این رابطه عاقبت در آخرین روزهای اکتبر توافق‌نامه‌ای برای پایان اختلافات میان طرفین به امضا می‌رسد که به گفته **میچلتی** باید به تایید و تصویب کنگره می‌رسید.

طبق این توافق‌نامه باید دولتی شکل می گرفت که در آن تقسیم قدرت میان طرفداران زلایا و دولت کودتا صورت می گرفت و دو طرف را وادار می کرد نتایج انتخابات ریاست جمهوری نوامبر را به رسمیت بشناسند.

ولی همان زمان نیز مشخص بود که بحران ۴ ماهه به این راحتی قابل حل نیست زیرا کنگره که نقش اساسی در برکناری و تبعید زلایا داشت چگونه حاضر می‌شود مجدداً به قدرت بازگشته، میچلتی از کار برکنار شده و یک دولت ائتلافی روی کار بیاید؟

امضای توافق‌نامه، مشکلات را برطرف نمی‌کند و طرفداران زلایا نیز نسبت به آن بدبین بودند. لذا همان زمان صراحتاً اعلام کردند که آمریکا برای وادار کردن دولت کودتا به رعایت موازین دموکراسی اقدام عملی موثری انجام نمی‌دهد.

چند روز پس از امضای توافق‌نامه، زلایا به انتقاد پرداخته و صراحتاً اعلام می‌دارد «چنانچه کنگره هندوراس وی را به حقوق خود بازنگرداند از ایجاد دولت صلح و وحدت و عمل به مفاد توافق‌نامه با نمایندگان میچلتی خودداری خواهد کرد.»

به گفته وی، دولت وحدت ملی زمانی تشکیل می‌شود که ما به توافق برسیم و در صورت نبود توافق، دولت صلح و وحدت نیز وجود نخواهد داشت.

در شرایطی که هنوز «زلایا» در سفارت برزیل در پایتخت به سر می‌برد و توافق‌نامه عملاً با بن‌بست مواجه گردیده بود انتخابات سراسری برگزار گردید که به پیروزی **پرفیروپولوبو** کاندیدای محافظه‌کاران انجامید.

او کاندیدای حزب ملی، اولین تشکیلات مخالف دولت بود که از آشتی ملی جانبداری می کرد و توانست ۶۰ درصد

آرای مردم را به دست بیاورد. درحالی که کاندیدای حامی دولت کودتا فقط ۳۸ درصد آرا را کسب کرد.

روبرتو میچلتی از کاندیداتوری خودداری کرده ولی امیدوار بود پس از انتخابات، کشورش از انزوا خارج شود. همچنین **سانتوز** کاندیدای دولتی با وجود پذیرش شکست اعلام کرد پیروز این انتخابات، دموکراسی و مردم هستند که با شرکت در انتخابات از دموکراسی حمایت کردند.

ولی انتخابات با تحریم «زلایا» مواجه شده و او از طرفدارانش خواستار عدم حضور در پای صندوقهای رأی شده بود. زلایا امیدوار بود غیبت گسترده مردم موجب بی‌اعتباری رأی‌گیری شده و جامعه بین‌المللی نتواند دولت جدید را به رسمیت بشناسد.

در این راستا چاوز رئیس جمهوری چپگرای ونزوئلا هم نتایج انتخابات را به رسمیت نشناخته و عنوان می‌دارد که زلایا را همچنان رئیس جمهوری هندوراس می‌داند. **برزیل** و **اکوادور** نیز از جمله کشورهایی بودند که نتایج انتخابات را به رسمیت نمی‌شناسند. دولت اکوادور در بیانیه‌ای انتخابات هندوراس را برآمده از روندی فاسد و سازماندهی شده توسط کودتاچیان خوانده و بر رد نتایج آن تاکید کرده بود.

به این ترتیب مشخص شد که تمامی تلاشها و میانجیگری‌ها بی‌اثر بوده و آنچه از سوی دولت کودتا صورت گرفته نتوانسته راهگشا باشد ولو این که کاندیدای مخالف دولت کودتا به قدرت رسیده باشد. مخالفت زلایا بار دیگر هندوراس را به سوی بن‌بست سوق داده و این کشور را در انزوا باقی خواهد گذارد مگر این که دولت جدید «**یولوبو**» دست به اقداماتی در جهت جلب رضایت مردم بزنند.

■

یادداشت‌های سیاسی خوانندگان

ابهام درباره حادثه ۱۱ سپتامبر

صبا مهربانی فر

واقعه ۱۱ سپتامبر از وحشتناکترین فجایع بشری در طول تاریخ است. پس از گذشت چند سال از این فاجعه مهیب هنوز هم سوالات زیادی درباره آن باقی است که هیچ کس حاضر به پاسخگویی به آنها نیست. در غرب هر کس آنگونه که به نفعش بوده این واقعه را تفسیر کرده اما اتفاقات جالب توجهی احتمال دست داشتن یهودیان در این ماجرا را قوی می کند و ما را به یقین می‌رساند که باز هم مثل همیشه یک پای جنایت اسراییل است.

عدم حضور کارمندان یهودی بر سر کار خود که البته شمار بسیار زیادی بوده‌اند در ساختمان دوقلوی نیویورک در روز حادثه امری عجیب است. روزنامه الجزیره چاپ عربستان در این باره نوشت: احتمال دست داشتن صهیونیست‌ها در انفجارهای آمریکا نه‌تنها ساخته نویسندگان عرب و مسلمان نیست بلکه این قضیه روزبه‌روز از جانب رسانه های غربی اظهار می‌شود. به غیر از روزنامه واشنگتن پست، یک شبکه تلویزیونی واشنگتن به نام ان.لاین نیز احتمال مذکور را تایید می کند. به نوشته الجزیره حتی روزنامه‌های آمریکایی نوشته‌اند: تنها دو روز قبل از وقوع حادثه انفجار دو برج تجارت جهانی نیویورک کلیه سهامداران یهودی سرمایه‌های خود را از دو شرکت هوایی یونایتد و آمریکن ایرلاینز آمریکا بازستانده بودند.

یک محقق آمریکایی نیز با ارائه شواهدی بر دست داشتن رژیم صهیونیستی در حوادث ۱۱ سپتامبر تاکید می کند. **کریستوفر بولین**، محقق و روزنامه نگار آمریکایی در مقاله‌ای با عنوان: آزمایشگاه سوپر ترمیت اسراییل، شواهدی ارائه کرده است که از دخالت سازمان یافته رژیم صهیونیستی در حادثه ۱۱ سپتامبر حکایت می کند. بولین با بیان اینکه در کتاب در دست تالیفش به نام «حل ۱۱ سپتامبر، فریبی که جهان را تغییر داد» به این موضوع پرداخته که گروه کوچکی از تندروهای صهیونیستی بلندپایه حملات ۱۱ سپتامبر را انجام داده‌اند، می‌نویسد: در مرکز این گروه **شیمون پرز**، تروریست ارشد اسراییلی که اکنون رئیس جمهوری اسراییل است قرار دارد. همچنین رهبران دیگر اسراییلی مانند **ایهود المرت**، نخست وزیر سابق و **بنیامین نتانیاهو**، نخست وزیر کنونی اسراییل از اعضای این گروه هستند. این گروه همچنین شامل **ایهود باراک**، وزیر جنگ و اعضای دیگر تشکیلات اطلاعات نظامی اسراییل می‌شود. در ضمن افسران سابق موساد به ویژه افرادی چون آرنون میلکان که با شیمون پرز در ساخت زرادخانه سلاحهای هسته‌ای اسراییل دست داشته در این گروه عضویت دارند.

کریستوفر بولین در پایان با تاکید بر اینکه آزمایشگاه اتمی سری و فوق‌العاده امن اسراییل جایی است که سوپر ترمیت پرقدرت ۱۱ سپتامبر طراحی شده، وعده می‌دهد در مقاله‌ای دیگر نام دانشمندان اصلی درگیر در ساخت نانو کامپوزیت به کار رفته در مرکز تجارت جهانی ۱۱ سپتامبر را منتشر می کند.

در سال ۲۰۰۴ آخرین آمار تلفات حادثه ۲۷۴۹ نفر اعلام شد که البته همه آنها آمریکایی نبودند.

آنکه ز کف شهوات گره آزاد شد • حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

به دنبال راه بهشت

ویژگی این قانون آن است که کسی نباید از به تاخیر افتادنش چندان نگران باشد

درحالی که در آخرین جلسات میان مجلس و دولت برای توافق بر سر آخرین اختلاف نظراین دو نهاد تصمیم گیر کشور، بحثهایی در مورد تشکیل «سازمان هدفمندسازی یارانه‌ها» برای هزینه کردن درآمدهای این قانون مطرح بود، مجلس این لایحه را به شورای نگهبان تقدیم کرد تا در صورت تایید نهایی، به قانون تبدیل شده و از سوی دولت اجرا شود. کار تصویب لایحه هدفمند کردن یارانه‌ها تقریباً در مجلس به پایان خود نزدیک می‌شد که رئیس جمهور درست با طرح موضوعی جدید، موجب توقف تقریبی آن شد. دولت مدعی شد برای کنترل عوارض جانبی و احیاناً افزایش قیمت‌هایی که پس از اجرای این قانون ایجاد می‌شود، باید تمام درآمدی که از اجرای این قانون به دست می‌آید و پول کلانی هم هست، به طور مستقیم دراختیارش قرار گیرد و مجلس معتقد بود چنین شیوه‌ای امکان کنترل و نظارت مجلس را بر این پول کم می کند و لذا با آن مخالفت کرد و کار به آنجا رسید که رئیس جمهور، اجرای این لایحه را مشروط به عملی شدن این درخواست دولت کرد. بلافاصله گروهی از نمایندگان دولت و مجلس تشکیل شد تا این بحران را حل و فصل کنند تا ماهها و هفته‌ها کار و تلاش دولت و مجلس برای تدوین و تصویب این طرح، بی‌نتیجه نماند. همین جا بود که پیشنهاد ایجاد سازمان هدفمند کردن یارانه‌ها پیش کشیده شد تا هم قدری از خواست دولت تامین شود و قدری از خواست مجلس... که در این میان، هیات رئیسه مجلس تصمیم گرفت برای سرعت دادن کار این لایحه، آن را برای شورای نگهبان ارسال کند. به این ترتیب اگر شورای نگهبان این قانون را تایید کند دولت چاره‌ای جز اجرای آن با همین وضع کنونی نخواهد داشت. رئیس مرکز پژوهشهای مجلس هم در این باره این طور می‌گوید که دولت نباید فکر کند که فقط راهها و روشهای او به بهشت ختم می‌شود، بلکه راههای دیگری هم برای رسیدن به سعادت کشور وجود دارد و تاکید کرده که اگر شورای نگهبان، لایحه را تایید کند، دولت جایی برای چانه‌زنی نخواهد داشت و ناچار به اجرای قانون به همین شکل فعلی خواهد بود. از طرفی رئیس جمهوری هم در سومین سفر استانی خود به اصفهان و در همان لحظات آغازین سفر، از مجلس گلایه

ماده ۱۰۱، کار شایسته

قانون، اتفاق این روزها را از قبل پیش بینی کرده، اما ظاهراً این ماده از قانون را دیگر کسی نمی‌خواند

بیش از ده میلیون نفر ایرانی در هفته، بیش از ۴۹ ساعت کار می کنند. آخرین اطلاعاتی که مرکز آمار ایران منتشر کرده اینطور می گوید و اینکه به این ترتیب ۴۳ درصد از جمعیت فعال کشور که در بازار کار مشغول فعالیت هستند در هفته بیش از ۴۹ ساعت کار می کنند که وقتی این عدد دقیق‌تر بررسی شد، معلوم گردید که نیمی از آقایان و ۱۷ درصد از خانمهای شاغل را شامل می‌شود.

این افزایش ساعات کار برای بخش بسیار زیادی از افراد شاغل درحالی است که حدود ۳ میلیون نفر بیکار در جامعه درپی یافتن شغل هستند و ساعات استاندارد کاری در هفته، ۴۴ ساعت اعلام شده و طبق قانون کار، ساعات اجباری کار نباید از این عدد بیشتر باشد، اما ظاهراً دستمزدها در شرایط امروز کفاف هزینه‌ها را نمی‌دهد و افراد شاغل با افزایش ساعات کار، سعی در جبران این نقص دارند، هرچند این آمار فعالیت‌ها یا مشاغل دوم یا حتی سوم افراد را در نظر نگرفته و تنها ساعاتی مورد محاسبه قرار گرفته که افراد شاغل، در همان شغل اصلی به کار اضافه ادامه می دهند. درحالی که بسیاری از ایشان پس از پایان شغل اول به ابتدای ساعات کاری شغل دوم می رسند و مدتی هم به این ترتیب به ساعات کاری افزوده می شود. اضافه کاری که شاید قدری از نیازهای مالی کارگران و شاغلین را برطرف سازد اما با تاثیر منفی بر جسم و روح افراد، عوارضی مانند کم تحملی،

منتظران ۲۰۱۷

سوئیس پس از مدتها شاهد شدیدترین آشوبهای خیابانی و به آتش کشیده شدن اموال عمومی در خیابانها بود

کشور سوئیس شاید آرام‌ترین و امن‌ترین کشور جهان باشد. از این رو بسیاری نهادها و سازمانهای بین‌المللی، این کشور را به عنوان پایگاه استقرار خود انتخاب کرده‌اند و بزرگترین بانکهای جهان هم همین انتخاب را تکرار کرده‌اند، کشوری که اخیراً یک خانم هم به سمت ریاست جمهوری آن برگزیده شد، اما در هفته گذشته شهر ژنو در این کشور به شهری آشوب‌زده تبدیل شد و بیش از سه هزار نفر در تظاهراتی پرخشونت و آشوب، ضمن اعتراض، به خودروها، ساختمانها و اموال عمومی خسارتهای قابل توجهی وارد کردند. پلیس ضدشورش به خیابانها ریخت و با گاز اشک‌آور و گلوله‌های پلاستیکی پس از ساعتها توانست این اعتراضات را آرام کند. اعتراضات بی‌سابقه‌ای که نه به دولت و کشور و نظام سیاسی سوئیس، بلکه متوجه جلسه‌ای بود که در این شهر و میان وزرای اقتصاد و بازرگانی کشورهای سازمان تجارت جهانی (W.T.O) برگزار شده بود. سازمانی که تا امروز حدود یکصد و چهل کشور جهان به آن پیوسته‌اند و حدود ۶۰ کشور دیگر هم یا مایل به عضویت هستند یا به شدت مشغول بررسی این عضویت. اما اعتراضها نتیجه نظریه‌ای است که مخالف فعالیت این سازمان است، چرا که این سازمان قرار است مرز تجارت میان کشورها را از بین ببرد و به این ترتیب هر کشوری هر کالایی تولید کرد خواهد توانست به راحتی و بی‌هیچ محدودیتی آن را به کشورهای دیگر صادر کند بدون اینکه عوارض گمرکی، مالیات یا هر منع دیگری پیش روی او قرار گیرد. این معترضان که تعدادشان در جهان کم هم نیست و معمولاً از کشورهای توسعه نیافته یا درحال توسعه هستند، فکر می کنند اگر چنین شود، کشورهای قدرتمند اقتصادی، عملاً اجازه تولید هیچ محصولی را به کشورهای کمتر توسعه یافته نمی‌دهند چرا که همه چیز را با کیفیت بهتر و بهای کمتر تولید می کنند و فرصت پیشرفت را از کشورهای ضعیف‌تر خواهند گرفت. ایران عزیز هم که تاکنون دهها بار قصد ورود به این سازمان را داشته ولی با مخالفت ایالات متحده آمریکا روبرو شده، امسال هم وزیر بازرگانی خود را به این جلسه فرستاد تا رژیم بازرگانی

کرد و حتی گلایه‌اش را این طور به پایان رساند که آنچه دولت تهیه کرده بود با آنچه مجلس تصویب کرد تفاوتهایی دارد که اجرای آن را برای دولت غیرممکن می کند و دولت قصد ندارد آنچه به ضرر مردم است را اجرا کند. به این ترتیب و با کنار هم گذاشتن اتفاقات اخیر، این طور به نظر می‌رسد که اجرای این قانون تا مدتها متوقف خواهد ماند مگر اینکه یکی از طرفین از تصمیم خود عقب‌نشینی آشکاری انجام دهد و البته با توجه به شواهد موجود، بعید به نظر می‌رسد که دولت با توجه به خطری که از ناحیه افزایش قیمت‌ها احساس می کند، بدون تامین نظرش در این قانون، گام در راه اجرای آن بگذارد. به هر روی همان طور که پیشتر هم گفته شد، طرح هدفمند کردن یارانه‌ها هر چند طرحی لازم و ضروری برای کشور است، اما حساسیت پیامدهای آن آنقدر هست که هیچ کس نباید از مدتی به تاخیر افتادنش نگران باشد، به شرطی که حاصل این تاخیر، کارشناسی بیشتر و سنجیدن و شناخت تمام نقاط کور باقی مانده این قانون باشد، نه اینکه تاخیرها تنها باعث افزایش گلایه‌ها و خدای ناکرده رفتار آمیخته با لجبازی سیاسی باشد.

■

خستگی مفرط و تندخویی و ناسازگاری را به همراه خواهد داشت. عواملی که این روزها با مراجعه به اولین سازمان و نهاد و اداره دولتی یا غیر دولتی، با آن مواجه خواهیم شد. رفتار گاه ناخوشایند کارمندان با مراجعین در بسیاری مواقع نتیجه نامحسوس همین فشارهای طولانی محیط کار است که خود را به این قالب و قامت نشان می‌دهد. درحالی که در ماده ۱۰۱ قانون برنامه چهارم، از مفهومی نام برده و به آن تاکید شده که نشان می‌دهد قانون این مشکل را از پیش می‌دیده و به همین دلیل حق افراد را بهره‌مندی از چیزی دانسته که از آن با عنوان «کار شایسته» یاد می کند. تا از طریق ایجاد کار شایسته برای افراد، کرامت انسانی آنها حفظ شده و با تعداد ساعات کار متناسب بتوانند نیازهای متعارف مالی خود را برآورده سازند.

■

ایران را به این سازمان تقدیم کند و درخواست ایران را برای عضویت باز مطرح.

از وزیر بازرگانی هم که سوال شده فکر می کند در شرایط کنونی، ایران چطور و چه زمانی به سازمان تجارت جهانی ملحق خواهد شد، ایشان این طور گفته‌اند که از نظر اقتصادی ۵ تا ۷ سال دیگر زمان مناسبی برای عضویت ایران خواهد بود یعنی حدود سال ۲۰۱۷ میلادی و لابد نظر وزیر عزیز این است که ایران تا سال ۲۰۱۷ میلادی آن چنان قدرت اقتصادی خواهد داشت که بتواند با رقبای جهانی مبارزه کند و البته ایشان از نظر سیاسی سکوت کرده‌اند، چرا که می‌توان حدس زد این بار نیز آمریکا با عضویت ایران مخالفت خواهد کرد و البته نمی‌توان مطمئن بود که این مخالفت ایالات متحده آمریکا با عضویت ایران، ناخواسته کمک به ایران و اقتصاد ضربه‌پذیر ایران است یا آن طور که آمریکایی‌ها فکر می کنند، ضربه و فشار دیگری است بر اقتصاد و سیاست ایران.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ جیبی
صرف ونحو
در بارهٔ زبان
فرهنگ فارسی
کتاب کوچه
فرهنگ

طوفان یا توفان؟

می‌خواهم قطرهٔ این هفته را طوفانی کنم. پس با من میان طوفان بیایید تا ببینیم چه خبر است:

در رسم الخط جدید فارسی، کلمه‌های غیر فارسی را با حروف فارسی می‌نویسند.

مثال: قبلاً می‌نوشتند: اطریش ولی حالا می‌نویسند: اتریش. حتی تهران و توس و تشت را هم طهران و طوس و طشت می‌نوشتند. در قطره‌های قبلی کمی در این باره توضیح داده‌ام و در این قطره می خواهم شما را درون طوفان ببرم تا بدانیم توفان درست است یا طوفان.

طوفان با توفان فرق می کند.

طوفان را هنگامی به‌کار می‌بریم که منظورمان رویدادهای آب و هوایی باشد.

مانند: طوفان باد و باران و سیل و امواج دریا و آتش، به شرطی که منظورمان آتشی بزرگ باشد که مثلا در جنگلی یا ساختمانی دوقولو روی داده باشد.

اما توفان که فارسی است، به معنی فریاد و شور و غوغاست از مصدر «توفیدن».

در فرهنگ معین، جلد اول، زیر واژهٔ توفان چنین نوشته است: «دربعض فرهنگها «توفان» را فارسیِ «طوفان» و بمعنی شورش دریا گرفته‌اند، ولی این دو کلمه با هم ربطی ندارند... رجوع کنید به طوفان.»

در جلد دوم هم زیر واژهٔ طوفان نوشته است:

«طوفان معرب یونانی typhoon،-os است به معنی باران سخت، آب بسیار که همه را بپوشد و غرق کند، باد شدید و هرچیز بسیار که همه را فرا بگیرد مانند طوفان آتش، طوفان باد...»

پایان نظر دکتر محمد معین مهربان.

پس طوفان با توفان فرق می کند.

سؤال: مگر نگفتم در رسم الخط قدیم، کلمه‌های خاص خارجی و حتی برخی از کلمه‌های خاص فارسی را با حروفی می‌نوشتند که در فارسی نبوده است؟ «پیش از این حروف غیر فارسی را معرفی کرده‌ام و نیازی به تکرار نیست».

حالا اگر کسی بپرسد: چرا طوفان را که معرب یونانی است، توفان نمی‌نویسیم؟ پاسخش آسان است.

پاسخ: چون در فارسی، کلمهٔ توفان وجود دارد و معنی آن با طوفانی که معرب یونانی است فرق می کند، برای این که این دو کلمه با هم اشتباه نشوند، طوفان خارجی را با «ط» و توفان فارسی را با «ت» می‌نویسم. مثل خوار (به معنی ذلیل) مخار. به معنی فکر معقول بفرما! گل بی خار کجاست... از حافظ نازنینِ خودمان.

چاشنی:

چند ضرب المثل و اصطلاح تِرونی (تهرانی)

انجیر(انجیل)، بفرست(برفس)، ژانبون(جانبون)، گذاشت(گُشت)، خوشم باشه (باگوشه و کنایه)... کاربرد: کسی کاری می کند که در توان یا شأن او نیست و پایش را از گلیمش درازتر می کند... «ذرع نکرده، پاره کردن»« بی‌گدار به آب زدن، چای قندپهلو (دیشلمه)، کراوات (گرابات)، فتیله(فیتیله)، گاوبندی (گاب بندی)، ماهی‌تابه (ماهی‌تاوه)، کمد(کمت)، تنبل(تمبل)، سالاد (سالات)، کلاغ (قلاغ)و...

«**آبدوغو که خوردی، کاسه‌شو دمر کن زیر سرت بخواب**» کنایه از فقر و نداری است و دارد می‌گوید آدم مستمند رختخواب و وسایل زندگی ندارد و آبدوغش را که خورد، کاسه‌اش بالشش می‌شود.

مسأله:

شما هم شنیده‌اید که می گویند توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود... به نظر شما این چه دارویی است که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود؟

پاسخ:

اسم این دارو «عنبر ساراست».

عنبر سارا، سرگین ماده خر است که قدیمی‌ها فکر می کردند خاصیت دارویی دارد و برای رَمَد خوب است یعنی برای درد چشم. رَمَد یعنی درد.

آن روزها عنبر سارای تازه را به چشم می‌مالیدند و آن را با پاچه‌ای می‌بستند و پس از چند رو بازش می کردند. اگر کسی شانس می‌آورد، چشمانش خوب می‌شد ولی چشم بیشتر مردم، عفونت می کرد و نابینا می‌شد. حالا چرا عنبر سارا در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد؟ چون بد بو بود ونمی‌توانستند آن را در قوطی عطاری نگه‌دارند

«به نقل از دکتر سید مرتضی نبوی، حکیم نامدار و نویسنده کتاب جُنگِ جُنگ... استادی که هفده سال شاگردش بودم.»

چاشنی دو

زبانشناسی در اس. ام. اس.

حالا دیگر می‌دانیم که رسم‌الخط فارسی معاصر کاستی‌های بسیاری دارد. یکی از آنها نداشتن اعراب است یعنی زیر و زبر و پیش ندارد...

«دوست دارم». آیا یعنی «من دوستی دارم که با مرام است» یا «تورا دوستت دارم»؟

کسانی که با حروف انگلیسی اس. ام. می‌نویسند، ویرگول را فاکتور می‌گیرند:

doosti daram khodkar kharidam.

اگر بخواهیم این اس. ام را با حروف فارسی بنویسیم، چنین می‌شود: من دوستی دارم که واسه‌ش خودکار خریدم...

افزون بر این، کلمه‌ها خلاصه می‌شوند:

sh nadaram یعنی شارژ ندارم...

برای رسم الخط جدید، کسرهٔ اضافی را بگذاریم یا نه؟

وقتی که با اس. ام. اس آشنا شدم، دیدم رسم الخط لاتین این کاستی‌ها را ندارد. آنجا لازم نیست خود را ویرگول باران کنیم. لارم نیست کامل بنویسیم. لازم نیست کسرهٔ اضافهٔ بگذاریم وحتی بسیاری از کلمه‌ها را می‌شکنیم. مثال:

موبم شارژ نداشت.... یعنی موبایلم شارژ نداشت.

مثال:

Sob zangidam of boodi. Mobet of bood.

آزمند همیشه در بستر بیماری است • حضرت امیر(ع)

قلعه بابک

گزارش از: مهرانا احمدی میرقائد

پرطرفدارترین جاذبه گردشگری استان آذربایجان شرقی

قلعه بابـک که به‌نام‌های «قلعه بابک»، «دژ بابک»، «بذ و قلعه جمهور» هم معروف اسـت، مقر سردار تاریخی ایران، بابک خرم‌دین بوده اسـت. ایـن قلعه در ارتفاعات شهرسـتان زیبا و توریسـتی کلیبر و در بلنـدای باختری شـعبه‌ای از رود بـزرگ ارس قـرار دارد. کلیبر خود یکی از شهرسـتان‌های آذربایجان شـرقی است که به علت واقع شـدن در ناحیه کوهستانی و وجود درختان زیاد و آب روان ناشی از چشمه‌سارهای کوهستانی، بسیار زیباست.

بنای قلعه در ۵۰ کیلومتری شـمال شهرسـتان اهر و از ارتفاعـات غربی شـعبه‌ای از رود بزرگ قره سـو و در ۳ کیلومتـری جنوب غربی کلیبر واقع اسـت. بنای جمهور مرکب از قلعه و قصر اسـت که بر فراز قله کوهسـتانی با نام جمهور در ارتفاع بیش از ۲۶۰۰ متر از سـطح دریا واقع شده است. اطراف این قله را از هر طرف دره‌هایی به عمق حدود ۶۰۰ متر فرا گرفته و تنها یک راه به اصطلاح (بز رو) دارد. از کلیبـر تا قلعه بـذ ۳ کیلومتر راه صعب العبور را باید طی کرد ولی بعد از صعود به قله و ورود در قلعه، رنج راه به کلی از بین می رود.

داستان بابک

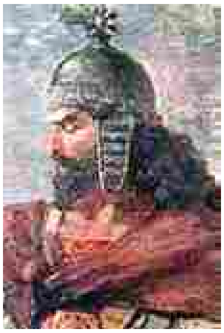

بابک خرمدین رهبری قیام سرخ جامگان را برعهده داشت. از جنبش‌هـای دیگـر ایرانیان می‌توان بـه مازیار از مازندران، ابومسلم خراسانی و یعقوب لیث از سیستان اشاره کرد.

بابک در روسـتای بلال آباد در حومه اردبیـل به دنیا آمد. پدر بابک مِرداس از اهالی تیسـفون، پایتخت ساسـانیان، بود که به آذربایجان مهاجرت کرد. مادر او ماه‌رو نام داشت که اهل آذربایجان بود.

طبق اسـناد جاویدان بن سُـهْرَک رئیس جاویدانیّه در مسیر بازگشت از زنجان در دهِ بلال آباد در منزل مادر بابک توقـف می کند. و به سـبب کاردانی بابـک، جاویدان از او خوشش می‌آید و با اجازه مادرش بابک را همراه خود می‌برد و او را سرپرست اموال و املاک خود می کند. مدتی پس از آن که بابک در خدمت جاویدان به سر می‌برد، جاویدان بر اثر زخمی از دنیا می‌رود. اما با کمک زن جاویدان، بابک طیّ تشـریفاتی جانشین جاویدان و پیشوای خرّمیان می‌شود و بابک نیز آن زن را به همسری خود درمی‌آورد.

بابک مدتی پس از آنکه به جانشـینی جاویدان درآمد، در سـال ۱۹۵ هجری خورشـیدی، همزمـان با خلافت مأمون خلیفه عباسـی در شـمال آرتاویل (اردبیل کنونی) علیه عباسیون قیام کرد. او با همسایگان ارمنی خود متحد شـد و توانسـت حمایت امپراتور بیزانس تئوفیلوس را به دسـت آورد. هدف نهایی بابک اتحاد مجدد ایران و رهایی وطن از قید خلفای عباسی بود.

قیـام بابک نزدیک به بیسـت سال طول کشید. بابک زمانی شکست خورد که متحد پیشین او افشـین به او خیانت کرد. با شکسـت بابک و دسـتگیری او و بسـیاری از خرمدینـان به امپراتـوری بیزانـس پناهنده شدند.

او در هفتـم ژانویه سـال ۸۳۸ میـلادی برابـر با ۶ صفر ۲۲۳ هجـری قمری (۲۱ دی ۲۱۶ هجـری خورشـیدی)، به‌دسـتور معتصم بالله کشته شـد. ابتدا دسـت و پای وی را به تدریج قطع کردند. سپس جنازه مثله شده‌اش را در شهر سامرا بر سر دار کشیدند.

کیفیت ظاهری قلعه بابک

راه ورود به دژ گذری است از سنگ‌های منظم طبیعی که راه عبور یک نفر است، معبر در فاصله ۲۰۰ متری دروازه دژ و در برابر آن قرار دارد. دو برج در طرفین دروازه قرار دارد کـه جایگاه دژبانان بوده اسـت. یکی مخروطی و دیگری گرد از سـنگ‌های تراشـیده با ملاط ساروج که در بلندی آنها، دژبانان به تمام جوانب دژ اشـراف داشتند. برای ورود بـه کاخ دژ از راهـی باریک تا کمابیش یکصد متر بلندی از صخره باید بالا رفت. در چهار سوی بنا، چهار برج دیده‌بانی به صورت نیمه استوانه ساخته شده است که جایگاه دژبانان و دیده‌بانـان بـود که هر جنبنده‌ای را تـا کیلومترها از فراز دره‌ها و کوهپایه‌ها زیر نظر می‌داشتند.

از همیـن جا بود که بابک خـرم دین قهرمان تاریخی ایران و یارانش به مدت بیسـت و چند سال سربازان عرب را کـه به قصد محاصـره و از بین بردن او و قیامش آمدند، در کوه‌ها و کتلها سرگردان و با شبیخونهای خود آنها را به خروج از ایران وادارشان کرد.

امـروزه قلعه بابک یکی از پـر طرفدارترین جاذبه های گردشگری استان آذربایجان شرقی بوده و از اوایل فروردین ماه تا اواخر آبانماه پذیرای ده‌ها هزار نفر گردشگر می‌باشد.

مسیرهای دسترسی

از طریق تبریز-اهر-کلیبر، سـه مسیر برای صعود به قلعه می‌باشد.

۱ -مسیر هتل بابک- قلعه - هتل بابک (آسانترین مسیر).

۲- مسـیر هتل بابک- قلعه- قلعه دره سـی (در مسـیر برگشـت به قلعه دره سـی از جنگل زیبای قلعه دره سـی عبور خواهید کرد).

۳-مسیر قلعه دره سی-قلعه-قلعه دره سی (این مسیر بهترین مسیر برای صعود به قلعه بوده و برای اشخاصی که از آمادگی بدنی نسبتاً بالایی برخوردار می‌باشند توصیه می‌شود).

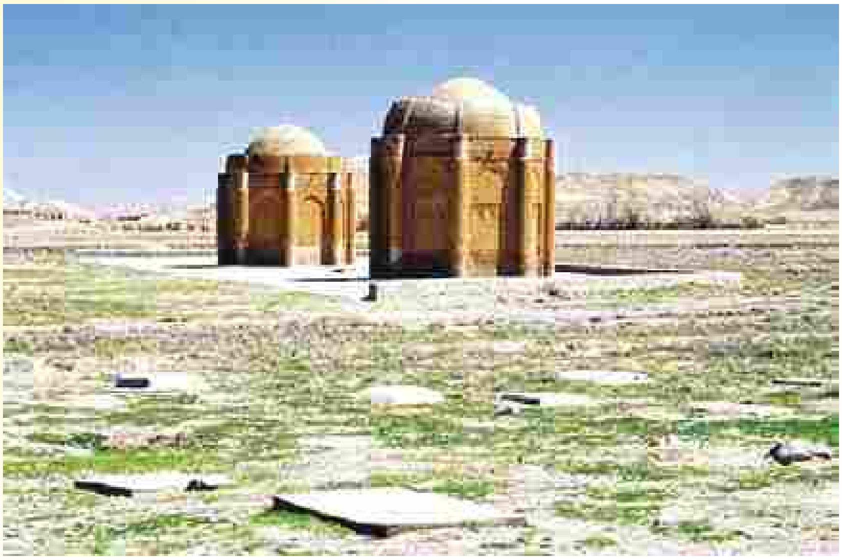

برجهای دوگانه خرقان؛

اوج هنر آجر کاری

در کنار روستای «حصار» ۳۰ کیلومتری شهر آبگرم در منطقه‌ای کوهستانی در جنوب غربی شهرستان قزوین و در منطقه‌ای از توابع خرقان، آرامگاه دو تن از بزرگان دوره سلجوقی (ابوسعید بیجار پسر سعد و ابومنصور ایلتای پسر تکین) قرار دارد که به صورت دو برج شکوهمند آجری با فاصله ۲۹ متر از یکدیگر خودنمایی می کند.

برج شرقی به ارتفاع ۱۵ متر و قطر ۱۱ متر با طراحی هشت ضلعی و ستونهای مدور در هر گوشه بر پایه‌ای از سنگ بنا شده است.

ضخامت دیوارهای برج به ۶۰ سانتی‌متر می‌رسد که بر روی آجرهای ساده زرین، پوششی تزیینی از آجر با ضخامت ۲۱ سانتی‌متر به کار رفته است. دو پلکان مارپیچ که در ستونهای مدور واقع در گوشه‌ها تعبیه شده با ۲۲ پله به غلام گردشی مابین دوپوش گنبد می پیوندد. ساقه گنبد نواری پهن از نقوش تزئینی آجری با طرحهای مختلف هندسی در بالای هر ضلع دارد و زیر آن کتیبه‌ای باریک به خط کوفی آیاتی از قرآن کریم را در خود پذیرفته است. به روی دیوارها و قسمت کاربندی و زیر گنبد داخلی آثار ارزنده‌ای از دیوار نگاره‌های دوره سلجوقی مانند: طاووس، ستاره‌های شش پر و هشت پر، گل و بوته، پرنده، درخت و انار به شیوه استرلیزه وجود دارد که در نوع خود کم سابقه و حائز اهمیت است. این برج در سال ۴۶۰ هجری قمری ساخته شده و نخستین بنا با گنبد دوپوش غیر مخروطی در معماری اسلامی است. بنای غربی برج که در سال ۴۸۶ هجری قمری به پایان رسیده است از نظر طرح و نقشه همانند برج قدیمی تر است، با این تفاوت که یک پلکان مارپیچ دارد و ضمن رعایت ابعاد برج قبلی حدود ۵۵ سانتی‌متر از ارتفاع بیشتری برخوردار است و کشیده‌تر به نظر می‌رسد. ترکیب و تنظیم طرحهای مختلف در این دو بنا که به ۳۰ نقش بالغ می‌شود و اوج هنر آجر کاری به شمار می‌آید همانند هنری که در طرح‌ریزی متناسب هیأت کلی بنا به کار رفته قابل ستایش است.

این دو برج متأسفانه در زلزله ویرانگر اول تیر ماه ۱۳۸۱ آسیب دیدند وسزاوار توجه و دقت بیشتری در حفظ و نگهداری از آنها می باشد. برجهای آرامگاهی خرقان با بیش از ۵۰ طرح آجری، جزو شاهکارهای آجر کاری معماری ایران به شمار می‌روند، وجود همین نمای آجری است که منظر دو برج را به صورت زیباترین و چشم گیرترین آثار معماری قرن پنجم ایران درآورده است.

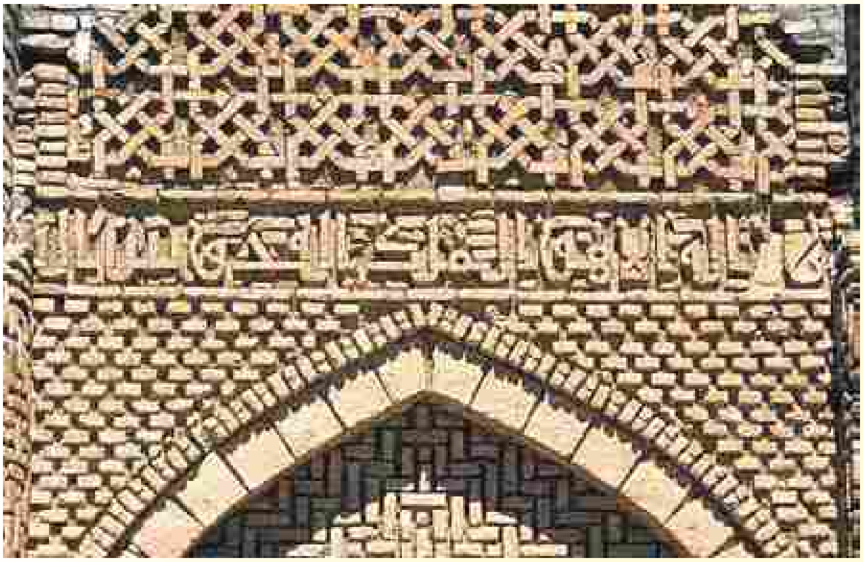

شکوفه های زندگی

شهلا و لیلا باقری

نگین صداقت

آرزو سلیمانی

نرگس عباسی

فاطمه رافعی

طهورا اسداله زاده

محمدمهدی راجی پور

باربد مولایی

فاطمه زهرا دیویان ساروی

عاطفه کریمی

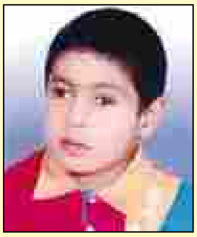
امیرعلی کریمی

مریم آقایی

زهرا آقایی

پدرم به من کار کردن را آموخت نه عشق و علاقه به کار

خاطرات روانپزشک

زندانی

دکتر بهمن بهروزی

جسیکا پس از زندگی در فقر و بدبختی، با ازدواج با یک ثروتمند، به دنبال آرامش بود، اما زهی خیال باطل، چرا که تازه در ابتدای راه شکنجه و نابودی قرار گرفته بود

خودباوری

خودباوری از پدیده‌هایی است که انسان را از شر بسیاری از دغدغه‌ها نجات می‌دهد، اما از سوی دیگر این فقدان خودباوری است که هر روز از زندگی شخصی را تحت تاثیر قرار داده و انواع مشکلات رفتاری و شخصیتی را برای او ایجاد می‌کند. برای تشریح بیشتر به سرگذشت جسیکا مارتین توجه کنید.

از درون بیمارستان

جسیکا مارتین را زمانی در زمستان سال ۱۹۹۳ به نزد ما آورده بودند که چند روزی را در بیمارستان به خاطر مشکلات جسمانی که برایش ایجاد شده بود، طی کرده بود اما پس از چند روز پزشکان متوجه شده بودند که علاوه بر جراحات جسمانی از زخمهای روحی و روانی عمیقی هم زجر می کشد و چاره را در آن یافته بودند که هر دو درمان باید به موازات یکدیگر انجام گیرد. بنابراین ما هم در درجه اول باید او را در بخشی از کلینیک بستری می کردیم که در آن درمانهای جسمانی هم انجام‌پذیر باشد. اما از سویی رفتارهایی هم از او مشاهده می کردیم که مشخص بود که از وضعیت روحی نابسامانی رنج می برد. مشکل دیگر هم این بود که او هیچ همراه و آشنایی نداشت و گزارشهای مقدماتی مبنی بر آن بود که پدر و مادر او در قید حیات نبودند، ضمن آنکه تک فرزند هم محسوب می‌شد. همه این مشکلات دست به دست هم داده و او را تبدیل به یک مورد کاملاً ناشناخته کرده بود. اما ما هم نباید عقب‌نشینی می کردیم و حداقل باید شناسایی نسبی از او به عمل می‌آوردیم. آنچه که در ابتدا به نظر می‌رسید این بود که او کاملاً وحشت‌زده می‌نمود و به کسی اعتماد نداشت. ضمناً جای زخمهای مشکوکی هم روی بدن و چهره او مشاهده می‌شد که وضعیت آنها و شکل واقع شدن آنها به گونه‌ای بود که به نظر نمی‌آمد خودش مرتکب آنها شده باشد. چنین شد که ما هم در اولین فرصتی که به دست آوردیم و او می‌توانست تا سرپا شده یا روی صندلی بنشیند، صحبت با او را آغاز کردیم.

فقدان اعتماد

مشکل بزرگی که از آغاز صحبت با او برایمان مشهود بود، این بود که او سوءظن شدیدی نسبت به همه داشت. گویی که به همه مشکوک بود که می‌خواهند آسیبی به او برسانند و این خود نشان از تجربه بسیار منفی بود که در ذهن او باقی مانده بود، به همین دلیل هم او به آهستگی و با تامل بسیار پاسخ می‌داد. در نتیجه ما هم چاره را در آن گیریم که اجازه دهیم تا خودش حرف بزند و ما سوال پیچش نکنیم. و سرانجام او حرف زد. پدر و مادر او در یک مزرعه بسیار کوچک و در منطقه‌ای فقیر زندگی می کردند. درحقیقت پدرش قطعه زمینی بسیار کوچک را به ارث برده بود که خودش قبل از ازدواج در آن کلبه‌ای محقر ساخت و پس از ازدواج هم عروس خود را به درون همان کلبه آورده بود. درواقع آنها برای روزی خود کشت می کردند و دیگر محصولی برای فروش در بازار برای آنها باقی نمی‌ماند. در همین شرایط هم جسیکا متولد شد.

در ابتدا از شدت فقر آنها خیال بچه‌دار شدن سر نداشتند، اما زمانی که سن آنها افزایش یافت متوجه شدند که اولاً داشتن یک فرزند، کمک شایانی برای آنها خواهد بود و ثانیاً وجود یک فرزند برای آنها معافیت‌های مالیاتی نیز دربر خواهد داشت. بنابراین درحالی که مادرش ۳۹ ساله و پدرش ۵۲ ساله بودند، او متولد شد. البته تولد جسیکا شور و حالی تازه به کلبه آنها بخشیده بود و گویی انگیزه‌های تازه‌ای برای زندگی کردن و زنده بودن در آنها ایجاد شده بود. جسیکا خودش هم دختری پرشور بود. اما اوضاع نابسامان اقتصادی در جامعه باعث شد تا فقر بیشتر گریبان آنها را بگیرد. بدهی های آنها بیشتر و بیشتر می‌شد و صورتحسابهای برق و آب انباشته‌تر شده بود.

جسیکا تمایل بسیاری داشت که پس از پایان دبیرستان، به کالج رفته و یکی از رشته‌های مدیریت را دنبال کند اما واقعیت این بود که وضعیت مالی پدر و مادر بسیار بد بود، ضمن آنکه پدرش در آستانه هفتاد سالگی قرار گرفته بود و جسیکا نمی‌توانست از او بیش از اینها انتظار کار در مزرعه داشته باشد، ضمن آنکه مادرش هم در نزدیکی‌های شصت سالگی حال و روز بهتری نداشت. البته آنها از آنجا که انسانهای فعالی بودند، قادر به اداره خودشان بودند، اما جسیکا خودش را بار اضافی می‌دید لذا با مشورت پدر و مادرش تصمیم گرفت تا در بیست سالگی به خانه شوهر برود.

البته جسیکا چند نفری را می‌شناخت که خواهان ازدواج با او بودند اما یکی از آنها که اصرار زیادی هم داشت مردی ۳۸ ساله به نام **هانتر** بود که قبلاً هم یکبار ازدواج کرده و بدون داشتن فرزند از همسرش جدا شده بود. البته جسیکا علاقه چندانی به ازدواج با او نداشت، اما نکته مهم این بود که هانتر مالک مزرعه بزرگی بود که جسیکا می توانست حتی از درآمد به دست آمده برای کمک به پدر و مادرش هم استفاده کند. اگر چه پدر و مادر جسیکا تمایلی به چنین ازدواج اجباری نداشتند، اما جسیکا هر بار که به آنها نگاه می کرد و موی سپید آنها را می‌دید، دلش بیشتر برای نجات آنها می سوخت و نمی خواست دیگر سربار آنها باشد و این بود که سرانجام به اصرارهای مکرر هانتر پاسخ مثبت داد.

زندگی زناشویی

هانتر دقیقاً دو برابر جسیکا سن داشت و در ابتدای زندگی زناشویی هم به نظر می‌رسید که علاقه فراوانی به جسیکا داشته باشد و جسیکا هم تا آنجا که امکان داشت از نظر مواد غذایی و حتی غذاهای طبخ شده و آماده به پدر و مادرش کمک می کرد همین باعث شد تا آنها دیون عقب‌افتاده خود را نیز بپردازند، اما هنوز سال دوم زندگی زناشویی جسیکا به پایان نرسیده بود که ابتدا پدرش و یک ماه بعد هم مادرش از دنیا رفت. جسیکا دچار غم فراوانی شد و تنها نکته راضی کننده برایش این بود که در یکسال آخر زندگی مرفهی برای پدر و مادرش فراهم شده و آنها فارغ از دغدغه صورتحسابهای عقب افتاده سرانجام برای یکسال زندگی راحتی را قبل از مرگ خود تجربه کرده بودند. حالا جسیکا تنهای تنها شده بود. اما بدتر از آن این بود که یکمرتبه رفتار هانتر هم عوض شد. او شروع به بداخلاقی کرد و بخصوص نسبت به جسیکا چرخشی صد و هشتاد درجه‌ای نشان داد. او حتی برای نخستین بار دست روی جسیکا بلند کرد. گویی در تمام مدت او در انتظار مرگ پدر و مادر جسیکا بود تا روی واقعی خود را نشان دهد. جسیکا که در تمام زندگی خودش غیر از مهر و محبت بخصوص از جانب پدر و مادرش رفتار دیگری را مشاهده نکرده بود، به شدت نسبت به رفتار هانتر، متنفر شد. از آنجا که جسیکا تک فرزند بود، از همان کودکی پدر و مادرش به او گوشزد کرده بودند که باید از خودش و منافع خودش دفاع کند و حال نشان دادن این شجاعتها شوهرش را بیشتر عصبی می کرد. او به شکل عجیبی نسبت به جسیکا شک و تردید نشان می‌داد و مرتباً او را متهم به رفتار خلاف اخلاق می کرد. جسیکا ابتدا تصور می کرد که اینگونه رفتارها ناشی از سن بیشتر شوهرش و حسادت اوست، اما پس از مدتی، این احساس به جسیکا دست داد که هانتر از مشکلی اساسی از نظر روانی رنج می‌برد، اما او نمی‌دانست که باید چگونه واکنش نشان دهد. تا اینکه یکشب بر اثر یک بهانه واهی، هانتر به شدت عصبانی شد و بشقاب غذا را به سوی جسیکا پرت کرد و آنگاه همه چیز را شکست و خانه را ترک و به جسیکا امر کرد که جایی نرود تا او بازگردد.

زندانی

درخلال یک ساعتی که هانتر خانه را ترک کرده بود، جسیکا را وحشت عجیبی فرا گرفته بود. او احساس می کرد که اتفاق بسیار بدی در شرف رخ دادن است. بنابراین شروع به کلنجار رفتن با ذهن خود کرد که آیا آنجا را ترک کند یا بماند؟! در همین گیر و دار بود که هانتر بازگشت و درحالی که شدیداً تحت تاثیر الکل نشان می‌داد و دو چشم او مانند دو کاسه خون شده بود، به جسیکا امر کرد که به نزد او برود. آنگاه هانتر خودش چند قطعه لباس متعلق به جسیکا را برداشت و درحالی که با خشونت دست جسیکا را گرفته بود، او را به داخل اتومبیل هل داد و خودش هم از سوی دیگر سوار شد و به راه افتاد. در حین حرکت جسیکا چندبار از هانتر سوال کرد که به کجا می‌روند و یا اصولاً برای چه به سفر می‌روند، اما هر بار هانتر با توهین به او از پاسخ دادن هم طفره می‌رفت، تا اینکه پس از آنکه یک ساعتی گذشته بود، در برابر یک

خانه متروک و درهم شکسته هانتر توقف کرد و بعد هم باز با خشونت دست جسیکا را از بالای آرنج گرفت و به داخل خانه مذکور کشاند. ناگهان وحشتی عجیب جسیکا را فرا گرفته بود. او در ذهن خود تصور می کرد که نکند هانتر نیت سویی دارد. متاسفانه در تمام طول راه تاریکی شدیدی آنهم در جاده روستایی که روشنایی و تابلویی نداشت، حکمفرما بود و جسیکا هیچ ایده‌ای در این باره که در کجا هستند و حتی در چه مسیر و در چه جهتی قرار دارند نداشت. هانتر آنگاه جسیکا را از پلکانی که به زیرزمین منتهی می‌شد عبور داده و سپس با کلید بزرگی یک قفل آهنی و بزرگ را باز کرد و جسیکا را که حالا با وحشت تمام مقاومت می کرد، به درون اتاقی که در زیرزمین بدون هیچ در و پنجره‌ای واقع شده بود، انداخت و در حالی که قهقهه تلخی می‌زد، گفت: «جای شما زنها در همین مکان است. با شما باید چنین رفتاری اعمال شود. تا حالا پدر و مادرت زنده بودند و من نمی‌توانستم تو را به جایی که به آن تعلق داری بیاورم، اما حالا هیچکس از تو خبر ندارد و از آنجا که هیچکس هم در انتظار تو نیست، خیال من راحت است که کسی سراغ تو را نمی گیرد. من هراز گاهی به تو سر می‌زنم، بهتر است رفتار خودت را کنترل کنی...» آنگاه هانتر یک کیسه حاوی سیب زمینی، هویج و بیسکویت کهنه را همراه با یک پارچ آب در داخل اتاق گذاشت و بعد هم یک دستشویی کوچک را در گوشه اتاق به جسیکا نشان داد. سرانجام قبل از آنکه آنجا را ترک کند، سیلی محکمی به صورت جسیکا نواخت، به گونه‌ای که خون از لب جسیکا بیرون زد و وی درب اتاق را بست و جسیکا صدای قفل شدن درب را هم شنید و سپس صدای پای او را که از خانه بزرگ خارج می شد و بعد هم صدای روشن شدن اتومبیل و دور شدن آن به گوش جسیکا رسید.

تنهایی و وحشت

جسیکا آنچه را که برایش اتفاق افتاده بود نمی‌توانست باور کند. اما پس از آنکه کمی بر اوضاع مسلط شد و غذای خود را تقسیم‌بندی کرد تا در هر روز انرژی کافی به بدن او برسد، شروع به تفکر کرد و آهسته آهسته مسائل برایش روشن شد. جسیکا دختر باهوشی بود و با علاقه‌ای که به خواندن کتابهای جنایی و رُمان و مشاهده فیلم در تلویزیون داشت، توانست تا حدودی وضعیت را برای خودش تجزیه و تحلیل کند. او در نهایت وحشت متوجه شد که شوهرش یک بیمار روحی و روانی و مجرم بالفطره می‌باشد که از شکنجه زنان، لذت می‌برد. او متوجه شد که به همین خاطر هم از نخستین ازدواج او و زنش هیچ اطلاعاتی را دریافت نکرده بود و هر بار که درباره او از هانتر سوال می کرد، شوهرش پاسخ می‌داد که همسر اولش به دلیل بیماری پس از طلاق درگذشته است. اما حالا جسیکا پی به این واقعیت برده بود که احتمالاً همسرش بر اثر شکنجه بیمار شده و جان خود را از دست داده. نکته دیگر اینکه، هانتر همسرش را از میان زنانی انتخاب می کرد که هیچگونه ارتباط فامیلی و دوستی نداشتند و در این دنیا تنها بودند. به همین دلیل هم او علیرغم تلاش زیاد، هیچ اثری از همسر اول او یا کسان او نیافته بود. سرانجام پس از کمی تفکر، جسیکا متوجه شد که باید خودش را از این شرایط مهلک نجات دهد و این کار را باید به هر قیمتی که شده انجام دهد، اما از سویی هم می‌دانست که راه درازی برای نجات خودش درپیش دارد.

آسیب و ضرب و جرح

در طی دو هفته بعدی، هانتر چند بار به دیدن جسیکا رفت و هر بار رفتارش با او با خشونت بیشتری توأم می‌شد و یکبار هم به دلیل حاضرجوابی جسیکا، به شدت عصبانی شد و با سیگار شروع به سوزاندن دستها و پاهای جسیکا کرد که صدای جیغ و فریاد جسیکا را درآورد و در همان روز بود که جسیکا تصمیم خود را گرفت و به خود گفت که باید قبل از آنکه آسیب بیشتری و شاید هم آسیب واقعی به او برسد فرار کند. بدین ترتیب در ملاقات بعدی او خود را به بیهوشی کامل زد و زمانی که صدای پای او را شنید، چشمان خود را بست. عادت معمول هانتر این بود که زمانی که وارد زیرزمین می‌شد و جسیکا در خواب بود، یک ظرف بزرگ را پر از آب می کرد و برای تفریح خودش آن را روی سر جسیکا خالی می کرد تا هم اسباب آزار او را فراهم کند و هم او را بیدار کند. این بار هم او چند بار جسیکا را تکان داد و واکنشی را از او مشاهده نکرد، بنابراین مطابق معمول از اتاق خارج شد تا سطل را پر از آب کرده و بیاورد. در همین لحظه جسیکا که دو ظرف بزرگ آهنی برای صرف غذا در اختیار داشت، آنها را در دست خود گرفت و در پس درب اتاق پنهان شد و به محض آنکه هانتر وارد اتاق شد و درحالی که در عجب مانده بود که جسیکا کجا رفته است، جسیکا با تمام زور و قدرتی که در اختیار داشت هر دو ظرف سنگین را از پشت سر هانتر از دو طرف بر دو گیجگاه او فرود آورد. همه چیز در برابر چشمان هانتر تیره و تار شد و سپس او تعادل خود را از دست داد و بیهوش بر زمین غلطید. اما جسیکا می‌دانست که بیهوش ماندن او دیری نخواهد پایید. او حتی تصمیم گرفت که پلیس را در جریان نگذارد چرا که احتمالاً پلیس ابتدا به جسیکا به عنوان ضارب مشکوک می‌شد و جسیکا خیال نداشت تا خود را درگیر پلیس و قانون کند، بنابراین او از خانه خارج شد و در جاده روستایی شروع به دویدن کرد و آنقدر دوید که دیگر توانی در بدن نداشت. حرکات او باعث شده بود تا جراحات او هم سر باز کرده و خون از صورت، دستها و پاهای او سرازیر شود و بر اثر از دست دادن خون بود که دیگر توانی در خود نیافت و همانجا در کنار جاده روستایی بر زمین نشست و از حال رفت.

در بیمارستان و بقیه ماجرا

یک بانوی روستایی سوار بر یک اتومبیل کهنه که از شدت کهنگی قادر به گرفتن سرعت نبود، به ناگهان در کنار جاده جسیکا را یافته بود و با مشاهده بدن و سر و صورت خونین او وحشت کرده و به سرعت جسیکا را به بیمارستان رسانده بود و سرانجام پس از سه روز جسیکا آهسته آهسته هوش و حواس خود را بازیافته بود و پس از انتقال به کلینیک ما جریان را توضیح داده بود. ما پس از شنیدن ماجرا می‌خواستیم تا پلیس را در جریان قرار دهیم، اما جسیکا در برابر چنین نظریه‌ای مقاومت می کرد چرا که از آن واهمه داشت که پلیس او را به جرم وارد کردن ضربه به شوهرش مقصر بداند، اما در همین اثنا که ما مشغول بحث با جسیکا بودیم، ناگهان در کلینیک سر و صدایی را شنیدیم و لحظاتی بعد کاشف به عمل آمد که هانتر وارد کلینیک شده و با عربده کشی همسرش را مطالبه می کرد و یک نگاه ما به جسیکا ما را متوجه کرد که او از شدت وحشت به لرزه افتاده و همانجا ما متوجه شدیم که گناهکار کیست و از پلیس طلب کمک کردیم.

سه دقیقه بعد پلیس سر رسید و با زدن دستبند به دست هانتر او را بازداشت کرد. چند دقیقه بعد هم سوابق او رسید. جالب اینکه نام اصلی هانتر **فرانک راباند** بود و او به اتهام سه سرقت مسلحانه و دو فقره ضرب و جرح وارد آورده بر زنان از جمله همسر نخستین خودش تحت تعقیب بود و یک فراری محسوب می‌شد. در ضمن او یک دوره چهار ساله را هم در زندان طی کرده بود که از بیست و یک سالگی او شروع شده بود. پس از آنکه هانتر یا فرانک را دست بسته از کلینیک خارج کردند، جسیکا برای نخستین بار پس از چند سال احساس آرامش کرد. او نفس عمیقی کشید و سپس در پاسخ به سوال ما که از او پرسیده بودیم که حالا قصد دارد چگونه به زندگی خود ادامه دهد گفت: «در درجه اول از مزار پدر و مادرم بازدید می کنم چرا که سخت دلتنگ شده‌ام و بعد هم به خانه کوچکی که برایم به عنوان میراث مانده رفته و یک خواب راحت و بدون دغدغه را پیگیری می کنم و دنباله راهم را به خداوند واگذار می کنم.»

■

حضور یکپارچه بسیجیان اطلاعات در رزمایش هفته بسیج

پایگاه بسیج موسسه اطلاعات (شهید بادپا همدانی) به مناسبت بزرگداشت هفته بسیج در رزمایش دلاورمردان بسیجی شرکت کرد. بسیجیان موسسه اطلاعات پس از تجمع در مقابل ساختمان موسسه اطلاعات رهسپار مصلی بزرگ تهران شدند تا در همایش بسیجیان ادارات و کارخانجات پیوند مقدس خود را با آرمانهای امام و شهدا محکم کنند. در تصویر جمعی از بسیجیان موسسه اطلاعات را که در این همایش حضور پیدا کرده بودند، ملاحظه می کنید.

هنر، کلید فهم زندگی است • اسکار وایلد

داستان زندگی

انتخاب... انتقام.... عشق!

براساس سرگذشت: شهباز

تهیه و تنظیم: محسن طیب

اشاره: ببخشید... این دو هفته قصور را بر من ببخشید؛ فقط همین. والسلام: م - ط

چهار ماه مانده بود سربازی‌ام تمام شود. چه نقشه‌هایی در سر داشتم؛ «کارت پایان خدمت را که بگیرم، شش ماه میرم اروپا عشق و حال می کنم. بعد هم که برگشتم اول به بابا میگم یک سانتافه برام بخره و شش ماه هم توی تهران صفا می کنم و موقعی که خسته شدم، از بابا پول می گیرم و یک شرکت راه میندازم و...» اما من از فردا خبر نداشتم.

وقتی پدرم خودش آمد پادگان و مرخصی‌ام را گرفت و مرا به تهران برد، مطمئن بودم خبرهایی شده، اما حتی یک ثانیه هم فکر نکردم موضوع مرگ پدر باشد و ازدواج من؟!... به تهران که رسیدیم پدر همه حرفهایش را بین راه زده بود و مرا راضی کرده بود: «شهباز جان دکترها بهم گفتند چند ماه بیشتر زنده نیستی! با تقدیر که نمیشه جنگید، اما من فقط یک آرزو دارم؛ تو را در لباس دامادی ببینم».

بعد گفت که دختر یکی از دوستان ثروتمندش را برایم خواستگاری کرده و فقط مانده رضایت من!

آنقدر پدرم را دوست داشتم که بدون معطلی بگویم «هرچی شما بگین» و روز بعد راهی منزل دوست پدر شدیم. برخلاف من - که به خاطر پدر سکوت کرده بودم - سمیرا شرط و شروط زیادی داشت که در همان روز اول همه را به زبان آورد:

- ببین آقاشهباز... فکر می‌کنم بهتره ابتدا همه حرفهامون‌رو با هم بزنیم تا مبادا فردا دچار مشکل بشیم، همانطور که حتماً می‌دانی من اصلاً به یک زندگی معمولی - مثل خیلی از دخترها که حاضرند زیر یک چادر و روی یک گلیم زندگی کنند - عادت ندارم! شوهر من حتماً باید صاحب یک خانه شخصی باشه (و نه حتی یک آپارتمان) یک اتومبیل آخرین مدل زیر پای من بندازه...! من عاشق طلا و لباسهای آخرین مدل هستم و اصلاً دلم نمی‌خواهد - یعنی نمی‌تونم - در این دو مورد قناعت کنم... لااقل سالی یک تا دو بار برای گردش باید به اروپا سفر کنیم! خوشبختانه چون پدر شما مرد ثروتمندی هست و مطمئنم که وقتی منو از پدرم برای شما خواستگاری می کرد، در مورد روحیات من از پدرم همه این حرفها را شنیده، لابد به اندازه کافی تنها پسرش را که شما باشید ساپورت مالی می کنه که مشکلی نداشته باشید، با این حال خواستم اینها را بگم تا بدانید من چطور دختری هستم!...

بقیه حرفهای «سمیرا» نیز در همین زمینه بود، با این حال من - علیرغم تمایلات خودم - حرفها و شرطهایش را پذیرفتم، به دو دلیل؛ اول اینکه پدر هر روز و هر ساعت مرا بیشتر به این ازدواج تشویق می کرد و مرا نگران می‌ساخت و می گفت: «پسرم اینقدر دست به دست نکن، شاید فردا این مرض لعنتی منو از پا درآورد و نگذاشت آرزوم که دیدن تو در لباس دامادیه برآورده بشه...»

دلیل دومم این بود که من به لحاظ پشتوانه مالی که پدر دراختیارم می گذاشت، آنقدر ثروت داشتم که به راحتی بتوانم درخواستهای «سمیرا» را برآورده سازم؛ چراکه ثروت و دارایی آقای فاتحی - پدر سمیرا - خیلی کمتر از دارایی پدر من بود؛ پدرم صاحب تعدادی مغازه، دو حجره بزرگ در بازار، چند خانه در شهرهای مختلف، اتومبیل آخرین سیستم و... و مقدار زیادی پول نقد بود که حتی یک‌پنجم از این ثروت نیز می‌توانست خیال مرا برای آینده راحت کند! درحالی که پدر سمیرا صاحب یک طلافروشی، یک اطوشویی و یک کارگاه تولیدی بود، لذا چون می‌دانستم کم نمی‌آورم شرطهای «سمیرا» را قبول کردم و پس از اینکه با کلی التماس و خواهش از پادگان محل خدمتم پنج روز مرخصی گرفتم، در یک بعدازظهر زیبای بهاری مراسم عقد را - خیلی خودمانی و کوچک - برگزار کردیم و قرار شد که چهار ماه بعد و پس از پایان سربازی من، جشن عروسی را مفصل برگزار کنیم؛ و من و سمیرا زن و شوهر شویم.

□

طی دوران باقیمانده سربازی‌ام، آرام آرام و نامحسوس به سمیرا علاقه‌مند شدم؛ شاید به خاطر نامه‌هایش بود و یا تلفن‌هایی که لااقل هر دو روز یکبار تماس می گرفت؛ هر چند که او هنوز هم بر اسب غرور سوار بود، اما همان چند کلمه عاشقانه‌ای که از زبانش می‌شنیدم کافی بود تا طعم شیرین عشق را تجربه کنم. تا جایی که در دو، سه هفته آخر خدمتم، به دقیقه‌شماری و ثانیه‌شماری افتاده بودم اما... اما درست در هفته آخر خدمتم بود که خواهرم به من تلفن زد و گفت؛ «حال پدرم خوب نیست... قلبش خیلی درد می کنه... بردیمش بیمارستان و بستری شده، اما مدام اسم تو رو صدا میزنه داداش، خودت‌رو برسان.»

خوشبختانه فرمانده گردان که خیلی انسان باشرفی بود، بلافاصله برگه مرخصی‌ام را امضا کرد و من صبح فردا بالای سر پدر داخل بیمارستان بودم. او که گویی فقط منتظر آمدن من بود، به محض اینکه بالای سرش رسیدم دستم را گرفت و بریده بریده گفت: «پسرم، من اونی رو برای تو انجام دادم که فکر می کنم درسته...»

پدر این را گفت و نفس آخر را کشید و زیر لب «اشهد»ش را زمزمه کرد و رفت... رفت تا من فرصت نکنم به معنی حرفی که زده بود فکر کنم!

...هر چند که دو ماه بعد معنی حرف پدر را فهمیدم؛ بله او ورشکست شده بود. آن خدابیامرز که در بیست سال گذشته مرا مثل یک «شاهزاده» بزرگ کرده و هرگز نگذاشته بود معنی سختی و «نداری» را بفهمم، پس از ورشکستگی و از ترس اینکه من نتوانم مثل اکثر جوانان ایرانی «با یک نان بخور و نمیر» سر کنم، این برنامه را ریخته بود تا با ازدواج من و دختر یک خانواده ثروتمند، آینده‌ام را بیمه کند اما....

باور این حقیقت تلخ که پدر در ماههای آخر زندگی‌اش «مردی فقیر بوده، برای هیچیک از اعضای خانواده، ساده نبود! کما اینکه پس از دو هفته که از مردن پدر گذشته بود، فهمیدم که حتی خانه‌ای را که در آن زندگی می کردیم نیز به یکی از دوستانش در بازار «حاجی عبدالله» فروخته بوده! خود «حاجی عبدالله» این را گفت و توضیح داد:

- هشت، نه ماه قبل، پدر خدابیامرزتان در یک معامله تجاری سنگین بدبیاری آورد و حسابی ضرر کرد، طوری که تمام دار و ندارش از بین رفت! پدرتون که نمی‌خواست آبروش بره، تمام مایملک و دارایی‌اش را به پول تبدیل کرد تا بتونه چکهایش را پاس کنه که به زندان نیفته! این خانه و همینطور یکی از حجره‌هاش رو هم به من فروخت و فقط از من یک تقاضا کرد؛ «تا بعد از مردنم نگذار کسی از این ماجرا بویی ببره...» من هم که یک عمر با پدرتون نان و نمک خورده بودم و بارها او مرا از ورشکستگی نجات داده بود، به وظیفه‌ام عمل کردم و همانطور که براش قسم خورده بودم، نگذاشتم عزت‌اش از بین بره؛ یعنی تا روز آخر گذاشتم توی حجره‌اش واسه خودش کار کنه، این خانه را هم بهش نگاه نکردم... الان هم هیچ چیز فرق نکرده من تا زنده هستم شما می‌تونید توی این خونه زندگی کنین... حتی توی وصیتنامه‌ام نیز نوشتم که بعد از مرگم نیز، تا موقعی که مادرتان زنده است، حق داره توی این خونه زندگی کنه و خدا از من نگذره اگر روزی چشم به این خانه داشته باشم! هر کار دیگری هم از دستم ساخته باشه براتون حاضرم انجام بدهم!..

حرفهای «حاج عبدالله» اگرچه کمی آراممان کرد، اما لااقل برای من «سمیرا» بالاترین امیدم بود؛ اگر او و پدرش دستم را می گرفتند نمی گذاشتم مادر و خواهرانم سختی و مشکلی را تحمل کنند!

فردای آن روز وقتی به خانه سمیرا رفتم، در فکر بودم که چگونه مساله ورشکستگی پدر را به آنها خبر بدهم؟ غافل از اینکه قبل از باخبر شدن من و خانواده‌ام، این خبر مثل بمب در بازار صدا کرده بود؛ این را از استقبال پدر «سمیرا» فهمیدم که تا پا به خانه گذاشتم و همین که سلام کردم، او با ترشرویی گفت:

- اومدی اینجا چی کار؟ لابد می‌خوای دست زنت‌رو بگیری و مثل دو تا قناری عاشق! برین زیر یک چادر زندگی کنین... آره؟ یا شاید هم انتظار داری من نوازشت کنم و بهت بگم «پسرم غصه نخور... من هوات‌رو دارم...»

آقای فاتحی - پدر سمیرا - خنده تحقیر کننده‌ای سر داد و به ادامه گفت: «جمع کن خودت‌رو پسر... از این هندی بازی‌ها توی خانواده من خبری نیست...، مگه خود سمیرا بهت نگفته بود که نمی‌تونه با یک زندگی ساده سر کنه؟ چه برسه به اینکه بخواد با یک جوان فقیر که فرزند یک کلاهبرداره زندگی کنه!...

همین که آقای فاتحی کلمه توهین آمیز «کلاهبردار» را به پدر خدابیامرزم نسبت داد، ناگهان خون به مغزم نرسید و دستش را - که مدام به حالت تهدید جلوی صورتم تکان می‌داد - پس زدم و گفتم: «حرف دهنتون‌رو بفهمید آقا... پدر من یک آدم باشرف بود که حاضر شد زن و فرزندانش دچار مشکل بشن، اما حق مردم‌رو نخوره... پس یادتون

نره که دفعه آخرتون باشه که در مورد پدر من اینطوری حرف می‌زنین...»

پدر سمیرا که گویی عادت کرده بود که من مانند چند ماه گذشته مانند بره مقابل او بایستم، با شنیدن حرفهایم طوری داغ کرد که دست گذاشت روی سینه‌ام و به عقب هلم داد و با لحنی زشت فریاد زد: «از خونه من برو بیرون مرتیکه...»

باز هم خودم را کنترل کردم و به آرامی گفتم: «آقای محترم این دومین مرتبه است که دارید به من توهین می‌کنید... مواظب باشید که این اتفاق دیگه تکرار نشه، چون در غیر اینصورت آن حرمتی که بین من و شما وجود داره از بین میره و این اصلاً خوب نیست که من هم جواب توهین‌های شمارو با توهین بدهم و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که آقای فاتحی مانند دیوانه به طرفم حمله کرد (که بعداً فهمیدم علت آن رفتارهایش، اتفاقاتی بوده که قبل از آمدن من بین او و دخترش رخ داده بود) و بعد از اینکه سیلی ناگهانی به صورتم کوبید فریاد زد:

–داری منو تهدید می‌کنی پسره آشغال... الحق که پسر خلف همون آدمی هستی که وقتی طلبکارها دنبال حکم جلب‌اش بودن من رو خام و دخترم را برای تو خواستگاری کرد... از یک پدر شارلاتان پسری بهتر از تو انتظار نمیره و...

این بار که آقای فاتحی نام پدرم را با زشتی به زبان آورد، یکمرتبه دچار جنون شدم و گلویش را گرفتم و چسباندمش به دیوار و همانطور که لحظه به لحظه پنجه‌هایم فشار بیشتری به گلویش وارد می‌کرد (و او دست و پا می‌زد و چشمانش از حدقه بیرون زده بود) بر سرش فریاد کشیدم: «مثل اینکه نفهمیدین چی بهتون گفتم آقای نامحترم؛ سیلی که بهم زدی نادیده می‌گیرم، اما تو خیلی ناچیزتر از آن هستی که بخوای به پدر من توهین کنی، اگر...

صادقانه اعتراف می‌کنم که در آن لحظه فقط «جان دادن» آقای فاتحی می‌توانست آرامم کند و به همین خاطر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم و... که یکمرتبه صدایی از پشت سرم شنیدم:

–ولش کن شهباز...

سمیرا بود که با شنیدن فریادهای پدرش از عمارت بیرون و داخل حیاط شده بود. با دیدن همسرم به خود آمدم و گریبان پدرش را رها کردم و آقای فاتحی که شوکه شده بود، چند ثانیه‌ای فقط نفس عمیق کشید تا کمی حالش جا آمد، پیدا بود که باز هم می‌خواهد توهین کند اما ترس مانعش شده است! به همین خاطر فقط رو کرد به دخترش و فریاد زد:

–دیدی... دیدی سمیرا...؟ دیدی چطوری داشت منو می‌کشت؟

سمیرا سکوت کرد و نگاهی به من انداخت [که در آن لحظه معنی نگاهش را نفهمیدم] اما فاتحی ول کن ماجرا نبود و ادامه داد:

–پس حالا فهمیدی من چی می‌گفتم...؟

سمیرا با آرامش حیرت‌آور و با خونسردی — همانطور که به من زل زده بود — در پاسخ پدرش گفت:

–اون چیزی رو که تو ندیدی من دیدم پدر...

آقای فاتحی سرش را تکان داد و گفت: «خاک بر سرت دختره بی‌شعور احمق...»

من که از دیالوگ‌های رد و بدل شده میان پدر و دختر چیزی نمی‌فهمیدم، فقط با خود اینطور فکر کردم که بهتر است قبل از اینکه سمیرا نیز مانند پدرش توهینی نثارم کند از آنجا بروم! این بود که زیر لب گفتم: «خداحافظ» اما هنوز یک قدم از خانه دور نشده بودم که سمیرا صدایم کرد: «شهباز، منتظرم نمی‌مونی مانتوم رو بپوشم و بیام؟»

منظورش را نمی‌فهمیدم که چرا می‌خواهد همراهم بیاید؟ اما جوابی را دادم که دلم می‌گفت: «تا موقعی که تو بگی منتظرت می‌مونم...»!

لبخندی بر چهره سمیرا نشست که تا آن روز ندیده بودم. بعد هم سر تکان داد و بطرف عمارت راه افتاد و...، اما انگار چیزی یادش آمد که ایستاد و مکثی کرد و لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

–سر کوچه مون، یه پاساژه که دیدی... طبقه دوم اون پاساژ یه «کافی‌شاپ» هست که فکر نکنم دیده باشی؛ برو اونجا و یه میز رزرو کن تا من بیام... زود میام...

بدون هیچ سوال و جوابی سر تکان دادم و رفتم و...

نیم ساعتی گذشت و کم کم داشتم از آمدن سمیرا ناامید می‌شدم که پیدایش شد؛ شال بلندی را مثل «روسری» روی سرش انداخته و طوری سر و صورتش را پوشانده بود که به نظر می‌رسید دچار «لرز» شده است. بعد هم تا نشست گفت:

–فکر نمی‌کردم منتظرم بمونی... گفتم لابد رفتی...؟

–بهت که گفتم؛ تا هر وقت تو بگی منتظر می‌مونم...

این را گفتم و صندلی را برایش عقب کشیدم و به گارسون سفارش دوتا قهوه دادم و همین که گفتم: «امروز یک طور دیگه‌ای شدی...» او حرفم را قطع کرد و بی‌مقدمه گفت:

– دوتا سوال ازت می‌کنم و مطمئن باش به راحتی می‌تونم تشخیص بدم جوابات دروغه یا راست! اول اینکه؛ آیا وقتی که با پدرت اومدی خواستگاری اومدی، خبر داشتی که اون خدابیامرز ورشکست شده یا نه؟

بی‌اختیار اشک به چشمانم نشست و گفتم:

«به ارواح خاک پدرم قسم من خبر نداشتم.

–لازم نیست قسم بخوری؛ من آنقدر آدم‌شناس هستم که بفهمم دروغ میگی یا راست! و اما سوال دوم؛ روزی که باهات در مورد زندگی آینده‌مان صحبت کردم، خیلی آرام و راحت همه چیز را قبول کردی، اما امروز که پدرم بهت گفت «نه» حسابی جوش آوردی، چرا؟

آهی کشیدم و گفتم: «آن روز بخاطر این همه چیز را پذیرفتم که پدرم خوشحال بشه (چون او خیلی اصرار داشت من با تو ازدواج کنم؛ و حالا می‌فهمم که تو را بخاطر ثروت پدرت برای من درنظر گرفته بود) امروز اما، به این دلیل روبروی پدرت ایستادم که خودم دوست داشتم مال من باشی... البته اگر تو بهم بگی «نه» با خودم کنار میام، اما اگه تو بگی «آره» و همه دنیا بگن «نه» با همه دنیا می‌جنگم...

لبخندی زد و با شوخی گفت: «ادای فیلم‌های هندی را درنیار! حالا بگذار من حرفهام رو بزنم؛ روزی که پدرت منو از پدرم خواستگاری کرد، ازت متنفر بودم... به این خاطر که پدرم فقط به این دلیل رضایت داد که امیدوار بود در آینده از ثروت پدرت استفاده ببره! اون روز، تو یه «بچه پولدار» ازخودراضی بودی که چون ثروتمند بودی، حق انتخاب داشتی، واسه همین بود که اون روز مدام از پول و ثروت حرف زدم، درحقیقت «خدا خدا» می‌کردم که تو جواب منفی بدی و بری و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی...! اما تو این دو ماه با نامه‌هایی که برام می‌فرستادی، صداقتی رو لابلای کلمات دیدم که با روحیه «یک بچه پولدار ازخودراضی» منافات داشت، واسه همین کمی مهرت به دلم نشست، تا روزی که خبر مرگ پدرت و ماجرای ورشکسته شدنش رو شنیدم و با خودم گفتم: «حالا این من هستم که حق انتخاب دارم، چون حالا تو فرزند یک خانواده فقیر هستی، نه پسر یک تاجر میلیاردر بازار تهران! حالا این منم که میتونم بخاطر طلافروشی و اطوشویی و کارگاه تولیدی پدرم به تو فخر بفروشم... راستش رو بخوای تصمیمم این بود که حسابی تحقیرت کنم و به تلافی روزی که پدرم به زور منو راضی کرد — بخاطر ثروت پدرت — با تو ازدواج کنم، غرورت رو بشکنم و...، اما موقعی که جلوی در حیاط با پدرم بگومگو کردی، همه تفکراتم به هم ریخت؛ قبل از اینکه تو بیای، یعنی از همون موقعی که پدرم فهمید تو دیگه از مال دنیا هیچی نداری مدام به من می‌گفت؛ «این شهباز رو فراموش کن و زن پسرعموت بشو...» قضیه از این قرار بود که پسرعموم که توی آلمان برای خودش شرکتی داره وضعش بد نیست، از بچگی دوست داشت با من ازدواج کنه، اما پدرم به خاطر ثروت پدر تو، وادارم کرد به او «نه» بگم! با این حال ایرج — پسرعموم — همین الان هم حاضره با من ازدواج کنه و پدر نیز دوست داشت سر تورو به سقف بکوبه و منو به عقد برادرزاده‌اش دربیاره و...، اما وقتی دیدم تو با جیب خالی از حیثیت پدرت و از غرور خودت دفاع کردی، علاقه‌ای که در این دو ماه بهت پیدا کرده بودم تبدیل شد به عشق...! موقعی هم که بهت گفتم «برو داخل کافی‌شاپ تا من بیام...» علتش این بود که چمدونهام رو ببندم و بدون اینکه تو بفهمی بگذارم داخل ماشینم تا اگه به این نتیجه رسیدم که تو آن مردی نیستی که انتظار دارم، هم تو و هم پدرم رو رها کنم و برم برای خودم زندگی کنم، اما حالا فقط سوال آخر ماند؛ اگه پدر من به خاطر اینکه تورو انتخاب کردم منو از ارث — و حتی از جهیزیه — محروم کنه...؟

بی‌اختیار — و برای اولین مرتبه پس از مرگ پدرم — از ته دل زدم زیر خنده و گفتم: «بیا سوته‌دلان گرد هم آییم و بعد عمیق‌ترین نگاه را به چشمانش ریختم و به آرامی گفتم: «تو عشق منی دختر... چه من پولدار باشم چه تو... تو عشق منی دختر! حالا هم بگذار من یک سوال مطرح کنم؛ یک خونه اجاره‌ای کوچک، شاید در مرکز شهر رو ترجیح میدی که مستقل باشی... یا زندگی با مادرشوهر و یک خواهرشوهر ۱۷ ساله؟

سمیرا آخرین جرعه قهوه‌اش را نوشید و با صدای آرام گفت:

–هیچی بهتر از این نیست که یک عروس خودش رو برای مادرشوهرش لوس کنه، اما در عوض آشپزی نکنه و عزیز هم باشه...! بالاخره نگفتی... بریم؟

درحالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم پرسیدم: «کجا؟» و سمیرا درحالی که سوئیچ اتومبیل «پرشیا»ی مشکی رنگش را بطرفم گرفته بود گفت:

– بریم ماشین رو گلکاری کنیم و راه بیفتیم طرف خونه مادرشوهر؟!

صدای خنده و شادی‌مان تمام کافی‌شاپ را پر کرد!

■

مثل آفریقایی ● یک ساعت بامداد بهتر از دو ساعت شب است

جنگ جهانی دوم

۴۵

و سرانجام بزرگترین حمله نظامی در تاریخ با هجوم همه جانبه آلمان به روسیه آغاز شد

بارباروسا

برگردان: بهروز بهرامی

نقشه حمله به روسیه

پس از پیشرفتهای برق‌آسای ارتش آلمان به فرماندهی مارشال رومل در شمال آفریقا و زمینگیر شدن ارتش انگلستان در آن منطقه و پس از بمباران و انهدام شهرهای انگلستان، هیتلر که موقتاً از هجوم به جزیره بریتانیا و اشغال آن کشور صرف‌نظر کرده بود، سرانجام زمان را برای انجام بزرگترین عملیات جنگی در تاریخ مناسب یافت و آن هم حمله به کشور عظیم و پهناور روسیه بود. این در حالی بود که معاهده دوستی میان آلمان و روسیه هنوز پابرجا بود.

اما نقشه حمله به روسیه از یکسال قبل طراحی شده بود و درست پس از یکسال هیتلر که از جبهه غرب خلاصی یافته بود و بالکان را هم به تصرف خود درآورده بود، خود را آماده یافت تا نقشه حمله به روسیه را عملی کند...

نخستین هدف آلمانها، نابودی ارتش سرخ روسیه قبل از هرگونه مقاومت سازمان یافته بود

با نام رمز بارباروسا

و سرانجام در ساعت سه و سی دقیقه بامداد روز بیست و دوم ژوئیه سال ۱۹٤۱ هفت ارتش پیاده نظام آلمان در کنار چهار لشگر زرهی، بزرگترین عملیات پیاده نظام تاریخ را آغاز کردند. در این عملیات سه میلیون سرباز، سه هزار و پانصد تانک، هفت هزار توپ، دو هزار هواپیمای جنگنده و بمب افکن در جبهه‌ای به طول یکهزار و ششصد کیلومتر از بندر **ممل** در ساحل دریای بالتیک تا بندر **اودسا** در ساحل دریای سیاه شرکت داشتند که با نام رمز **بارباروسا** حمله را آغاز کردند. نخستین هدف آلمانها از حمله با چنین ابعاد عظیمی، نابودی ارتش سرخ قبل از آنکه آنها قادر به راه‌اندازی یک دفاع عظیم و منطقی شوند و جنگ را به داخل سرزمین پهناور و استپ‌های روسیه بکشانند بود که با توجه به زمستانهای روسیه می‌توانست برای ارتش آلمان دردسرساز باشد. البته در ابتدای کار پیروزیهای آلمانها حتی از حد انتظار آنها هم بیشتر و بالاتر بود. درواقع پیشروی آنها به سوی لنینگراد در شمال، مسکو در مرکز و اوکراین در جنوب جبهه به خوبی انجام گرفت، اما در نیمه‌های راه آن پیروزی برق آسایی که آنها انتظار داشتند، به انجام نرسید و ارتش آلمان در آستانه دروازه‌های مسکو متوقف شد.

سربازان آلمانی در بالکان پیشروی می کنند

اما نقشه حمله به روسیه از یکسال پیش تر طراحی شد و در طی یکسالی که گذشت و ارتش آلمان مشغول پیروزیهای خود در غرب اروپا، بالکان و شمال آفریقا بود، این نقشه آهسته آهسته تکمیل شد و سرانجام زمانی که هیتلر در آخرین مرحله قبل از حمله به روسیه کار بالکان را یکسره کرد و به واقع همه شرق اروپا به غیر از روسیه را به تصرف خود درآورد، آنگاه نوبت به تنها قدرت باقیمانده در اروپا (به غیر از انگلستان که یک جزیره بود) رسید که همانا روسیه بود.

نقشه بدین ترتیب طراحی شده بود که در شمال، ارتش آلمان به سرفرماندهی مارشال **ریترفون لیب** حمله خود را از **پروس شرقی** آغاز می کرد که البته ارتش فنلاند که سخت درپی انتقام از روسها به خاطر حمله ناجوانمردانه آنها به کشور کوچک فنلاند بود، کمک موثری در پیشروی گروه شمالی به **لنینگراد** (سن پترزبورگ) انجام می‌داد. در مرکز قوی‌ترین گروه شکل گرفته بود که تحت سرفرماندهی ژنرال **بوک** به سوی **اسمولنسک** حرکت می کرد. درواقع ژنرال بوک همان مسیری را درپیش گرفته بود که ناپلئون بناپارت در سال ۱۸۱۲ برای حمله به روسیه در پیش رو داشت. در جنوب، ارتش گروه جنوبی به فرماندهی مارشال **روندشتاد**، حمله خود را به سوی اوکراین و مرکز آن منطقه یعنی شهر **مینسک** آغاز کرد، ضمن آنکه در بخش‌های پایانی، نقشه برای گروه جنوب این بود که وارد قفقاز شده و منابع نفتی منطقه را به تصرف آلمانها درآورد که برای پیشرویهای آتی اهمیت بسیاری داشت.

درواقع بخش عمده ارتش آلمان در هجوم خود وارد یک منطقه وسیع به وسعت دو میلیون و ششصد هزار کیلومترمربع می‌شد که پوشیده شده از جنگل‌ها، مراتع و باتلاقها بود که خود می‌توانست موانعی طبیعی برای جلوگیری از پیشروی باشد.

اهمیت حمله به روسیه برای هیتلر از آن جهت بود که او همواره در مورد به دست آوردن سرزمین‌های مناسب برای جمعیت پرشمار آلمان، سخن گفته بود و بخش غربی روسیه دارای سرزمین‌های کشاورزی و صنعتی مناسب برای آلمان بود.

سربازان انگلیسی به اسارت آلمانی ها درمی آیند

وضعیت مدافعین روسی

در ابتدا ارتش سرخ روسیه به هیچ عنوان آمادگی دفاع در برابر چنین حمله عظیمی را نداشت. درواقع تنها از ژانویه همانسال یعنی شش ماه قبل بود که ارتش روسیه زیر نظر فرمانده جدید خود یعنی مارشال **ژوکوف**، سازماندهی جدید خود را آغاز کرده بود. دلیل آنهم مشخص بود، استالین به دلیل سوءظن همیشگی که نسبت به اطرافیان خود داشت حدود ده هزار افسر ارشد روسی را به گونه‌های مختلف به قتل رسانده بود و اصولاً افسری در روسیه باقی نمانده بود تا سربازان را رهبری کند. در حقیقت حرف اول را در ارتش روسیه، سرویس مخفی روسیه می‌زد که هر روز نفرات جدیدی از ارتش را به تبعیدگاهها و بازداشتگاههای روسیه می‌فرستاد. به قدری حال و احوال سیاسی در مسکو اضطراب آور بود که یک ژنرال انگلیسی که در اکتبر سال

نیروهای هوابرد آلمانی به جزیره کرت حمله می کنند

آلمانی ها آماده حمله به روسیه می شوند

پیشروی ستونهای آلمانی در روسیه

اعدام پارتیزانهای روسی

ساکنان مسکو در حومه شهر سنگر ایجاد می کنند

۱۹۴۱ برای ایجاد هماهنگی میان متفقین به مسکو رفته بود، گزارش داده بود که زمانی که استالین وارد اتاقی که مملو از ژنرالهای روسی بود شد، ناگهان سکوت عجیبی در اتاق حکمفرما شد، ضمن آنکه در چهره تک تک ژنرالهای روسی ترسی شدید حاکم شده بود. ژنرال **ایسمی** در گزارش خود به لندن چنین قید کرده بود: «من هرگز در زندگی نظامی خود مشاهده نکرده بودم که این همه انسانهای شجاع در برابر یک شیطان صفت، چنین خودباخته و ترسو نشان دهند.»

توپخانه آلمانها در حال شلیک به سوی مواضع روسیه

حملات هوایی

در ابتدا حمله آلمان با عملیات لوفت‌وافه یعنی نیروی هوایی آن کشور آغاز شد. درواقع جنگنده‌ها و بمب‌افکن‌های عمودروی آلمانی در همان ساعات آغازین جنگ، ۵۲۸ هواپیمای جنگی روسی را روی زمین و در آشیانه خود در فرودگاههای آنها نابود کرد. ضمن آنکه ۲۱۰ جنگنده روسی هم روی هوا و در هنگام نبرد نابود شدند. یعنی در مجموع در غروب روز بیست و دوم ژوئیه که روز اول جنگ بود ۲۵ درصد از کل قدرت نیروی هوایی روسیه در یکروز نابوده شده بود. در روز چهارم ارتش آلمان شهر **برست لیتوسک** را محاصره کرده بود. لشگرهای موتوریزه آلمان طی چهار روز سیصد کیلومتر از خاک روسیه را درنوردیده بودند. درحالی که پیاده نظام آلمان با سرعتی کمتر، روزانه تا ۳۰ کیلومتر را پشت سر می گذاشتند که این تفاوت مسافت میان لشگرهای موتوریزه و پیاده نظام، مشکلاتی را هم برای آلمانها بوجود آورده بود. در پایان ماه ژوئیه یعنی تنها یکهفته پس از آغاز نبرد، ۳۲۵ هزار سرباز روسی تسلیم آلمانها شده بودند که مراقبت از این همه و تامین غذا، آب و وسایل خواب برای چنین تعدادی برای آلمانها بسیار مشکل بود و در نتیجه آلمانها برخلاف مفاد کنوانسیون ژنو در مورد مراقبت از اسرا، برای آنها اردوگاههای کار اجباری راه‌اندازی کردند تا درواقع از جمع اسرای روسی، استفاده بهینه داشته باشند. درحقیقت مرگ در اردوگاههای کار اجباری یک پدیده عادی محسوب می‌شد، حتی بسیاری از اسیرشدگان بواقع مرگ را بر چنان زندگی خفّت باری ترجیح می‌دادند.

سربازان روسی در اسارت آلمانها

شکست سخت

واقعیت این بود که تا نخستین توقف ارتش آلمان و نخستین مقاومتهای قابل حساب ارتش روسیه، شکستی همه‌جانبه بر روسها وارد آمده بود. بیست شهر عمده آن کشور به تصرف آلمانها درآمده بود و ارتش آلمان به دروازه‌های چند شهر عمده دیگر رسیده بود. پیشروی سریع آلمانها و غافلگیر شدن ارتش سرخ باعث وارد آمدن تلفات شدید و از دست دادن تجهیزات بسیاری هم شده بود. آلمانها ده هزار تانک روسی را یا نابود کرده یا دست نخورده به چنگ آورده بودند، ضمن آنکه شانزده هزار توپ روسی هم یا نابود شده و یا به چنگ آلمانها افتاده بود. از سوی دیگر دو میلیون و نیم سرباز روسی به اسارت آلمانها درآمده بودند که همگی را به اردوگاههای کار اجباری فرستادند. در ضمن سه میلیون سرباز روسی کشته و زخمی شده بودند، درحالی که تلفات آلمانها در همین زمان نیم میلیون کشته و زخمی تخمین زده شده بود.

پیشروی آلمانها در برخی از نقاط، در حدود هشتصد کیلومتر بود و درواقع آلمانها خود را در برابر دروازه‌های سه شهر اصلی روسیه یافته بودند که تسخیر این سه شهر می‌توانست به معنای پایان کار روسیه باشد که این سه شهر هم عبارت بودند از **لنینگراد، مسکو و استالینگراد.**

دستور اکید هیتلر این بود که تا سه شهر مذکور، به تصرف قوای آلمان درنیامده، حتی یک سرباز آلمانی هم نباید فکر بازگشت یا عقب‌نشینی را داشته باشد. اما وضعیت وخیم روسیه، انگلستان و سایر متفقین را که اکنون همرزمان روسیه شناخته می‌شدند به فکر فرو برد. آن همه تجهیزات، تانک، توپ و هواپیمای از دست رفته باید به نحوی جبران می‌شد اما راه رساندن کمک به روسیه از همه جا بسته بود و بدون کمک هم کار روسیه تمام شده محسوب می‌شد. بدین ترتیب بود که متفقین به فکر یک راه تازه برای رساندن کمک آنهم به صورت اورژانسی به روسیه افتادند و آن کشور ایران بود که به تازگی هم صاحب یک خط آهن سرتاسری از خلیج فارس به سوی مرزهای جنوبی روسیه شده بود که اتفاقاً توسط آلمانها تکمیل یافته بود و بدین ترتیب بود که در مرحله بعدی در جنگ، اشغال ایران برای کمک شتابزده به روسیه در دستور کار متفقین قرار گرفت.

روسها در میان مرده های خود به دنبال اجسام قیمتی می گردند

■

پارتیزانهای روسی وادار می شوند که قبر خود را بکنند

بالاترین مزد هنرمند لذتی است که از توفیق خود می‌برد ● آگوست رودن

گزارش خارجی

2012
سال نابودی جهان؟

آیا حقیقت علمی و منطقی در پس چنین پیش‌بینی وجود دارد؟

ترجمه: دکتر بهمن بهروزی

آغاز نمایش یک فیلم سینمایی علمی، تخیلی باعث مطرح شدن دوباره یکی از قدیمی‌ترین پیش‌بینی‌ها شده است

شرایط کره زمین پس از چندین زلزله پیاپی با قدرتی معادل ۱۱ درجه ریشتر و بالاتر بدین شکل خواهد بود

داستانی بر سر زبانها

اخیراً با اکران شــدن فیلم «۲۰۱۲» یک داســتان قدیمی، علمی و تخیلی که از چند هزار ســال پیش تر درباره آن گفته می شد، دوباره بر سر زبانها افتاده و آنهم پایان دنیا به گونه‌ای که ما می شناسیم و به آن عادت کرده‌ایم، به دلیل یک اتفاق نادر و نجومی اســت که در ســال ۲۰۱۲ رخ می دهد. البته مقدمات این اتفاق از دو ســال پیش تر یعنی از ســال ۲۰۱۰ آغاز و ســپس در مدت دو ســال این شــرایط تکمیل می گردد. درواقع قبل از آنکه حتی اطلاعات و معلومات ستاره شناسان درباره جهان پیرامون ما و منظومه خورشــیدی به درجه کنونی برســد، ستاره شناســان در جهان آنروز هم همین پیش بینی را قائل بودند که در سال ۲۰۱۲ میلادی یک اتفاق نادر و نجومی باعث نابودی دنیا به گونه ای که می شناسیم خواهد شد.

همه روی یک خط

درواقع پیش‌بینی ذکر شده که در برخی از موارد هم توسط بعضی از مشهورترین ستاره‌شناسان اولیه و قرون وسطایی، چنین پیش‌بینی تایید شده این است که طی هر ششصد میلیون سال یکبار اتفاق عجیبی در منظومه خورشیدی رخ می‌دهد و آن هم این است که تمامی کرات در منظومه خورشیدی یعنی هر ۹ سیاره در امتداد یک خط قرار می‌گیرند. یعنی اینکه اگر فرض کنیم که یک میله راست و مستقیم را در سیاره مرکوری که نزدیکترین سیاره به خورشید است به گونه‌ای فرو کنیم که میله مذکور از مرکز مرکوری عبور کند، همان میله یک به یک از مرکز زهره، زمین، مریخ، مشتری، کیوان و... نیز عبور می کند. درواقع مرکز تمامی سیارات در منظومه خورشیدی در یک خط در امتداد یکدیگر قرار می گیرند. حال در چنین شرایطی اتفاقی که رخ می دهد، این است که بر اثر این امتداد، فعل و انفعالات خورشیدی و تاثیر آن بر سیاراتی که بیشتر از همه نزدیک به آن هستند (زمین از نظر فاصله تا خورشید در رده سوم است)، افزایش خارق‌العاده‌ای پیدا می کند.

می‌دانیم که در سطح خورشید، در هر ثانیه انفجارات اتمی در حال رخ دادن است که تا ارتفاع هزاران کیلومتر شعله آن پرتاب می‌شود. حال بر اثر امتداد مراکز سیارات، انفجارات اتمی در سطح خورشید تا چند برابر افزایش پیدا می کند و در نتیجه ارتفاع پرتاب شعله‌های انفجاری تا چند برابر بیشتر می‌شود. این امر به معنای افزایش دمای مرکز زمین که خود از مواد گداخته تشکیل شده می‌باشد، در نتیجه فعل و انفعالات مواد مذاب و گداخته در داخل پوسته زمین نیز تا چند برابر افزایش می‌یابد و می‌دانیم فعل و انفعالات داخل پوسته زمین همانا زلزله‌هایی است که ما لرزش آن را روی سطح زمین احساس می کنیم.

اما این زلزله‌ها دیگر مثل سابق نیست که تلفاتی به بار آورده و در ظرف چند ثانیه به پایان می‌رسد، بلکه به دلیل آنکه سطح زمین مقاومتی در برابر حرکت مواد گداخته در داخل زمین ندارد، این زلزله‌ها یکی پس از دیگری و آن هم در زمان طولانی‌تر رخ می‌دهد.

نابودی زمین و زندگی

درواقع زلزله‌هایی که رخ می‌دهد، در مقیاسی که ما آنها را مقایسه می کنیم، یعنی مقیاس با درجه ریشتر، از بالاتر از ده درجه ریشتر که بسیار نابودکننده است آغاز می‌شود و شاید به پانزده درجه ریشتر هم برسد.

در چنین درجاتی هرچه که روی سطح زمین قرار گرفته باشد از ساختمان گرفته تا موجود زنده در کمتر از چند ثانیه نابود می‌شود. درحقیقت شیارهای عظیم در پوسته زمین ظاهر می‌شود که همه چیز را به داخل خود می‌بلعد.

اما این تازه یک شروع می‌باشد، چرا که زلزله‌های مهیبی که از آن نام برده شد، علاوه بر سطح زمین در کف دریاها و اقیانوسها هم رخ می‌دهد و زمین لرزه در کف دریا و در مقیاسی که از آن نام بردیم، به معنای ایجاد امواج دریایی است که ممکن است تا پانصد و یا هزار متر ارتفاع داشته باشد (به اندازه بعضی از ارتفاعات در رشته کوه البرز) امواج مربوطه از هر سو به سواحل برخورد می کنند و آنگاه هرآنچه که بر سر راه آنها باشد، به زیر آب می‌رود و حال از آنجا که این اتفاق در تمامی سواحل و دریاها و اقیانوسها رخ می‌دهد، معنایش این است که وجب به وجب خاک زمین به زیر آب می‌رود و آهسته آهسته تمامی نقاط زمین زیر آب قرار می گیرد، به غیر از چند قله بسیار مرتفع که بالای پنج هزار یا شش هزار متر ارتفاع داشته باشند و در نتیجه زمین به یک سیاره تماماً آب گرفته تبدیل می‌شود.

کشتی نوح

حال با همه پیشرفت‌های تکنولوژی که بشر به آن دسترسی پیدا کرده به خوبی می‌دانیم که در برابر چنین فاجعه‌ای، آدمی کاملاً خلع سلاح می‌شود. اما در سناریوی نوشته شده برای فیلم ۲۰۱۲ که برمبنای همین پیش‌بینی یا جلوه‌های ویژه فوق‌العاده، ساخته شده، تنها چاره کار را در آن یافته اند که مانند واقعه کشتی نوح اما البته با تکنولوژی

بسیار برتر عمل شود. یعنی اینکه تمامی گونه‌های جانوری و گیاهی و همچنین انسانهای دانشمند و نخبه و جمعیتی نیم میلیون نفری از انسانها که در تمامی رشته‌های علمی تخصصی داشته باشند، در چند کشتی عظیم که البته به صورت مخفیانه از چند سال پیشتر ساخته و آماده شده و دارای تمامی امکانات بقا و زندگی برای چند سال می‌باشد، جمع‌آوری شوند تا به عنوان نمادی از زندگی بشر پس از فاجعه باقی بمانند. و آنگاه از آنجا که همه متخصص و نخبه می‌باشند، درپی راهکاری برای تشکیل دوباره زندگی باشند. درواقع حتی در کشتی‌ها، سفینه‌های فضایی هم جای داده شده تا بشر به کاوشهای فضایی خود از درون کشتی‌ها ادامه دهد تا شاید در سیاره‌ای دیگر بتوان ابزار و امکانات زندگی برای انسان، جانوران و گیاهان فراهم آورد. اما اینکه در عالم واقع چنین کشتی‌هایی وجود دارد یا اینکه حتی در سال ۲۰۱۲ چنین فاجعه‌ای رخ خواهد داد یا نه، تردیدهای بسیاری وجود دارد و برخی معتقدند که خورشید بسیار ضعیف تر از آن شده که بتواند انفجارهای اتمی با قدرت خارق العاده را در سطح خود صورت دهد.

واقعیت چیست؟

اگرچه ممکن است که فاجعه ۲۰۱۲ از نظر علمی رد شود اما حتی مشکوک‌ترین دانشمندان هم اذعان دارند که سرانجام زمین در برابر یک اتفاق تخریب کننده در مقیاس عظیم قرار خواهد گرفت. حال ممکن است این مهم به خاطر شهابهای آسمانی باشد که می‌دانیم یک واقعیت می‌باشد و کافی است که یکی از سنگهای عظیم‌تر، ناگهان در مسیر برخورد به زمین قرار گیرد. این اتفاق در چندین میلیون سال پیش‌تر افتاده است و بر اثر برخورد یک شهاب سنگ بوده که زمین ناگهان تغییر ماهیت داده و پدیده‌هایی چون کویر و صحراهای بی‌آب و علف بوجود آمده‌اند که بسیاری معتقدند این صحراها همانا مواد مذاب داخل پوسته زمین هستند که بر اثر سرد شدن بدین صورت درآمده‌اند.

یکی از شواهد بسیار مهم در راستای فاجعه‌ای که برای زمین اتفاق افتاده، همانا انقراض دایناسورهاست که زمانی یکی از مهمترین پدیده‌های زمین محسوب می‌شدند، اما بر اثر انفجاری ناگهانی همه آنها به ناگهان از میان رفتند.

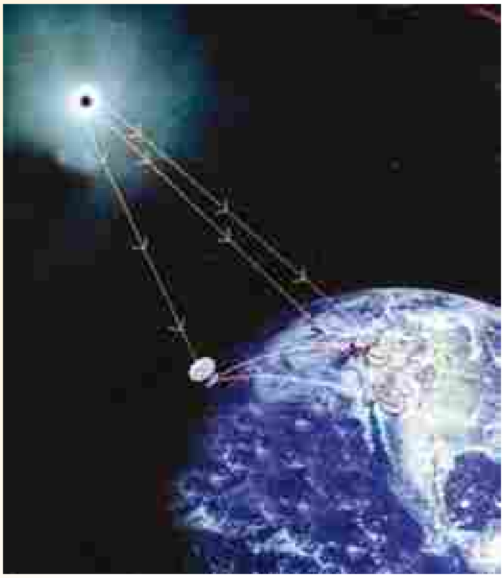
تاثیرات انفجارات خورشیدی بر روی ایستگاههای ماهواره ای زمین

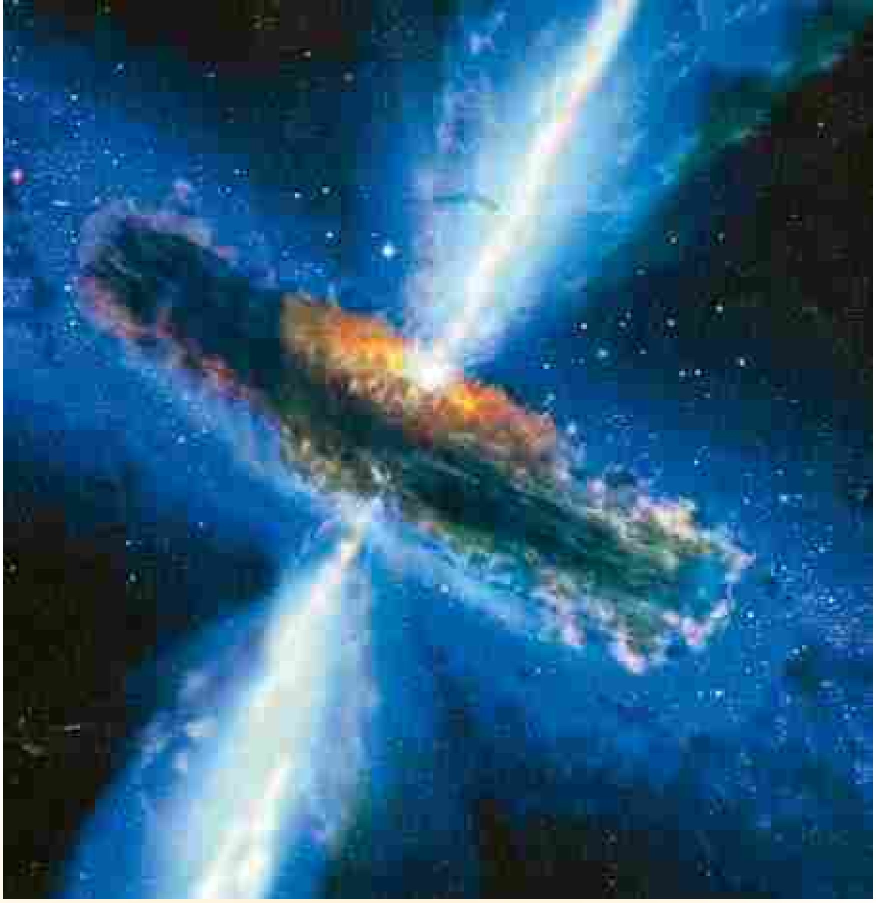
تاثیر تشعشعات خورشیدی بر روی کرات منظومه خورشیدی

بنابراین اگر یک بار این اتفاق افتاده به معنای آن است که این فاجعه باز هم می تواند رخ دهد. حال سوال این است پس از رخ دادن چنین فاجعه‌ای یا حتی در صورت باخبر شدن، قبل از آن چه باید کرد؟

بسیاری معتقدند که تفکر راه‌اندازی کشتی نوح در وضعیتی که پیش می‌آید چندان قابل اعمال کردن نیست چرا که تخریب و آشفتگی در سطح زمین و دریا چنان است که هیچ وسیله‌ای هر قدر هم مدرن و تکنولوژیک باشد در شرایط کاری باقی نمی‌ماند. بنابراین این عده معتقدند که باید تعدادی را از اجتماعات انتخاب کنند و آنها را در پناهگاههای زیرزمینی که بسیار مستحکم و مقاوم در برابر هر گونه قدرت تخریبی باشند جای دهند. حال چه نوع افراد و با چه نوع تخصصی انتخاب شوند هم موضوعی است که بسیار اهمیت دارد.

برای مثال با توجه به نابود شدن جهان فعلی، بسیاری معتقدند که احتمالاً ما به دوران ماقبل تاریخ خود باز می‌گردیم که در چنین صورتی دکترها و یا متخصصین کامپیوتر و فیزیکدانها و به طور کلی دانشمندان علوم، مورد استفاده‌ای نخواهند داشت، بنابراین آنچه نیاز هست، کشاورز و کارگر ساختمانی است تا بتوانند در آن دنیای ابتدایی که احتمالاً با آن روبرو می‌شوند، کارایی داشته باشند. درواقع اگر تلاش این باشد که دوباره به دنیایی که اکنون به آن رسیده‌ایم برسیم آن هم زمانی که از صفر مطلق باید شروع کنیم، چند میلیون سال زمان لازم داریم، اما اگر گام به گام پیش برویم و ابتدا دنیای قابل زندگی بوجود آوریم و بعد پیشرفت ها را به دست آوریم، آنگاه شانس به مراتب بیشتری خواهیم داشت.

بازماندگان

بسیاری که به نسل بشر به عنوان یک موجود خودخواه می‌نگرند، معتقدند در صورتی که بشر از فاجعه‌ای عمیق که عنقریب گرفتار آن می‌شود، باخبر شود اولین کاری که انجام می‌دهد، تاراج کردن همنوع خود و اندوختن مال است. و متاسفانه این نگرش بدبینانه بسیار هم رواج دارد، اما بسیاری از روانشناسان معتقدند که دقیقاً برعکس اتفاق می‌افتد، یعنی انسانها به همکاری و همدستی می‌پردازند و از همه مهمتر اینکه، انسانها در شرایطی که پایان خود را عنقریب یابند، تازه شروع به زندگی به گونه‌ای که باید و شاید، می‌پردازند.

درواقع انسانها به اصل و واقعیت وجودی خود می‌پردازند و ظاهرسازی و نقش بازی کردنها را کنار می‌گذارند و آنگاه روابط به بهترین و اصلی‌ترین شکل خود می‌رسد و انسان به واقع متوجه می‌شود که عشق و دوست داشتن تا چه اندازه کارایی بهتر و بیشتر از هر نوع رفتار دیگری دارد. آنگاه فجایعی مثل زندگی ماشینی، تلویزیون و زندگی مصرف‌گونه و مصرف‌وار که درحقیقت رفتار تصنعی را در آدمها تشویق و ترغیب می‌کنند، دیگر جایی و محلی از اعراب نخواهند داشت.

در هر حال واقعیت این است که بشر باید اثر و جای پایی از خود باقی بگذارد و حتی اگر کره زمین هم مانند میلیونها سیاره دیگر که همه روزه بر اثر فجایع مختلف فضایی و نجومی، منهدم می‌شوند، برای همیشه تبدیل به تلی از خاکستر شود، اما انسان باید تاثیر خود را در جهان به نحوی از انحاء نشان دهد و این حتی بسیار پراهمیت‌تر از این است که چند نفری به عنوان نمونه خود را نجات دهند، اما از همه مهمتر این واقعیت است که انسان هنوز زنده و بسیار هم پرشتاب به سوی آینده حرکت می‌کند و به جای فکر انهدام و تئوری ۲۰۱۲، بهتر است به فکر بهینه‌سازی زندگی خود از نظر فرهنگی و از نظر اقتصادی باشد. ■

> یک اقدام به موقع مانند صد اقدام مؤثر واقع می شود
> ● مثل فرانسوی

مشاور خانواده

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده: خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

لکنت زبان؛ ضعف یا ویژگی

*** پسری هستم ۲۰ ساله که سال دوم دانشگاه در رشته هنر تحصیل می کنم. مشکل من این است که از کودکی دچار لکنت زبان شده‌ام و هرچه سعی می کنم نمی توانم بدون لکنت حرف بزنم. هنگام حرف زدن مخصوصاً با افراد ناآشنا و غریبه دچار اضطراب فراوانی می شوم به طوری که حتی دیر تر از زمان معمول شروع به سخن گفتن می کنم. به خاطر همین مشکل خیلی منزوی شده‌ام.**

** دوست عزیز! در پاسخ به سوال شما باید بگویم که لکنت زبان یکی از شایع‌ترین و متداول‌ترین اختلالات تکلمی است که در بین پسران شایع‌تر از دختران است. اگرچه این اختلال غالباً از سنین ۲ یا ۴ سالگی یعنی سن شروع سخن گفتن آغاز می‌شود و تا سنین نوجوانی تقریباً خاتمه پیدا می کند، اما بسیاری این ویژگی را در دوران بزرگسالی نیز از خود نشان می‌دهند. **لکنت دو نوع است.** در حالت اول که لکنت کلونیک یا تکراری نامیده می‌شود، کودک یا بزرگسال معمولاً اولین بخش کلمه‌ای را با تشنج به طور غیرارادی بیان می کند. مثلاً کلمه مادر به صورت م م م... مادر بیان می‌شود. درحالت دوم که نوع تونیک است فرد در هنگام صحبت کردن دچار وقفه می‌شود و فشار و تقلای زیادی برای ادای کلمه می کند. برای جلوگیری از ادامه لکنت خود لازم است به موارد زیر توجه کنید:

⌑ عادت کنید که همیشه آرام و شمرده صحبت کنید. چه زمانی که دچار لکنت شده‌اید و چه زمانی که لکنت ندارید.

⌑ نکته مهمتر دیگر این است که به خودتان حق بدهید که لکنت داشته باشید و برای نداشتن لکنت به خودتان فشار نیاورید. پس هنگام بروز لکنت لازم است که خیلی آرام و طبیعی تنفس کنید.

⌑ نکته سوم این است که خیلی راحت لکنت کنید و سعی نکنید مساله لکنتی بودن خود را از دیگران مخفی کنید. اگر شما این نگرش آزاد و صریح را بپذیرید، دیگر هنگام لکنت خجالت زده و شرمسار نمی شوید، بلکه به جای آن از دیگران می‌خواهید که موقعیت شما را درک کنند و به جای خجالت از خود شجاعت نشان دهید تا با دیگران خیلی راحت برخورد کنید.

⌑ نکته دیگر این که همیشه ارتباط چشمی خود را با شنونده و بیننده حفظ کنید. این امر به شما کمک می کند که هنگام بروز لکنت به این طرف و آن طرف نگاه نکنید و شرم و خجالت شما هم کمتر می‌شود. به علاوه اگر همیشه عادت کنید که حتی با بروز لکنت هم به بحث و گفتگوی خود ادامه دهید، بهترین قدم را برای پیکار با این مشکلتان برداشته‌اید.

و نکته آخر در درمان لکنت این است که همیشه و همه جا برای صحبت کردن پیشقدم شوید. هر مکانی را به عنوان مکانی برای تمرین کردن صحبت در نظر بگیرید. پس با تلقین به خود و افزایش تفکر مثبت می‌توانید بر این ضعفتان غلبه کنید. لکنت خود را به عنوان یکی از ویژگی‌های شخصی خود درنظر بگیرید نه به عنوان یک نقیصه. همانطور که شما مثلاً بلند قد هستید، همانطور هم لکنتی هستید و همانطور که قد بلند یک نقیصه نیست، لکنت هم نمی‌تواند یک نقیصه و ضعف باشد. ■

مشاوره دندانپزشکی

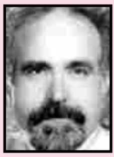

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

تغییرات صورت بعد از کشیدن دندانها

اولین دندانی را که انسان از دست می‌دهد، مولر یا دندان شش است که در شش سالگی ظاهر می‌شود. پوسیدگی، عدم بهداشت، درمان ناقص و شکستگی از دلایلی است که باعث می‌شود این دندان زودتر از دندان‌های دیگر از دست برود. چهار دندان مولر بالا و پایین برای حفظ شکل قوس فکی و الکوژن مناسب اهمیت فراوانی دارند و گاهی از دست رفتن این دندان باعث به هم ریختن تماس دندان و فشار به کندیل یعنی انتهای فک می‌شود که این حالت درد آفرین است. بی‌دندانی حاصل کشیدن مداوم دندانها بر اثر بیماریهای دندانی به دلیل بروز پوسیدگی، تصادف، بیماریهای دیابت، هزینه بالای درمان، ناهنجاری مادرزادی و سن بالا ایجاد می‌شود.

دگرگونی‌هایی که به علت گذشت زمان و بالا رفتن سن در صورت روی می‌دهد، به دلیل از دست دادن دندان‌ها با سرعت بیشتر پدیدار می‌شود. بیشتر تغییراتی که در زیبایی صورت رخ می‌دهد به علت تحلیل استخوان آلوئول است ـ کاهش ارتفاع صورت به خاطر از دست رفتن ارتفاع عمودی عامل بروز چندین تغییر در نمای صورت است. هنگامی که شخصی یک یا چند دندان را از دست می‌دهد، پیامدهای تحلیل استخوان بر روی زیبایی صورت باعث کاهش ارتفاع صورت، از دست رفتن زاویه لب و چانه می‌شود و خطوط لب و صورت عمیق می‌شود. خطوط عمودی در این ناحیه یک نمای چروکیده به وجود می‌آورد. چانه به طرف جلو می‌آید و حالت جلوزدگی در صورت رخ می‌دهد. زاویه افقی صورت نیز کاهش می‌یابد و به شخص حالتی می‌دهد که به آن لبخند غمگین می گویند. صورت کوتاه‌تر می‌شود و نیروهای جویدنی شدیدتری را به وجود می‌آورد که باعث تحلیل استخوان می‌شود. این تحلیل استخوان پیشرونده، عاملی است در شدیدتر شدن این تغییرات در افراد بی‌دندان و مشکلات آنان را بیشتر خواهد کرد.

کم بودن پشتیبانی پروتز و فقدان توأم عضلانی منجر به نازک شدن خط لب می‌شود. دلیل عمده این حالت عقب رفتن فک بالا بر اثر تحلیل استخوان و از دست رفتن توام عضلانی صورت است که در شکل دهی این نواحی نقش دارند. در افرادی که به دلیل بی‌دندانی، تحلیل شدید استخوان دارند، لب‌های آنها فرورفته یا عقب می‌رود. در این حالت گوشه لب نازک و لب‌ها حالت معکوس و گونه‌ها تو رفته به نظر می‌رسند.

اغلب خانم‌ها برای پنهان کردن این تغییرات نازیبا ترفندهایی به کار می‌برند: یا با عدم کاربرد رژ لب و حداقل آرایش توجه عمومی را از این قسمت صورت کم می کنند، یا با زدن رژ لب روی پوست کنار لب باعث ایجاد یک نمای پرتر از شکل واقعی لب‌ها می‌شوند. عمیق شدن شیار بینی بدون درگیری خطوط عمودی در لب بالا حاصل بالا رفتن سن است که با تحلیل استخوان تشدید می‌شود. افزایش زاویه زیر بینی باعث زیاد نشان دادن سن شخص می‌شود که در افرادی که دندان ندارند، بینی را بزرگ‌تر نشان می‌دهد. مردان می‌توانند با گذاشتن سبیل تا اندازه‌ای این نقص را بپوشانند. در افراد مسن بی‌دندان، لب بالا افتادگی بیشتری پیدا می کند که خود منجر به کمتر دیده شدن دندان‌ها در زمان استراحت لب‌ها خواهد شد. این حالت به لبخند پیرانه موسوم است. در افراد جوان قسمت بیشتری از دندان‌ها در زمان استراحت، با لبخند نمایان می‌شوند. در افراد مسن به علت شل شدن عضلات صورت، چانه‌افتادگی بیشتر پیدا می کند که باعث کاهش نیروی جویدن در افراد بی‌دندان می گردد. اکثر افراد بی‌دندان برای جلوگیری از این حالت با گذاشتن دندان چه به شکل ایمپلنت یا بارسیل، نیرو و افتادگی عضلات را کم می کنند.

نتیجه اینکه از دست دادن یک یا چند دندان باعث تغییراتی در صورت می‌شود که عبارتند از:

۱ـ کاهش ارتفاع صورت
۲–از دست رفتن زاویه لب و چانه
۳–عمیق تر شدن خطوط لب و صورت
۴–چرخش رو به جلوی چانه. شاید دیده باشید در افراد مسن و بی‌دندان در موقع جویدن به علت افتادگی بینی فک پایین با نوک بینی تماس پیدا می کند.
۵ـ کاهش زاویه افقی لب که به لبخند غمگین معروف است.
۶ـ افتادگی یک طرفه لب بر اثر از دست دادن قسمتی از دندانها
۷ـ فرو رفتگی دو طرف صورت و بیرون‌زدن گونه‌ها، معروف به گونه استخوانی
۸ـ به صدا درآمدن فک هنگام غذا خوردن
۹ـ از دست رفتن سختی عضلات صورت
۱۰ـ از بین رفتن خط لب‌ها
۱۱ـ عمیق شدن شیار بینی
۱۲ـ افزایش زاویه بینی
۱۳ـ افتادگی و افزایش لب بالا
۱۴ـ افتادگی و عدم قدرت عضلات دور لب‌ها
۱۵ـ افتادگی چانه
۱۶ ـ از دست دادن قدرت جویدن و گاز گرفتن
۱۷ـ صورت و پوست بی‌رنگ به دلیل کم‌خونی و کمبود ویتامین‌های موردنیاز بدن.

خودم را قبول ندارم، چه کنم؟

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع-ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

❋من یک پسر میانسال هستم اما مدتی است که وقتی دقت می کنم، همیشه در حال زیر سوال بردن توانایی ها و استعدادهایم هستم و با این که هوش و توانایی خوبی دارم، از درون احساس حقارت عمیقی می کنم. وقتی که دارم کاری می کنم، ناگهان به این فکر می افتم که نکند از پس آن کار برنیایم. حتی فکر انجام دادن کارهای دلخواهم را هم به ذهنم راه نمی دهم، زیرا حس می کنم موفق نخواهم بود. به نظر خودم اعتماد به نفس و امنیت روانی بدی ندارم ولی در کل احساس می کنم به هر کاری که دست بزنم، خرابش می کنم.

❋❋ دوست عزیز، ما معمولاً کارهایی را که انجام می دهیم، با «تصویری که از خود» داریم، هماهنگ خواهد بود و طرز فکر ما درباره خودمان، به رفتار، افکار، عقاید و احساساتمان جهت می دهد اما فرق کسانی که از خودشان تصویری مثبت دارند و آنهایی که تصویری منفی دارند، این است که گروه اول عملکرد ضعیف خود را در کارها به این مساله که انسان بدی هستند، ارتباط نمی دهند.

❋ ولی من احساس حقارت می کنم؟

❋❋ کسانی که از خودشان تصویر ضعیفی دارند، تمام پیامدها را درونی می کنند و خود را مقصر می دانند، حتی اگر آنها در خراب شدن کارشان کم تقصیر و یا بی تقصیر باشند. شما هم خیلی به ندرت خارج از زمینه رقابتی، خود را امتحان می کنید. برای رویارویی با فرصت های تازه اهمیتی قائل نیستید. عادت کرده اید که تنها شکست هایتان را به خاطر بسپارید و به جای تمرکز بر کارهایی که به خوبی انجام داده اید، بر کارهایی که درست انجامشان نداده اید، متمرکز می شوید. وقتی در کاری موفق می شوید، می گویید شرایط طوری بوده است که به شما اجازه داده تا موفق شوید و گرنه موفق نمی شدید.

❋ یعنی دقیقاً مشکل من چیست؟

❋❋ شما بسیار به ندرت، موقعیت هایتان را به مهارت یا استعداد خودتان نسبت می دهید. فکر می کنید هر موفقیتی که به دست آورده اید، به دلیل شانس و شرایط مساعد بوده است. برای پیروزیهای خود، اعتباری قائل نیستید و تقصیر شکست هایتان را به گردن می گیرید. شما در حال هوشیاری متوجه هستید که به خوبی نمی توانید از پس همه چیز برآیید بنابراین نقص خاصی را در خود بزرگ می کنید تا تصویری را که از خود دارید، پنهان کنید. به عبارت دیگر، تصویر ضعیف در بخشی از زندگی به صورت عزت نفسی که کلاً ضعیف است، جلوه گر می شود. شما در نقطه ای از دوران تحولتان فاقد منبع مثبتی بوده اید که به کمک آن تصویر خوبی از خود به دست آورید.

❋ پس چرا اعتماد به نفس ندارم؟

❋❋ چون اعتماد به نفس پایین در یک حیطه از زندگی را به بخش های دیگر هم سرایت داده اید و به طور کلی از خودتان تصویری منفی پیدا کرده اید. کسانی که حداقل در یکی از جنبه های زندگی سرآمدند، ممولاً می توانند ضعف های خود را به عنوان خصوصیات مجزا بپذیرند اما شما فقط خصوصیات منفی را می بینید و آنها را مبنای هویت فردی خود کرده اید.

اگر تنها یک منبع افتخار به خود در شما وجود دارد، احتمالاً به آن به عنوان یک ویژگی مجزا تکیه می کنید و معمولاً هم این ویژگی یک خصیصه سطحی مثل قیافه ظاهری شماست. هنگامی که کمال این خصیصه زیر سوال می رود، تمام ارزش و اعتبار خویش را زیر سوال می برید. درواقع همه داشته های روانی خود را صرف موضوعی سست و زودگذر می کنید.

از اینها گذشته سبک رفتار هر کس بسته به نوع شخصیت او، متفاوت است. فرد درون گرا، تمایل بیشتری به عقب نشینی و ناشناس بودن دارد. کسی که برون گراست، برای جبران ضعف در ادراک وجود خود، نیازمند جلب توجه است. این افراد –برای مثال —وقتی در ماشین هستند، در تمام طول راه صدای رادیو را تا آخر بلند می کنند.

همه ما ممکن است گاهی به خودمان، توانایی ها، مقاصد و اهدافمان شک کنیم. درواقع به همه چیز می توان شک کرد اما نباید به این شک و تردید گذرا اجازه تداوم و استمرار دهیم و آنها را متوقف و ریشه کن کنیم. هر کس نقاط ضعف و قوت خاصی دارد و این حقیقتی انکارناپذیر است. پس:

۱–همین امروز، تمام کارهایی را که به خوبی انجام داده اید، روی کاغذ بنویسید. به جای متمرکز شدن بر اشتباهاتتان، از موفقیت های خود فهرستی تهیه کنید.

هنگامی که فرزندتان را قبل از رفتن به مدرسه در آغوش می گیرید، باید خود را به خاطر اینکه پدر یا مادر مهربانی هستید، تحسین کنید. وقتی که به موقع سر کار می رسید، خود را به خاطر این که فرد قابل اطمینان و وقت شناسی هستید، تشویق کنید. زمانی که باعث خندیدن و شاد کردن کسی می شوید، حس طنز خود را بستایید. هر گاه جلسه مهمی را به خوبی تنظیم کردید، گزارش قانع کننده ای نوشتید، مشکلی را حل کردید، یا حتی از کار خود لذت بردید، یادتان نرود که این موارد را روی کاغذ یادداشت کنید. هر موفقیتی که در طول روز به دست آوردید، حتی اگر خیلی کوچک و بی اهمیت هم بود، آن را به صورت ذهنی و کتبی برای خودتان ثبت کنید.

ماه آینده، هفته ای یک بار فهرست جدیدی تهیه کنید. در پایان ماه، وقتی که هر چهار فهرست خود را مرور کنید، خواهید دید که مواردی در آنها تکرار شده اند که به طور واضح نمایانگر استعدادها و مهارتهای شما هستند. پس از این آگاهی می توانید بر توسعه این زمینه ها متمرکز شوید و تصمیمات آگاهانه ای مبنی بر قابلیت های ذاتی خود بگیرید.

۲– هر گاه خواستید به خودتان شک کنید، ضعف هایتان را بپذیرید.

وقتی احساس می کنید نسبت به خودتان شک کرده اید (این حالت برای همه پیش می آید)، به خود بگویید: «باید وقتی که دارم با دیگران حرف می زنم بیشتر به خودم مطمئن باشم.» یا هر عبارت ساده دیگری درباره وضعیت دشواری که با آن مواجهید. احساسات منفی خود را بسط و تعمیم ندهید. از عباراتی مثل «من آدم بی کفایتی هستم» یا «همیشه گند می زنم» استفاده نکنید.

با پذیرفتن ضعف هایتان، به خود اجازه می دهید که از وجود آنها، آگاهانه باخبر شوید، بدون این که خودتان را اذیت کرده باشید. اگر خود را درگیر احساساتی کنید که شما را به یاد بی کفایتی هایتان می اندازند، انگیزه تغییر آنها را از دست خواهید داد. این گونه احساسات بسیار ضعیف کننده اند اما اگر حقیقت را بپذیرید و بخش هایی را که به بهبود و تغییر نیازمندند، مشخص کنید، متوجه می شوید که راه حل های عملی و قابل اجرایی را خواهید یافت. راه حل هایی که به شما انگیزه ادامه دادن و پیگیری را می دهند.

۳–فعالیت جدیدی را امتحان کنید، سعی کنید به عنوان فردی مبتدی، به شروع کار جدیدی بپردازید.

یادگیری یک زبان دیگر، پرداختن به ورزشی جدید، مطالعه جغرافیا یا یاد گرفتن آشپزی به نحوی عالی و... همه مفیدند. از بی تجربگی در این کارها لذت ببرید. ببینید در چند هفته یا چند ماه چقدر چیز جدید کسب کرده اید و سعی کنید قدر این یادگیری ها را بدانید و هر گاه چیز جدیدی یافتید، بکوشید در آن پیشرفت کنید. ■

مشاوره حقوقی

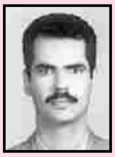

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره حقوقی

آقای مجید طلوعی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۴ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

هر کس در میان زنجیرها و بندهای فراوانی به دنیا می آید
● ویل دورانت

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

در حسرت یک بوسه گرم پدر و مادر

تهیه: مجید شادمان نژاد **تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱** **تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای**

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها ما را یاری می دهند.

پسر جوان بیشتر از هجده سال نداشت. خیلی سرزنده و بانشاط بود. درست مثل جوانهای همسن و سال خودش. لباس اسپرت پوشیده بود. با موهایی آراسته و صورتی اصلاح شده. البته ناگفته نماند دستی هم به ابروانش برده و با دقت و ظرافت آنها را پیراسته بود. چشمم به عدد بیست و هفت حک شده روی پیراهن ورزشی‌اش که افتاد، متوجه آثار خودزنی بر روی دست چپش شدم. در پاسخ سوال در مورد علت این خودزنی‌ها، گفت که چون ناراحتی اعصاب داشته گاهی به خودآزاری روی می‌آورده؟ تعجبم بیشتر شد. جوان هفده – هجده ساله و ناراحتی اعصاب و خودزنی؟! وقتی همین سوال را از خودش پرسیدم جواب داد:

– اگر بخواهید علت این خودزنی‌ها را بدانید باید از ابتدا شروع کنم. از زمانی که کودک بودم... ما خانواده کم‌جمعیتی هستیم. منم و یک برادر کوچکتر. همین.

پدرم اگرچه سن و سالی ندارد اما از کارافتاده است. او به علت وقوع انفجار دچار موج گرفتگی شدید شد و از آن زمان تاکنون هر وقت ناراحتی اعصاب او عود می کند دیگر با یک دیوانه خیلی فرق ندارد! همین موضوع بزرگترین مشکل و مساله حاد زندگی ما بوده و هست. پدرم برای این آب و خاک به این روز افتاد، اما باور کنید زندگی با آدمی که هر از چند گاهی کنترل اعصاب و روانش را از دست می‌دهد خیلی مشکل است. حتی برادر کوچکم هم به خاطر همین مساله پدرم نتوانست درس بخواند و ترک تحصیل کرد. شرایط من که به مراتب بدتر بود. پدرم وقتی دچار حالتهای خاص بیماری‌اش می‌شد دیگر متوجه هیچ چیز نبود. به هر بهانه‌ای دست به تنبیه ما می‌زد. آنهم نه با یک سیلی یا چند فریاد، بلکه با شیلنگ آب یا طناب یا کابل برق. این وضعیت وقتی تشدید می‌شد که ما در یک درسی نمره کم می گرفتیم، آن وقت بود که دیگر حسابمان با کرام‌الکاتبین بود. یک بار به خاطر همین موضوع چراغ پیک‌نیکی را در حیاط روشن کرد و به من گفت روی آن بایستم! من می‌دانستم این رفتارهای پدرم ارادی نیست و هنوز هم عاشقانه دوستش دارم اما خواه ناخواه این رفتارش اثرات مخربی روی من و برادرم داشت.

بدترین نتیجه رفتار پدرم، ترس من از درس و مدرسه و معلم و امتحان و کتاب بود. این ترس به تدریج آنقدر زیاد شد که تصمیم گرفتم دیگر به مدرسه نروم. اگرچه به خاطر همین کاری که کردم به شدت تنبیه شدم، اما از عذاب دائم ترس از تنبیه پدر خلاص شدم. اما خب اینهم راه چاره نبود. وقتی کسی به مدرسه می‌رود یعنی برنامه زندگی‌اش مشخص و روتین است باید درس بخواند، اما کسی که ترک تحصیل می کند با خودش هم بلاتکلیف است. اصلاً نمی‌داند چه می‌خواهد و چه باید انجام دهد. من مدتی بعد از ترک تحصیل علاف کوچه‌ها و خیابانها بودم. با بچه‌هایی مثل خودم دوست شدم. کسانی که هیچ هدف و انگیزه‌ای برای زندگی نداشتند. دوستی با آنها مرا با سیگار و بعد هم مواد مخدر مثل حشیش آشنا کرد. اوایل حشیش برای من مثل آرامبخش اثر می کرد. مشکلاتم را فراموش می کردم. در یک عالم خلسه یا همان نشئگی می‌رفتم و از همه آنچه پیرامونم اتفاق می‌افتاد دور می‌شدم. اما به تدریج اثر خودش را از دست داد. فقط معتاد شده بودم. باید می کشیدم تا حالم بد نشود. آرامش و آسایشم را گرفته بود. مدام ذهنم درگیر این بود که از کجا بیاورم و کجا مصرف کنم و برای مصرف بعدی‌ام چه کنم. این درگیریهای ذهنی باعث شد ناآرام شوم و آنچه مرا آرام می‌کرد فقط خودزنی و خودآزاری بود. کار به آنجا کشید که فقط وقتی درد می کشیدم و خون می‌دیدم آرام می‌شدم! البته آرامشم هم از نوع عجیب و غریب بود. یعنی گوشه‌ای می‌نشستم و دیگر به هیچ چیز فکر نمی کردم. فقط مثل مجسمه زل می‌زدم به یک نقطه و گاهی ساعتها در همان حال می‌ماندم. مدتی بعد تصمیم گرفتم به باشگاه ورزشی بروم. دلم می‌خواست یکه بزن محل باشم و همه از من حساب ببرند. اصلاً انگار سرم درد می‌کرد برای دعوا و درگیری.

حالا این تفریح جدیدم شده بود. این آرزوی دیرینه من بود که همیشه یک سر و گردن از بقیه بالاتر باشم. پدرم آنقدر مرا تحقیر کرده بود که عقده‌ای شده بودم و حالا دلم می‌خواست با قدرت بدنی‌ام برتری‌ام را به دیگران نشان بدهم. حتی آرزویم بود که پدرم مرا باور کند و دیگر تحقیرم نکند. آغاز کلاسهای ورزشی، برای من نقطه عطفی در زندگی بود. با علاقه و جدیت کار را دنبال می کردم، اما صدحیف که مسیرم منحرف شد. من به عوض آنکه با ورزش کردن خودم را نیرومند کنم و از این نیرو در جهت مثبت استفاده کنم، –همانطور که قبلاً گفتم– شدم یکه‌بزن محله! حتی اگر خودم با کسی مشکل نداشتم می‌رفتم سراغ بر و بچه‌ها تا اگر آنها با کسی مشکل دارند به سراغ طرف بروم و دمار از روزگارش دربیاورم.

پدرم از این وضع خیلی ناراحت بود. مدام به خاطر این مساله درگیر بودیم. من هم سعی می کردم کمتر به خانه بیایم تا تشنجات کمتر شود، اما همان چند ساعتی هم که خانه بودم پدرم مرتب غر می‌زد و می گفت به جای رفتن به باشگاه، همراه او به سوپرمارکتمان بروم و به او کمک کنم. حق داشت. اداره سوپرمارکت کاری نبود که او بتواند به تنهایی از عهده آن بربیاید. می گفت به جای آنکه آدم دیگری را بیاورد که معلوم نیست چه کاره هست من کنارش بایستم تا هرچه درمی‌آوریم مال خودمان باشد. سود مغازه هم خوب بود. گاهی وقتها که من برای کمک می‌رفتم خرج دو روزم را درمی‌آوردم، اما دل به کار نمی‌دادم. به نوعی به ولگردی و علافی عادت کرده بودم. از طرف دیگر واقعاً جرأت نداشتم خیلی به پدرم نزدیک شوم. می ترسیدم دوباره به بهانه‌ای مرا تنبیه کند و من هم با توجه به شرایطم نتوانم خودم را کنترل کنم و خدای ناکرده حرمت پدرم شکسته شود. برای همین از او دوری می کردم تا اصطکاکی بین‌مان بوجود نیاید. عکس‌العمل پدرم در قبال این رفتار من این بود که پول توجیبی‌ام را قطع کرد. با قطع جیره و مواجبم، اوضاع سخت شد. دیگر نه حق عضویت باشگاه را می‌توانستم پرداخت کنم و نه پولی برای خرج و مخارج روزانه‌ام داشتم و این موضوع به شدت مرا رنج می‌داد. خصوصاً آنکه تا قبل از آن جیب‌های من همیشه پر از پول بود. دلم نمی‌خواست جلو بچه‌های محل کم بیاورم. به خیلی راهها فکر کردم اما عاقبت به این نتیجه رسیدم سرقت برایم از همه راحت‌تر است.

اولین بار به خانه‌ای دستبرد زدم و مقداری پول و طلا دزدیدم. حماقتم آنقدر زیاد بود که نه با کسی مشورت کردم و نه حتی کسی را همراه خودم بردم. به این ترتیب تا مدتها جیبم پر بود، اما بعد متوجه شدم این راه همیشه اینقدر خوب جواب نمی دهد. گاهی هم آدم به کاهدان می‌زند و آن وقت واویلا... پس تصمیم گرفتم بروم سر کار. تراشکاری را دوست داشتم. هوش و استعدادم هم خوب بود. باور داشتم در این راه پیشرفت می کنم.

روزی که اولین بار به تراشکاری رفتم هیچ کس تصور نمی کرد در عرض بیست روز آنقدر یاد بگیرم که پشت دستگاه بنشینم. اما این اتفاق افتاد. صاحبکارم خیلی به آینده‌ام امیدوار بود. ولی حیف و صدحیف که خودم با دستهای خودم همه چیز را خراب کردم. من نه در ورزش به جایگاهی که می خواستم رسیدم و نه در کار و نه در تحصیل، چون بلد نبودم از هوش و استعدادم در چه راههایی استفاده کنم. من راهها را اشتباه می‌رفتم و به همین خاطر زحماتم هرگز نتیجه نمی‌داد. حتی وقتی به ورزش کشتی روی آوردم و به سرعت در آن پیشرفت کردم و چندین مقام هم کسب کردم باز هم نتوانستم راه درست را ادامه دهم و از این استعدادم در جهت درست بهره بگیرم. شاید یکی از عمده دلایل آن این بود که هیچ وقت از سوی خانواده تشویق نشدم. در خانه ما، همیشه تنبیه به راه بود. برای کار کرده و نکرده تنبیه می‌شدیم اما از تشویق خبری نبود! هیچ وقت برای هیچ کاری من به یاد ندارم که مورد تشویق یا مهر و محبت قرار گرفته باشم. همیشه در آرزوی یک کلام خوش، یک دست بامحبت و یک بوسه گرم پدر و مادرم بودم که هیچ وقت هم آن را تجربه نکردم. اما در عوض تا دلتان بخواهد کتک خوردم و تحقیر شدم. این عقده‌ها آنقدر در من رشد کرد که برای جلب توجه والدینم به خلاف روی آوردم.

در این میان بودند عده‌ای که دلشان می‌خواست تباهی و نابودی مرا ببینند. آنها هم غریبه نبودند. همان رفقای ناباب. همانها که می گویند از روی دوستی بزرگترین

دشمنی‌ها را می کنند. همانها چنان مرا زمین کوفتند که دیگر نتوانستم بلند شوم. البته برای خودم هم دیگر اهمیتی نداشت چه می کنم. وقتی آشکارا می‌دیدم که در خانواده‌ام هیچ کس به من اهمیت نمی‌دهد، من هم بی خیال همه چیز شدم و اول از همه بی خیال خودم! بعد هم بی خیال آبرو و حیثیت خانواده‌ام. دلیلم هم این بود که مگر من برای آنها مهم هستم که آنها برای من مهم باشند؟ با همین سن کمی که داشتم شده بودم مثل شرخرها! چون اعصابم از خانواده‌ام خرد بود، بیرون که می آمدم هر کس هر پیشنهادی می‌داد بی‌برو برگرد قبول می کردم و اینطوری خودم را سرگرم و مشغول نگه می داشتم. آنقدر بی انگیزه بودم که دیگر هیچ شوق و ذوقی برای هیچ کاری نداشتم. وقتی می‌دیدم که با همه تلاشی که من انجام می‌دهم باز هم در خانه نادیده گرفته می‌شوم به سراغ کسانی رفتم که مرا می‌دیدند، کسانی که همه خلافکار بودند. آنها به جای خانواده‌ام مرا تشویق می کردند اما به چه کاری؟ به کارهای خلاف. خب تصورش را بکنید من در باشگاه کلی تمرین می کردم، وزن خودم را به ایده‌آل می‌رساندم، در فلان مسابقه شرکت می کردم، مقام می‌آوردم، با کاپ یا مدال برمی گشتم اما هیچ کس حتی سوال نمی کرد این چیست؟! اعصابم آنقدر خراب می‌شد که می‌زدم بیرون. بیرون حشیش می کشیدم، دعوا می کردم، آبروریزی راه می‌انداختم بعد هم آرام می‌شدم. به بیهودگی محض رسیده بودم. از طرف دیگر محیط شهرستان هم برایم عذاب‌آور شده بود. برای همین تصمیم گرفتم تنهایی برای مدتی هر چند کوتاه، به تهران بیایم. مقداری پول فراهم کردم و روانه تهران شدم. همان روز اول با چند نفر همکلام شدم و آنها گفتند حوالی ورامین تراشکاری زیاد است و می توانم کار پیدا کنم. من هم روانه این منطقه شدم و اطراف «مامازن» هم کار پیدا کردم و هم خانه مجردی. خیلی طول نکشید که با دو نفر رفیق شدم و به اتفاق هم خانه گرفتیم. البته آنها بچه‌های سالمی نبودند. هر دو به هروئین اعتیاد داشتند. من در کارگاه ماهی سیصد—چهارصد هزار تومان درآمد داشتم. وضعم خوب بود. حتی برای خودم موبایل خریده بودم. سر و وضعم مرتب بود و خلاصه اوضاع روبه‌راهی داشتم. تا اینکه صاحبکارم متوجه شد گاهی مواد می‌زنم و بعد هم بیرونم کرد. یک ماهی می‌شد بیکار بودم. صاحبخانه هم جوابم کرده بود و باید خانه را عوض می کردم، اما دستم خالی بود. یکی از بچه‌ها پیشنهاد دزدی داد. اما من قبول نکردم. جنسی که مورد نظر او بود به سختی می‌شد برایش مالخر پیدا کرد. رفیق دیگرم گفت یک ماشین خفت می کنیم. بعد هم به اوراقی که آشناست می‌دهیم و پول حسابی گیرمان می‌آید. پیشنهاد بدی نبود. حداقل برای مدتی از مشکلاتمان رها می‌شدیم. نقشه طرح شد و سه نفری از خانه بیرون آمدیم. ماشین مورد نظرمان که در جاده نمایان شد. دست تکان دادیم و دربست سوار شدیم. طبق نقشه، در یک نقطه مناسب من طنابی را که همراه داشتم دور گردن راننده انداختم و کشیدم. بیچاره حسابی ترسیده بود. بچه‌ها او را خفت کردند و هر چه داشت برداشتند و پریدند سوار ماشین شدند که ناگهان طرف شروع به داد و فریاد کرد. از طرف دیگر یک ماشین هم در حال نزدیک شدن به ما بود. من که از همه به سوژه نزدیکتر بودم، یک مشت ماسه از روی زمین برداشتم و فرو کردم در حلق آن بیچاره! بدبخت تا به خودش بیاید و ماسه‌ها را از دهانش بیرون بریزد ما از آنجا دور شده بودیم.

بلافاصله ماشین را به اوراقی بردیم و طرف آن را اوراق کرد و هر کس سهم خودش را گرفت و رفت. من هم با همان پول برگشتم شهرستان تا مثلاً هم سری به خانواده‌ام بزنم، هم آبها از آسیاب بیفتد.

همان روزها بود که صاحبکارم تماس گرفت و گفت پولی که از او طلب دارم حاضر است و من برای وصول طلبم راهی تهران شدم. از طرف دیگر قبل از آمدن من وسیله‌ای گران‌قیمت از کارگاه به سرقت می‌رود. به چند نفری مظنون می‌شوند اما آنها گردن نمی گیرند. انگشت اتهام را به طرف من می گیرند. من که آمدم فهمیدم وصول طلب بهانه‌ای بوده برای به دام انداختن من. ابتدا با جر و بحث شروع شد، کمی که گذشت من کنترلم را از دست دادم و به او حمله کردم و کار به کتک کاری و درگیری کشید. نمی‌دانم چه کسی با پلیس تماس گرفت که خیلی زود سر و کله‌شان پیدا شد. من هم فرار را بر قرار ترجیح دادم. ماموران تعقیبم کردند. تا انتهای خیابان که رفتم نفس کم آوردم. در خانه‌ای باز بود و من هم سریع رفتم داخل. خانمی در حیاط بود، گویا منتظر کارگر شوهرش بود تا برای شوهرش که بنا بود و در حیاط مجاور مشغول کار، چای بفرستد. بنابراین با دیدن من خیلی تعجب نکرد. چای را در استکانها ریخت. اما به جای من، پسرش جلو دوید و سینی را گرفت. چاره‌ای نبود باید از خانه بیرون می‌آمدم. از لای در نیمه‌باز مامورها را می‌دیدم که هنوز در کوچه هستند و به دنبال من می‌گردند. پسرک که از خانه بیرون رفت سریع در را بستم و رفتم پشت‌بام. می‌خواستم از آنجا فرار کنم، دیدم یک طرف که کوچه است و ماموران آنجا پرسه می‌زنند. یک طرف دیگر هم پشت‌بام بود و سمت دیگر هم کوچه. طرف دیگر هم حیاط بود. تصمیم گرفتم بپرم داخل همان حیاط که پشت آن یک بیابانی بود و از همانجا فرار کنم. ارتفاع هم حدود ۱۵–۱۰ متر بود. پایم را که گذاشتم لبه بام، سردی اسلحه را پشت گردنم حس کردم و درجا یک نفر یقه‌ام را کشید و دستبند به دستم خورد و بلافاصله مرا انداختند داخل ماشین آگاهی و بردند.

الان چندین ماه است اینجا بلاتکلیفم. روزگار خوبی ندارم. خیلی عصبی و پرخاشگر شده‌ام. مرتب با همه دعوا می‌کنم. مسوولان زندان اصلاً از من راضی نیستند. اما با این حال مرا تحمل می کنند. سعی می کنند با تشویق من و تکیه بر نقاط مثبتی که دارم به من روحیه بدهند. کاش پدرم هم مثل آنها با من این چنین رفتار می کرد. من اگر کمی دلخوشی و امید داشتم هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌زدم که الان به این روز بیفتم. من از اول خلافکار نبودم. دلم هم نمی‌خواست خلافکار شوم اما بی‌توجهی خانواده‌ام و حسرت یک تشویق و یک بوسه گرم پدر و مادر مرا به این روز انداخت! ■

در پرانتز:

(پسر جوان خیلی صادقانه حرفهایش را گفت و خیلی خوب خودش را نقد کرد. اما برخی چیزها را یا فراموش کرد بگوید یا از گفتن آن چشم‌پوشی کرد. اول آنکه من به خوبی متوجه شدم علیرغم مصرف مواد مخدر، او هنوز آنقدر هوشیار بود که مشکلاتش را خیلی دقیق موشکافی می کرد. ولیکن برای حل مشکلاتش راه‌حل غلط را انتخاب می کرد. دوم آنکه او در صحنه زندگی‌اش، فقط پدرش را می دید و مشکلاتش را، اما مادرش را که صبورانه بار تمام مشکلات را به دوش می کشید نادیده گرفته بود. اگر او کمی منطقی به این فکر می کرد که شرایط پدرش، شرایط عادی نیست و این موضوع را با مسوولان مدرسه‌اش در میان می گذاشت شاید آنها راه‌حل مناسب و بهتری پیش پایش می گذاشتند. ضمن آنکه در این راه از کمک و مشاوره والدینش هم می توانست بهره بگیرد. از سوی دیگر، او به جای آنکه راه‌حلی پیدا کند تا کمی از بار مشکلاتش را کم کند، دست به اعمال و رفتاری زد که مشکلاتش را چندین برابر کرد و متاسفانه انتخاب این راههای غلط همه و همه آگاهانه بوده. در صورتی که او به راحتی می توانست شرایط بهتری برای خودش فراهم کند.

در مجموع زندگی با پدری که جان و سلامتی‌اش را برای مملکت و مردمش فدا کرده، آنقدر دشوار نیست که فرزندش را ناچار به اعتیاد، سرقت و دوری از خانواده کند! اکثر فرزندان جانبازان، که افتخارآفرینان این آب و خاک هستند، انسانهای موفقی هستند. باید بدانیم به دست آوردن موفقیت در شرایط عادی و معمولی کار چندان دشواری نیست، مهم این است که فرد همه توانایی‌هایش را به کار ببندد تا در شرایط دشوار بتواند خودش را بسازد! البته او هنوز جوان است و راه درازی پیش رو دارد. ما هم امیدواریم که اول به لطف خدا و سپس به همت خودش و مدد مسوولان این بار راه را از بیراه تشخیص دهد و بعد از آن او را در عرصه‌های افتخارآفرین کشور موفق و سربلند ببینیم.)

حال گرانبهاترین اوقات ما است

• اناگرئون

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

راز هفده سال شراکت

مادرش را فرستاد که رسماً خواستگاری کند که متاسفانه خانواده‌ام برخورد بسیار بدی با مادر احمدرضا داشتند

به احمدرضا گفتم: پولهامونو جمع می کنیم، می‌ذاریم رو هم یک مغازه راه می‌اندازیم...

مطمئن نبودم این کار بگیرد و به زندگی ما سر و سامان بدهد ولی احمدرضا موضوع را جدی گرفت. دو سالی می شد که هر دو از سربازی آمده بودیم و دنبال کار می گشتیم و به نتیجه‌ای نرسیده بودیم. احمدرضا خیلی نگران بود. روزی نبود که پدرش به او سر کوفت نزند که توی این سن و سال چه کرده و چه داشته و احمدرضا هنوز دست از پا دراز تر جلوی تلویزیون لم می داد و فیلم نگاه می کرد.

چند میلیونی احمدرضا از پدرش گرفت. من هم مقداری سرمایه داشتم، وحید هم کار را خوب بلد بود...

یک مغازه کوچک لوازم التحریر باز کردیم. وحید جنسها را می خرید و قیمت گذاری می کرد. من و احمدرضا هم پشت دخل می ایستادیم و مشتری ها را راه می انداختیم. ماه اول خیلی سود نکردیم ولی از ماه دوم و سوم کاسبی‌مان خوب گرفت. دیگر قرار گذاشته بودیم تا یک سال پول زیادی از سود مغازه برنداریم تا کارمان بگیرد و بعد حساب و کتاب کنیم. فقط به اندازه خرج جیبمان پول برمی داشتیم... هر سه خیلی راضی بودیم. تا حدی که حتی بلندپروازی هم می کردیم. فکر مغازه بزرگتر و اجناس لوکس تر بودیم...

سال که تمام شد، وحید دفتر و دستک را آورد و حساب و کتاب کردیم. برخلاف تصورمان سود زیادی به هر کدام نمی‌رسید. مخارج و اجاره و مالیات کمرشکن بود و عملاً سود کمی سهم هر کدام شد.

اولش شکر گزار بودیم. گفتیم همین اندازه هم خوب است. اما سال دوم احمدرضا به حساب و کتابهای وحید شک کرد. من هم از احمدرضا دفاع کردم و شراکتمان یک جورهایی بهم خورد... وحید سهمش را گرفت و رفت و من و احمدرضا دوتایی به امور مغازه می‌رسیدیم. کار خوب پیش می‌رفت تا اینکه یک روز احمدرضا بی‌مقدمه موضوع خواستگاری از خواهرم را مطرح کرد... من از همه جا بی‌خبر تازه فهمیدم که این رفیق چندین ساله ما، خیلی وقت است که یک دل نه صد دل عاشق خواهرم شده و دم نزده، حالا که زندگی‌اش کمی سر و سامان گرفته بود موضوع را با من مطرح کرد.

خیلی خوشحال شدم. همه جوره به او اعتماد داشتم و مطمئن بودم خواهرم را خوشبخت می کند. همان شب مساله خواستگاری را به مادرم گفتم و او بدون هیچ تعللی گفت: نه... احمدرضا به درد خواهر تو نمی خورد.

خیلی تعجب کردم. روزهای بعد که مساله دیگر توی خانه برملا شده بود متوجه شدم هیچ کس حتی خود خواهرم هم به این وصلت راضی نیست.

مجبور شدم به احمدرضا خبر بدهم و یک جوری راضی‌اش کنم قید خواهرم را بزند. کار سختی بود ولی به هرحال بهش گفتم. او اما باور نمی کرد. مادرش را فرستاد که رسماً خواستگاری کند که متاسفانه خانواده‌ام برخورد بسیار بدی با مادر احمدرضا داشتند و همین مساله اساسی او را به هم ریخت و در عین ناباوری رفاقتمان هم خدشه‌دار شد.

کم کم دلخوری ها بالا گرفت. با هم سرسنگین بودیم و سر سال که شد و حساب و کتاب که کردیم، هر دو با چشم‌های پرظن و تردید به ارقام نگاه می کردیم. دیگر آن اعتماد سابق بین ما نبود. من اما حرفی نزدم اما حدس زدم که از برخورد خانواده ام با مادرش دلخور است و حرف تو دلش نمی‌ماند، رک و پوست کنده بهم گفت که این حسابها نمی‌خواند و اشکالاتی در آن وجود دارد...

او از خریدهای من ایراد گرفت و من از فروشهای او... گله و شکایت تبدیل به جنگ و دعوا شد و کار به جایی رسید که تصمیم گرفتیم شراکتمان را به هم بزنیم... این دفعه وضع خیلی فرق می کرد. رفاقت چندین ساله‌مان هم داشت زیر سوال می‌رفت و هر دو می‌دانستیم به هم خوردن این مغازه، به نفع هیچ کدام نیست و بدتر از همه اینکه هیچ کدام نمی‌توانستیم مغازه‌ای را به تنهایی بچرخانیم...

چند روزی در مغازه را بستیم تا تکلیف روشن شود. من که ساکم را برداشتم و تنهایی رفتم شمال... دلم می خواست خوب فکر کنم. احمدرضا برایم فقط یک شریک ساده نبود. مطمئن بودم اگر با او نتوانم کار کنم با هیچ کس نمی‌توانم...

هرچه فکر کردم دیدم ضرر را می توانم تحمل کنم اما به هم خوردن این رفاقت را نه... بعد از چند روز تصمیم خودم را گرفتم. به احمدرضا گفتم حساب و کتابها با او و هرچه ضرر از طرف من بوده حاضرم از سهمم کم شود...

درحالی که می‌دانستم تمام آن اختلاف نظرها فقط سوءظن است اما دم نزدم و گذاشتم خوب حساب و کتابهایش را بکند و دست آخر رقم بسیار کمی به عنوان سود سالیانه به من داد... من هیچ نگفتم و پذیرفتم و در مغازه را دوباره باز کردیم و کارمان را ادامه دادیم... هرچه می گذشت حس می کردم احمدرضا یک جورهایی از کار خودش پشیمان شده و شرمنده است. همه حساب و کتابها را داده بودم دست خودش و من فقط مثل یک فروشنده ساده در آن مغازه کار می کردم... شش ماهی که گذشت احمدرضا با شرمندگی مبلغی را در پاکت گذاشت و به من داد و گفت: دیگر این اتفاق بین ما تکرار نمی‌شه... آنقدر از دست خانواده‌ات عصبانی شده بودم که داشتم حلال و حرامی را هم کنار می گذاشتم و دین و ایمانم را می‌سوزاندم...

همدیگر را بغل کردیم و این شد آخرین دعوای ما...

شراکت و رفاقتمان پا به پای هم جلو رفت. احمدرضا هم قید خواهر مرا زد و چند وقت بعد با دختر خاله‌اش ازدواج کرد. کار ما از قبل هم رونق بیشتری پیدا کرد. مغازه را بزرگتر کردیم، هر کدام صاحب خانه و ماشین شدیم و زن و بچه...

حالا از این شراکت ۱۷ سال می گذرد و خدا را شکر می کنم که در آن مقطع زمانی راه درست و گذشت را پیش پای من گذاشت و ثمره آن گذشت زندگی راحت و ساده‌ای است که امروز دارم و رفاقتی که حالا آنقدر محکم و صمیمی است که هیچ چیز نمی تواند آن را به هم بزند...

■

شکوفه های زندگی

عرفان امیری

امیرحسین میرآخورلو

نیلوفر فرجی

سجاد گودرزوندچگینی

محمدجعفر گودرزوندچگینی

شاهرخ گودرزوندچگینی

پوریا گودرزوندچگینی

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود پنج شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

زن و فرزند در قبال کار و مشغله

سرکار خانم پ - ر از تهران چنین نوشته‌اند:

زنی ۳۳ ساله هستم که هفت سال است زندگی مشترک خود را با شوهرم که اکنون ۴۲ سال دارد، آغاز کرده‌ام. در ضمن ما صاحب یک فرزند پسر نیز هستیم که چهار ساله می‌باشد. در حقیقت شوهر من برای مدت سه سال قبل از ازدواج خواهان من بود و هر بار با آنکه پدر و مادرم نظری مثبت نسبت به ایشان داشتند، من این درخواست را رد می کردم و شاید شش یا هفت بار ایشان به اتفاق خانواده‌اش خواستگاری از من را تکرار کرد. اما من یک احساس عجیبی در ته دل خود داشتم که آن را بیان نمی‌داشتم. البته او تحصیلکرده هم بود و در رشته تربیت بدنی، لیسانس خود را دریافت کرده بود. اما من همیشه در ذهن خود خواهان شوهری بودم که عاشق او باشم یا حداقل این احساس را داشته باشم که در کنار او خوشبخت می‌شوم. و متاسفانه در قبال او چنین ارتباطهایی را احساس نمی کردم اما پس از سه سال، دو نکته باعث شد که سرانجام پاسخ مثبت بدهم. یکی اینکه واقعاً خواستگار بهتری را در برابر خود نمی‌دیدم و در مقایسه با همه خواستگارها، او را بهتر یافته بودم چرا که حداقل از این موضوع مطمئن بودم که او به راستی به من علاقه دارد و هیچ تظاهری در کار نیست و نکته دوم هم اینکه پدرم بیمار شده بود و من نمی خواستم که به عنوان تک دختر او به نحوی عمل کنم که آرزوی ازدواج مرا در هنگام ترک این دنیا هنوز هم با خود داشته باشد و بدین ترتیب بود که ما خیلی سریع مراسم عقد و عروسی را برگزار کردیم و من به خانه شوهر رفتم.

عشق آسان نمود اول ولی...

البته در دو یا سه سال ابتدایی ازدواج، من رضایت کامل داشتم و بخصوص پس از آنکه پسرم در سال سوم ازدواجمان متولد شد، احساس خوشبختی بسیاری داشتم و حتی گهگاه نزد خود فکر می کردم که قبل از ازدواج چه اشتباهی داشتم مرتکب می‌شدم و بی جهت در او شک کرده بودم. اما همه این رضایت‌ها و دلخوشی از دو سال پیش تر آهسته آهسته محو شد. او که کارمند (...) بود بیشتر و بیشتر محو کار شد تا اینکه برای بعدازظهرها هم او مشغله‌ای اضافی به عنوان (...) پیدا کرد و کار به جایی رسید که شش روز هفته را او تا پاسی از شب گذشته مشغول کار است و به خانه هم که باز می گردد تقریباً مدهوش می‌شود. روزهای جمعه هم که تنها روز تعطیل او است، به قدری کارهای عقب افتاده در خانه هست که من را درگیر می کند و او هم بیشتر درباره برنامه‌های خود به طراحی و نوشتن مطالب می پردازد. البته من با مشغول بودن او مخالفتی ندارم اما آنچه که مرا آزار می‌دهد، بی‌توجهی اش نسبت به من است. البته او نسبت به پسرمان کم‌توجه نیست و هر بار کلی اسباب‌بازی برای او تهیه می کند و حتی زمانی که پسرمان در خواب است او بر بالین او ظاهر می‌شود، اما نسبت به من کاملاً رفتاری باری به هر جهت دارد. این موضوع زمانی که یک سال تمام به طول انجامید، آنگاه با اعتراض من همراه شد و او هم در پاسخ به من بسیار عصبی رفتار کرد و حال من احساس عجیبی دارم و او را چون یک غریبه می‌بینم. به وضوح مشاهده می کنم که او به کارش بیشتر از من علاقه دارد و این مرا به شدت آزار می‌دهد. و بدتر از همه این احساس در من قوت گرفته است که در مورد انتخاب کردن او برای ازدواج اشتباه کرده‌ام. در حقیقت احساسهای منفی یک به یک در من بیدار شده‌اند و یکی از این تفکرات هم این است که تصور می کنم او علاقه‌ای به من ندارد و پناه بردن به کار و مشغله یک بهانه برای دوری از من است و این هم یکی دیگر از تفکرات منفی است که مرا باز هم به شدت آزار می‌دهد. حتی زمانی که من اعتراض می کنم و به او می گویم که با این وضعیت نمی‌توانم ادامه دهم، او در کمال خونسردی پاسخ می‌دهد: «هر کاری که دلت می خواهد انجام بده. طلاق هم بخواهی من حرفی ندارم.» درواقع این بی تفاوتی های او به واقع امان مرا بریده و حالا قبل از آنکه به اقدامی عجولانه دست بزنم، از شما تقاضای راهنمایی و کمک دارم. آیا راهی هست که او را به آنچه که قبلاً بوده بازگردانم یا اینکه از دست من کاری برنمی آید. لطفاً به من کمک کنید.

من همیشه در ذهن خود خواهان شوهری بودم که عاشق او باشم یا حداقل این احساس را داشته باشم که در کنار او خوشبخت می‌شوم

پاسخ ویژه

بحرانی گذرا

سرکار خانم پ - ر از تهران

البته از آنجا که شناسایی من از شوهر شما محدود به گفته‌های شما و درواقع شناسایی شما از او می‌شود بنابراین سعی من بر آن است که تا آنجا که ممکن است بیطرفی را رعایت کنم چرا که با رعایت بیطرفی است که قادر می‌شویم راهکاری عملی را جستجو کنیم و حتی شناسایی واقعی از وضعیت موجود داشته باشیم. در حقیقت مشکل اساسی که با آن درگیر هستیم مقایسه‌ای میان انتظارات است. شما از او و توان او در برابر با این توقعات و انتظارات، اینکه او درگیر مشغله و کار شده یک واقعیت اجتماعی در این روزها است که خانواده‌ها تنها یک شغل را برای اداره یک زندگی که در آن کودک در حال رشدی هم وجود دارد، کافی نمی‌دانند. ضمن آنکه اصولاً کار و مشغله نمی تواند جانشین عاطفه شود. اما شما از یک ذهنیت خطرناک در خودتان گفته‌اید و آن هم این تصور است که او از روی عمد به کار و مشغله توجه می کند تا کمتر با شما مواجه شود. با قاطعیت می گویم که این تفکر درست نیست، اما اینکه او نمی تواند با توقعات شما برابری کند می‌تواند یک نظریه نسبتاً معقول باشد، اما تازه آنهم ریشه دارد چرا که قبلاً این تجربه در شما دو نفر وجود داشته که بسیار هم از نظر عاطفی ارضا شده‌اید. بنابراین پدیده‌ای که یکبار واقعیت پیدا کند از نظر اصول منطق و روانشناسی این امکان را دارد که باز هم تکرار شود. یک ذهنیت پنهان هم در شما هست که شاید خودتان از آن آگاه نیستید و آن هم این است که شما قبل از ازدواج مدت سه سال نسبت به او به عنوان یک شوهر مناسب مشکوک بودید و حالا در ناخودآگاه این احساس دوباره در شما قدرت گرفته که او یک شوهر نامناسب است. البته اینها همه ناشی از یک ریشه اصلی است که می تواند پاسخی برای مشکل باشد که به شرح آن می پردازم.

بحران میانسالی

بحران میانسالی یک پدیده کاملاً شناخته شده از نقطه نظر روحی و روانی است که معمولاً در سنین میان چهل تا پنجاه و تنها در میان آقایان شکل می گیرد. درواقع این بحران از نوعی عدم رضایت شخصی از خودش سرچشمه می گیرد که احساس می کند که به آنچه که اهداف شخصی او بوده، نرسیده و نوعی افسردگی او را فرا می گیرد. حال در برابر این افسردگی ناشی از بحران شناسایی، واکنش ها چند دسته می‌باشد. برخی گوشه گیر و بسیار تلخ می‌شوند و با هیچکس حتی همسر خود ارتباط برقرار نمی کنند. برخی مستمسکی پیدا می کنند و خود را غرق آنها می کنند، مانند کار و مشغله که شخص به شکل بی‌رویه‌ای به آن می‌پردازد و درواقع در پس کار و مشغله پنهان می‌شود تا با افسردگی خود تنها باشد. برخی دیگر هم بسیار پرخاشگر و خشن عمل می کنند که رفتار غیرقابل تحملی دارند. در حقیقت در اکثریت قریب به اتفاق ازدواجها، ما شاهد این بحران در مردها هستیم که با یکی از رفتارها و واکنش‌های فوق الذکر، خود را عجین می کنند، اما خبر خوش این است که این بحران گذرا است و شخص نه تنها به حالات قبلی خود باز می گردد، بلکه این بار در بازگشت بسیار عاطفی و مهربان رفتار می کند و در حقیقت کلیدی که شما در اینجا باید به آن اعتماد داشته باشید، بازگشت شوهرتان به اصل شخصیت خویش است که این دیگر تغییرناپذیر است. پس نگران نباشید و بی جهت سخن از طلاق و جدایی پیش نکشید و با کمی صبر و تامل و تفاهم و درک متقابل سعی کنید این دوره را بگذرانید و مطمئن هم باشید که این دوره خواهد گذشت و از شما با توجه به هوش و عقل شما و درک عاطفی که دارید، انتظار هم می‌رود که به بهترین شکل ممکن با این موضوع برخورد کنید تا بازگشت به اصل شکل گیرد و شما را خوشحال و خندان کند.

موفق و پیروز باشید

وقتی از یک دقیقه دیگر مطمئن نیستی یک ساعت خود را تلف مکن • فرانکلین

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

راستی! نمی خواهی به خواستگاری ام بیایی؟

باز مثل گذشته ها همه دور هم جمع بودیم ولی مادر نبود و زن غریبه‌ای جای او را پر کرده بود... هر چند خاطرات مشترک بود ولی همه در این سالها عوض شده بودند

بین من و فریبا هیچ وقت صحبت از ازدواج نبود.

از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. همبازی بودیم. با هم درس می خواندیم و خیلی وقتها هم دعوا می کردیم و گاهی هم کتک کاری...

هر چه بزرگتر شدیم از هم بیشتر فاصله گرفتیم. او رفت سراغ دوستان دختر و من هم با پسرها دوست شدم... فریبا دیپلمش را که گرفت به فرانسه رفت تا ادامه تحصیل بدهد. من هم اینجا دانشگاه قبول شدم و بعدش هم سربازی و...

ارتباط دو خانواده کم و کمتر شد. مخصوصاً از وقتی که مادرم فوت کرد و یک سال بعدش پدرم با زن دیگری ازدواج کرد و عملاً رابطه ما دو خانواده کاملاً قطع شد.

دیگر خبری از فریبا نداشتم. همیشه فکر می کردم با روحیه‌ای که او داشت حتماً در فرانسه ماندگار شده و دیگر برنگشته... فریبا همیشه با خاطرات کودکی‌ام گره خورده بود، اما هیچ احساس عاطفی خاصی بهش نداشتم...

درسم تمام شد و سربازی رفتم و مشغول کار شدم. در این میان با دخترهایی آشنا شدم. چند باری هم تصمیم به ازدواج گرفتم ولی هر دفعه به دلایلی بهم خورد... تا اینکه یک روز کاملاً بر حسب تصادف با فریبا برخورد کردم. توی خیابان، پشت چراغ قرمز... بعد از ده سال!!

چهره‌اش جاافتاده و کمی زنانه شده بود. من هم به نظر او حسابی عوض شده بودم. موهایم کم پشت شده بود و کمی هم چاق تر...

ماشین‌ها را پارک کردیم و کلی حال و احوال کردیم. شماره تلفن هایمان ردوبدل شد و بالاخره دست آخر از هم جدا شدیم... فریبا گفت که چند سالی است از فرانسه برگشته. در یک موسسه زبان فرانسه تدریس می کند. خواهر و برادرهایش ازدواج کرده بودند. خودش هم گویا در فرانسه با پسری نامزد کرده بود و قبل از ازدواج بهم خورده بود...

با پیداشدن او هجوم خاطرات کودکی در ذهنم چرخید... دعواهایمان، بازیها و روزهای خوشی که مادر زنده بود و دو خانواده همه تعطیلاتشان را با هم می گذراندند...

دلم گرفت... انگار قسمتی از زندگی‌ام که پر بود از خاطرات شیرین، زنده شده بود و همه آن خاطرات طعم خود را با تلخی عوض کرده بودند... مادر دیگر نبود... پدرم دل و دماغ آن وقت ها را نداشت و...

همان شب فریبا بهم زنگ زد و برای آخر هفته همه خانواده را دعوت کرد...

باز مثل گذشته‌ها همه دور هم جمع بودیم ولی مادر نبود و زن غریبه‌ای جای او را پر کرده بود... هر چند خاطرات مشترک بود ولی همه در این سالها عوض شده بودند. پدر فریبا بداخلاق و بی حوصله‌تر شده بود، پدر من کم‌حرف. فریبا دیگر آن دخترک پرشور نبود و من مثل یک آدم جاافتاده رفتار می کردم... به نوعی همه برای هم غریبه شده بودیم... با فریبا که حرف می زدم انگار با یک دختر جدید و ناآشنا هم‌صحبت شده‌ام... او از فرانسه می گفت، من از کارم... او از کلاس درس فرانسه و...

حرفهای تازه داشتیم... بعد از آن میهمانی مراودات من و فریبا بیشتر شد. آنقدر حرفهایمان تازه بود و تازگی داشت، نه وقتی حرفی یا حرکتی می کردیم، نه نشانه‌ای از دوران کودکی‌مان بود. هر دو به وجد می آمدیم... اولش فکر نمی کردم این روابط به ازدواج ختم شود ولی کم کم حس کردم، دلم می خواهد همه وقتهای آزادم را با او بگذرانم، روزی چند بار بهش تلفن می کردم و کلی حرف برای هم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

جوانی هولناکی در انتظار من است

شاید در این شهر شلوغ و پرهیاهوی تهران هیچ کس نفهمید که یک روز صبح خورشید به یکباره از جای دیگری طلوع کرد و دنیا وارونه شد

شوهرم دادند... خیلی زود. بی آنکه از من سوالی شود... پدرم فکر می کرد اگر دختر دم‌بخت در خانه بماند مرتکب گناه بزرگی شده... به نظر او همه دخترهایی که دیر شوهر می کردند نانجیب بودند!! من و خواهرهایم را در سن ۱۳ و ۱۴ سالگی شوهر داد تا بیشتر از این در خانه‌اش نمانیم. فکر نکنید پدرم مرد بیسوادی است، نه... ما خانواده نسبتاً متمولی هستیم که در شمال شهر تهران زندگی می کنیم، اما عقاید پدرم و خیلی هایی که من می شناسم در صد سال پیش منجمد شده. خانواده‌هایی که ما با آنها رفت و آمد داشتیم کم و بیش با پدرم هم‌عقیده بودند... سوم راهنمایی بودم که مادرم گفت:

–دیگر امروز باید از دوستانت در مدرسه خداحافظی کنی و... از فردا دیگر نمی‌روی مدرسه...

رفتم مدرسه و با مدیر و ناظم و بچه‌ها خداحافظی کردم... درحالی که دوستانم در حیاط داشتند لی لی بازی می کردند و هنوز حال و هوای کودکی را با خود داشتند، من می‌رفتم که زن یک زندگی باشم و بچه‌های سالم و خوب تربیت کنم... مدیر مدرسه آنقدر ناراحت بود که به مادرم تلفن کرد و از او خواست هر طور شده منصرف شوند و اجازه بدهند من ادامه تحصیل بدهم... اما مادرم در جواب گفت: نمی شود... آقامون می گوید دختر اول و آخرش باید شوهر کند و بچه بیاورد. پس چه بهتر که این کار را زودتر انجام بدهد...

آنقدرها که برای دیگران تعجب‌آور بود، برای خودم یک امر کاملاً طبیعی به نظر می رسید. چون دیده بودم دختر خاله‌ها و دختر عموها و حتی خواهر بزرگتر خودم هم در همین سن و سالها عروسی کرده بودند...

سر سفره عقد شوهرم گفت: از اسم طیبه خوشم نمی آید... از حالا اسم تو را الهام می گذارم...

من هم سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. یکدفعه از فردای آن روز شدم الهام خانم!! اسمی که برایم غریبه بود... حلقه‌ای که برای انگشتم گشاد بود... ابروهایی که نازک شده بود و لاکهای قرمزی که هرگز روی ناخنهایم ندیده بودم...

دنیا یک شبه وارونه شده بود... صبح به صبح باید شوهرم را راهی محل کارش می کردم. غذا می پختم، میهمانی می دادم، میهمانی می رفتم... پای صحبت خاله زنکی زنهای دیگر می نشستم... موهایم را رنگ می کردم...

شاید در این شهر شلوغ و پرهیاهوی تهران هیچ کس نفهمید که یک روز صبح خورشید به یکباره از جای دیگری طلوع کرد و دنیا وارونه شد. اما در خانه کوچک نقلی من همه این تحولات هویدا بود...

یک روزهایی دلم برای مدرسه تنگ می شد. حتی یکبار به مدرسه رفتم تا دوستان و معلم‌هایم را ببینم ولی مدیر مدرسه سعی کرد به من بفهماند که هیچ دوست ندارد شاگردهایش با یک زن شوهردار دوست باشند!!

اما این وجه ساده زندگی‌ام بود.

همان سال اول باردار شدم اما چون خیلی بچه‌سال بودم وحشت عجیبی مرا گرفت. ویارها و حال بهم خوردن‌ها برایم غیرطبیعی بود. ولی بالاخره بچه به دنیا آمد و فقط ۱۵ سال داشتم که اسم یک پسربچه در شناسنامه‌ام رفت...

زندگی هرچه جلوتر می‌رفت مرا با سرعت بیشتر مسن می کرد... شوهرم اوایل با من مهربان بود ولی کم کم او هم از این ازدواج زودهنگام خسته شد... بیشتر جمعه‌ها با دوستانش بیرون می‌رفت. علاقه‌ای به میهمانی های خانوادگی نداشت و فکر می کرد من و بچه مزاحم زندگی او هستیم...

بزرگترها دلداری‌ام می‌دادند که همه آنها اول زندگی‌شان این تجربیات را داشته‌اند اما کم کم شوهرهایشان عاقل شده‌اند و سر به زیر...

داشتیم...

تا اینکه یک روز فریبا بی مقدمه و با همان لحن طنز همیشگی‌اش به من گفت:

تو نمی‌خواهی به خواستگاری من بیایی؟

شوکه شدم. قلبم از جا داشت کنده می‌شد. نمی‌دانستم چه بگویم. خودم تو فکرش بودم ولی دنبال یک فرصت مناسب می‌گشتم که سرصحبت را باز کنم ولی فریبا بی هیچ مقدمه‌ای سر حرف را باز کرد. سرم را خاراندم. گفتم:

از تو چه پنهان که من...

به همین سادگی تاریخ خواستگاری را تعیین کردیم و همه چیز سریع پیش رفت...

بعدها راجع به این اتفاق خیلی با هم صحبت کردیم. فریبا می‌گفت: دیدم تو پسر خوب و جاافتاده‌ای هستی... اهل زندگی و کار... منتظر ماندم که از من خواستگاری کنی ولی تعلل می‌کردی. پدرت با پدرم صحبت کرده بود و می‌دانستم تصمیم داری از من خواستگاری کنی ولی داری این پا و آن پا می‌کنی. دلم را به دریا زدم و پریدم وسط حوض!

فریبا اینجوری است، وقتی راجع به چیزی تصمیم می‌گیرد دیگر همه چیز تمام شدنی است. وقتی فهمید در محل کارش می‌خواهند تعدیل نیرو کنند منتظر نماند تا عذرش را بخواهند. رفت سراغ رئیسش و از او پرسید که آیا قصد اخراج او را دارند یا نه!...

وقتی حس کرد زن برادرش علاقه‌ای به رفت و آمد با او ندارد، مستقیماً از او پرسید چه مشکلی در میان است که...

حالا دیگر همه فریبا را با این خصلت ساده و گاهاً خوبش می‌شناسند. حالا بیش از ده سال است که با هم ازدواج کردیم. هنوز گاهی از این رک گویی‌اش می‌ترسم ولی دیگر خیالم راحت است که چیزی در قلبش در حصار مصلحت اندیشی باقی نمی‌ماند و همین سادگی‌اش مرا شیفته‌وار به این زندگی وابسته کرده...

■

شوهرم فقط ۲۳ سال داشت که صاحب بچه هم شده بود... وقتی باخبر شد من دوباره باردار هستم داد و فریادهایش بیشتر شد. حوصله نق و نوق بچه را نداشت. برای همین ساعات بیشتری از خانه بیرون بود و وقتی هم که می‌آمد من و بچه‌ها خواب بودیم...

به نظر همه این امر عادی بود و در آینده همه چیز درست می‌شد. اما نشد... یواش یواش متوجه شدم که شوهرم رفتارهایش عوض شده. حتی حس می‌کردم دختری وارد زندگی‌اش شده اما باز بزرگترها دلداری‌ام می‌دادند که عیبی ندارد. سرش به سنگ می‌خورد و برمی‌گردد... اما کاش یک خیانت ساده بود... کاش می‌رفت زن دوم می‌گرفت. کاش تنها غصه‌ام لاابالی بودن او بود... اما مشکل عظیم‌تر از این شد وقتی فهمیدم آن دختر مواد مخدر مصرف می‌کند و شوهر مرا هم آلوده کرده...

دیگر دیر شده بود. اسم اعتیاد که آمد تن همه لرزید. دیگر جایی برای دلداری من نمانده بود. مادرشوهر و پدرشوهرم به تکاپو افتادند. او را به مرکز ترک اعتیاد بردند... ترک می‌کرد و باز از نو شروع می‌کرد... و من با دو بچه دلواپسی‌هایی پیدا کرده بودم که در قلب کوچک یک زن هجده ساله جای نمی‌گرفت...

وضع شوهرم روز به روز بدتر می‌شد... طلاهای مرا می‌فروخت، وسایل خانه را... دیگر آدم خطرناکی شده بود. وقتی از خود بی‌خود می‌شد می‌ترسیدم آسیبی به من و بچه‌ها وارد کند... و همین وضع باعث شد که پدرم باور کند طلاق مختص زنهای نانجیب نیست!! ازدواج هم تنها راه خوشبختی دخترهایش نیست...

یک روز آمد خانه و دست من و بچه‌هایم را گرفت و به خانه خودش برد و گفت: طلاقت را می‌گیرم... این مرد خطرناک است...

بغض کهنه‌ای در گلویم دلمه زده بود... نوجوانی‌ام نابود شده بود. جوانی هولناکی در انتظارم ایستاده است و صدها آرزو به همین سادگی برباد رفت تا پدرم باور کند که زندگی فقط یک چهره ندارد...

امروز آمده‌ام که طلاق بگیرم... خدا می‌داند از حالا چه بلایی سرم بیاید و سرنوشت این دو بچه چه خواهد بود...

■

شکوفه های زندگی

حنانه سیار

تولدت مبارک

پدرام حسینی

پویا حسین خواه

علی تمدنی

دیانا نوابی

مهدی انوشه

سیدامیرسام نقوی الحسینی

ارشام کاظم زاده

علیرضا درتاج

امیرحسین اله بخش

ابوالفضل چگینی

رضا چگینی

حسین چگینی

فرامرز گودرزوندچگینی

خطاهای کودکان به گردن والدین است

● مثل آفریقایی

خواندنیهای تاریخی

آذر دلخوش
Azar.Delkhosh@gmail.com

بی‌ادبی به شاهزاده خانم

حاج زین‌العابدین مراغه‌ای معروف به ابراهیم بیگ که در زمان ناصرالدین شاه پس از سالها اقامت در مصر برای دیدار از وطن خود به ایران آمده بود، در خاطراتش تصاویری روشن و دردناک از ظلم و ستم حاکمان ارائه می‌دهد. او در شهرهای ایران هرچند گاه یک بار شاهد فریادهای «دورباش! دورباش!» ماموران بود. این فریاد نشانه آن بود که حاکم یا شاهزاده‌ای درحال عبور است و مردم باید از فرمان ماموران اطاعت کنند و کنار روند تا شاهزاده بگذرد. او می نویسد:

«در شاهرود به تماشای مکتب‌خانه‌ای می‌رفتم که ناگاه از یک طرف صدای «دورباش! برو پیش! بایست، آستین عبا را بپوش!» بلند شد. من در کمال حیرت بدان سوی نظر کردم، دیدم یک نفر جوان بلندقامت که سبیل‌های کشیده داشت سواره می‌آید و سی چهل نفر با چوبدستی‌های بلند از دو طرف او می‌آیند و پیشاپیش آنان یک نفر سرخ‌پوش دیوچهره و پشت سر آن ده بیست نفر سوار می‌آیند.

پرسیدم: این چه هنگامه‌ای است؟

گفتند: حاکم شهر است که به شکار می‌رود. حالا راست بایستید و هنگام عبور حاکم تعظیم کنید.

چون نظر کردم دیدم از چهار جانب و به شش جهت مردم سجده می کنند. حاکم هم ابداً به روی بزرگوار خود نمی‌آورد و از چپ و راست سبیل‌های خود را تاب می داد.

گفتم: اگر تعظیم نکنیم چه می‌شود؟

گفتند: آن را دیگر فراشان می‌دانند و چوبدستی‌های آنها. گویا از زندگی ات سیر شده‌ای.

گفتم: نه، هزار آرزو دارم... بنابراین در نهایت ادب راست ایستادم و هنگام نزدیک شدن حاکم در کمال فروتنی رکوعی کردم. چون تاکنون این وضع را هیچ جایی ندیده بودم، خیلی تعجب کردم و گفتم: آبادباشی ایران. حاکم شهری مانند لندن از هر کجا می گذرد، کسی به شأن او اعتنا نمی کند، ماشاالله حاکم یک ولایت کوچک ما اینقدر جلال و جمعیت دارد...

ابراهیم بیگ در ادامه سفرش به قزوین می‌رود. در قزوین وقتی که همراه یوسف عمو، معلم و همسفر خود به دیدار یکی از مدرسه‌های طلاب رفته بود، متوجه شد که صدای «کور شو!» از هر طرف بلند است.

او در این باره چنین نوشته است:

از بانگ فراشان که می گفتند: چشم بپوش! برگرد، بالا برو! پایین بیا!... گوش آسمان کر می‌شد. دیدم از دو طرف، صف فراشان است که می‌آیند... در میان صفوف فراشان کالسکه‌ای در حرکت بود.

دیدم مردم رو به دیوار کرده‌اند و ایستاده‌اند. در شاهرود این تشریفات را دیده بودم اما نمی‌دانستم دلیل رو به دیوار کردن چیست.

خلاصه از مردم پیروی کردم و روی به دیوار ایستادم. چون به یوسف عمو در شاهرود تعلیم داده بودند که در آن حال خم شود، بیچاره روی به دیوار کرنش کرد. فراشان خیال کردند که او دارد مسخره می کند. یک وقت دیدم بزن بزن است. به سر و صورت بیچاره یوسف عمو هی مشت و سیلی و چوب است که از در و دیوار فرو می‌ریزد. بیچاره هی داد می‌زد: بابا! چرا می‌زنید؟ تقصیر من چیست؟

من هم پیش رفتم و گفتم: بابا! آخر مسلمانید! این غریب بیچاره را چرا می‌زنید؟

گفتند: این پدرسوخته به شاهزاده خانم بی‌ادبی کرده است... معلوم شد وقتی می گویند دور شو، کور شو، یعنی شاهزاده خانمی دارد می‌گذرد. باری... کالسکه گذشت. فراشان ماندند که یوسف عمو را ببرند. من با خود در اندیشه‌ام که خدایا چه کنم؟ به این و آن بنای التماس گذاشتم که: باباجان! به خدا این مرد غریب و از اوضاع مملکت شما بی‌خبر است. او به خیال خودش تعظیم کرده است.

دیدم به جایی نمی‌رسم. یکدفعه به خاطرم آمد که در این گونه موارد پول حلال همه این مشکلات است. یواشکی پنج قران درآوردم. به محض دیدن پول اختیار از دستشان رفت و مانند موم نرم شدند و آن پول را از دستم گرفتند و در رفتند. ما هم خلاص شدیم.

شبلی در آنان می‌نگریست و می گریست

شبلی عارف معروف به مسجدی وارد شد که نماز بخواند. در آن مسجد کودکان درس می‌خواندند. وقت غذا خوردن کودکان شد. دو کودک نزدیک شبلی نشسته بودند. یکی پسر ثروتمندی و دیگری پسر درویشی بود.

در زنبیل پسر ثروتمند پاره‌ای حلوا بود و در زنبیل پسر درویش نان خشک.

پسر درویش از او حلوا خواست و پسر ثروتمند گفت: اگر خواهی که پاره‌ای حلوا به تو بدهم، سگ من باش و چون سگان صدا از خود دربیاور.

آن پسر بیچاره شروع به درآوردن صدای سگ کرد و پسر ثروتمند پاره‌ای حلوا به او می‌داد. باز صدای سگ درمی‌آورد و پسر ثروتمند پاره‌ای حلوا به او می‌داد و...

شبلی در آنان می‌نگریست و می گریست.

کسی از او پرسید: ای شیخ، تو را چه شده است که این گونه گریه می کنی؟

شبلی گفت: نگاه بکن که طمعکاری، مردم را به چه روزی می‌اندازد؟ اگر آن کودک به آن نان خشک قناعت کرده بود و طمع حلوا نمی کرد، سگ نمی‌شد.

نامه‌های شما عزیزان رسید، متشکریم

عباس توکلی شهمیرزادی از قائم‌شهر، نورالله خواجات از اهواز، محمود جعفری از کرمان، مریم پارسا از کوهبنان، عباس عابد از اندیشه، پیام خورشیدی از کردستان، مهشید گشمردی از بوشهر و محسن ذوالفقاری از ساوه.

مرگ بابک خرمدین

خواجه نظام‌الملک در کتاب سیاست‌نامه خود می‌نویسد: «پس از آنکه سرانجام بابک خرمدین پس از سالها مبارزه با خلفای جور عباسی با نیزنگ افشین به دام افتاد و او را به دربار بغداد بردند، چون چشم معتصم بر بابک افتاد، از روی خشم و غضب فریاد برآورد: ای سگ! چرا در جهان فتنه برانگیختی؟

بابک هیچ پاسخ نداد و نگاههایی از روی فرط غیرت و تحقیر و جسارت بر چهره خلیفه افکند. این نگاههای حقارت‌آمیز و جانگزا از صدها بلکه هزاران سرزنش و دشنام برای معتصم بدتر، سخت‌تر و آزاردهنده‌تر بود».

اما مرگ دردناک و فاجعه‌آمیز بابک خرمدین، شاید غیورانه‌ترین و شجاعت‌آمیزترین مرگی بود که در سینه تاریخ ایران ضبط شده است.

معتصم خلیفه ستمگر و بی‌رحم عباسی وقتی بی‌اعتنایی و تحقیرهای بابک را دید، چنان از حالات وی به خشم و جوش و خروش آمد که دستور داد جلادی که در تن‌پوش سرخ و شمشیر به دست و در حضور بزرگان، امیران، سرداران و حتی قضات و قاضی‌القضات بغداد در کنارش ایستاده بود، دست راست بابک را از شانه قطع کند.

بابک بی آنکه اظهار عجز نماید و در چهره‌اش آثار ضعف و بیم از مرگ آشکار باشد، دست چپ خود را بر روی خونهای بیرون شده از کتف راستش می‌مالید و آن خونها را بر روی چهره‌اش می‌مالید و تمام روی خود را از خون خویش سرخ کرد.

معتصم که از این رفتار عجیب و حیرت‌انگیز بابک به خشم آمده بود از او پرسید: علت این کار چیست و چرا چنین می کنی؟ بابک گفت: در این کار حکمتی است، شما هر دو دست و پای مرا خواهید برید و گونه و روی مرد باید از خون سرخ باشد.

آنگاه بابک بی‌ترس و واهمه فریاد برآورد که: چون خون از بدنم می‌رود و ممکن است با رفتن این خونها از جسمم، رنگ رخسارم به زردی گراید لذا خون سرخ را به صورتم می‌مالم تا در برابر شخص ستمگر و بی‌رحمی چون تو، با زرد رویی که نشانه ضعف است، جانم را از دست ندهم و نگویند که چهره‌ام از بیم زرد شده است.

معتصم که از فرط غضب بر خود تسلط نداشت، به جلاد فرمان داد تا با شمشیر دست چپش را نیز قطع نماید. سپس پای او را هم بریدند و وی در خون خود می غلطید.

معتصم جلاد را گفت شمشیر در میان دو دنده از دنده‌های او و پایین‌تر از قلبش فرو ببرد تا عذابش بیشتر باشد و چون این کار فجیع را کردند معتصم دستور داد تا زبانش را که سخنان نیشدار گفته، ببرند. بعد پیکرش را به دار آویختند و سرش را در بغداد بر فراز جسر نصب کردند. آنگاه سرش را پایین آورده برای عبرت ایرانیان به خراسان بردند و در شهرها و قصبه‌های خراسان گرداندند.

پیکر بابک را بر چوب بلندی در سامره به دار آویختند و آن جایگاه تاکنون هم معروف است و به نام (کنیسه بابک) خوانده می‌شود.

ازناکجا

صبا ادیب

aznakojaa@yahoo.com

با خانه‌داری به جنگ سرطان پستان بروید!

نتایج تحقیقات پژوهشگران انگلیسی نشان داده است که انجام کارهای خانه خطر ابتلا به سرطان پستان را کاهش می دهد. در یک تحقیق وسیع که با همکاری دانشگاه کمبریج، آکسفورد و مراکز تحقیقاتی و مطالعاتی کنترل و پیشگیری از سرطان کشورهای اروپایی از جمله آلمان، انگلیس و ایتالیا انجام شد، فعالیت‌های فیزیکی در سه گروه فعالیت‌های شغلی، کارهای خانه‌داری و فعالیت‌های تفریحی در ۲۱۸ هزار زن ۲۰ تا ۸۰ ساله مورد بررسی قرار گرفت. بعد از حدود شش سال و نیم، سه هزار و ۴۳۲ مورد ابتلا به سرطان پستان مشاهده و مشخص شد؛ با افزایش فعالیت بدنی خطر ابتلا به سرطان پستان در زنان کمتر می‌شود که البته این اثر در زنان جوان بیشتر مشاهده می‌شود. همچنین بررسی نتایج این تحقیقات نشان داد: انجام کارهای خانه و فعالیت‌های روزمره خانه‌داری به طور قابل ملاحظه‌ای موجب کاهش خطر ابتلا به سرطان پستان در زنان به ویژه زنان جوان می‌شود. در صورتی که انجام فعالیت‌های شغلی و تفریحی ارتباط چندانی با خطر ابتلا به سرطان پستان در زنان نداشت.

خوردن آب نبات زیاد در کودکی و خشونت در بزرگسالی

افرادی که در دوران کودکی خود به میزان زیاد آب نبات می خورند در بزرگسانی با بیشترین احتمال توسعه رفتارهای خشونت طلبانه مواجه می شوند.

محققان دانشگاه کاردیف در ولز با مطالعه بر روی ۱۷۵۰۰ فرد، عادت آب نبات خوردن آنها در کودکی و سوء پیشینه جزائی آنها در بزرگسالی را مورد بررسی قرار دادند. این تحقیقات نشان داد احتمال بروز رفتارهای خشونت طلبانه در ۳۴ سالگی در کسانی که در دوران کودکی هر روز شکلات و آب نبات می خوردند ۶۹ درصد و این احتمال در بین کسانی که به صورت یک عادت روزانه در کودکی آب نبات نمی خوردند ۴۲ درصد بود. این دانشمندان در این خصوص اظهار داشتند: «این ارتباط از دلایل بیولوژیکی مثل حضور مواد مخدر شیمیایی در آب نباتها نشأت نگرفته است بلکه بیشتر به شکل آموزش رفتاری ناصحیح مربوط می شود. دادن مرتب شکلات و آب نبات به کودکان به آنها یاد می دهد که برای به دست آوردن چیزی نیاز به اصرار بیش از حد است و این می تواند آنها را به رفتارهای ناهنجار رهنمون کرده و در پایان آنها را به بزهکاری وادار کند.» به گفته این محققان، این مسئله می تواند دلیل دیگری نیز داشته باشد. به طوری که دادن آب نبات زیاد به کودک اغلب به معنی آن است که کودک عصبی، ناآرام و خشونت طلب است. در حقیقت والدین برای آرام کردن کودکان عصبی خود به عنوان جایزه به آنها مقدار زیادی آب و نبات و شکلات می دهند.

بدترین لحظه ها برای قلب

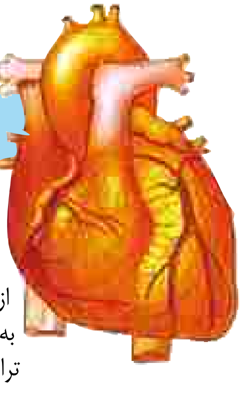

عوامل خاصی می تواند برای قلب شما مضر باشد. اگر می خواهید بدانید چه وقتهایی به قلبتان بیشتر فشار می آید پس مطلب زیر را بخوانید.

ترافیک

یکی از پرسش های طنز گونه متخصصان قلب از بیماران حاضر در مطبشان به هنگام معاینه این است که ترافیک بیرون چه طور بود؟! ولی این تنها یک سوال طنز گونه نیست باید بدانید که گیر کردن در ترافیک باعث افزایش فشار خون می شود و احتمال حملات قلبی را سه برابر می کند.

صبح اول وقت

احتمال حملات قلبی در ابتدای صبح ۴۰٪ بیشتر از زمان های دیگر است. زیرا به محض بیدار شدن انسان از خواب بدن شروع به ترشح آدرنالین و سایر هورمون های استرس می کند که باعث افزایش فشار خون و نیاز به اکسیژن می شود. بعلاوه خون به خاطر کاهش اکسیژن غلیظ شده و پمپاژ آن سخت تر خواهد بود و تمام این ها برای قلب مضر است. برای پیشگیری از این مشکل بهتر است آرامش خود را بیش از همه وقت در زمان بیدار شدن از خواب حفظ کنید. اگر عادت به ورزش صبحگاهی دارید قبل از آن حتما خود را با حرکات نرمشی آماده و گرم کنید تا استرس یکباره به قلب وارد نشود.

صبح روز یک شنبه یا شنبه

۲۰٪ از حملات قلبی در صبح روز بعد از تعطیل اتفاق می افتد. البته این زمان به خصوص برای ما ایرانیان شنبه خواهد بود که بعد از استراحت و تفریح جمعه قرار است به کار هفتگی بر گردیم و همین مسئله می تواند استرس زا و شاید ناراحت کننده باشد. بهتر است در روز جمعه تماما استراحت کنید و سعی کنید شب هنگام به موقع به بستر روید به خصوص اگر قرار است صبح شنبه یا یک شنبه زود از خواب برخیزید. در غیر این صورت فشار خون بالا می رود زیرا بدن به خاطر کم خوابی خسته است و ریتم آن نابسامان می باشد. شاید بهتر است بگوییم ساعت خواب و بیداری در تمام اوقات باید برنامه ریزی شده و منظم باشد.

پس از خوردن غذای پر چرب و کربوهیدرات دار

مطالعات نشان می دهد که این نوع مواد غذایی باعث انقباض رگ های خونی می شود و احتمال لخته شدن خون را افزایش می دهد. بنابر این بهتر است در مصرف این نوع غذاها و مقدار مصرف آن دقت کنید. تا آنجا که امکان دارد غذاهای پروتئینی را جایگزین کنید. مصرف روزانه آسپیرین نیز می تواند مانع از سخت شدن خون شود.

در طول حرکات شکمی

حرکات شکمی و گوارشی باعث افزایش فشار به قفسه سینه می شود و باز گشت خون به قلب را کاهش می دهد. برای پیشگیری از این وضعیت بهتر است در رژیم غذایی خود فیبر بیشتری بگنجانید، و از تقلا کردن در این وضعیت اجتناب کنید و آب کافی مصرف کنید.

هنگام ورزش های سخت و بدون آمادگی

در چنین وضعیت هایی قلب به دلیل عدم همراهی با چنین تلاش و تقلا و افزایش هورمون های استرس اصولا قربانی می شود. در چنین موقعیتی ضربان قلب و فشار خون بالا می رود. برای پیشگیری از این وضعیت بهتر است هر روز به طور مرتب ورزش کنید ولی بهتر است افزایش تمرینات خود را به تدریج صورت دهید.

پشت میز تریبون

قرار گرفتن در پشت میز تریبون نیز درست مثل انجام تمرینات ناهماهنگ بدنی است. فشار خون را بالا می برد، ضربان قلب زیاد شده و سطح آدرنالین بالا می رود. کنترل اعصاب در این لحظه ها سخت به نظر می رسد ولی در هر حال باید صورت گیرد و یا قبل از سخنرانی از داروهای بتابلوکر استفاده شود.

نقاشی، متهمان را لو می‌دهد

محققان اعلام کردند افرادی که درباره حضور در مکانی اظهارات دروغین ارائه می کنند در کشیدن آن مکان توانایی کافی را نداشته و با حذف جزئیات اساسی دروغ خود را به راحتی آشکار می کنند. افراد دروغگو به طور حتم از سیستمهای دروغ سنج و اسکنهای مغزی هراس دارند اما هرگز نمی توانند تصور کنند کشیدن یک نقاشی ساده بتواند دروغ آنها را آشکار کند. بر اساس مطالعات جدید چگونگی کشیدن یک صحنه می تواند آشکار کند که آیا فرد واقعا در آن مکان حضور داشته و یا داستانی غیر واقعی را سر هم کرده است. به گفته دانشمندان سیستمهای دروغ سنج معمولا پر هزینه بوده و دسترسی به آنها در هر زمان و مکانی امکان پذیر نیست و در عین حال برای استفاده از چنین ابزاری هایی باید از متخصصان ویژه کمک گرفت. در مقابل می توان با درخواست نقاشی مکانی که فرد ادعا می کند در آن حضور داشته، بدون هیچ هزینه و متخصصی دروغ یا راست بودن سخن فرد را آشکار کرد. به اعتقاد دانشمندان در صورتی که فرد به دروغ ادعا کند در مکانی حضور داشته است، توانایی کشیدن طرح جزئیات بصری آن مکان را به نسبت فردی که در آن مکان قرار داشته است، نخواهد داشت و بر اساس همین تفاوتها می توان دروغ یا راست گویی فرد را برملا کرد. برای آزمایش این ایده از ۳۱ داوطلب خواسته شد در این بازی شرکت کنند که بردن در آن وابسته به دروغ گفتن به تیم حریف است، نتایج نشان می دهد نیمی از این افراد از کشیدن موقعیتی که درباره حضور در آن دروغ گفته اند، ناتوان بوده اند. افرادی که در این بازی دروغ گفته بودند تنها قادر به کشیدن کلیات موقعیت بودند در حالی که افرادی که حقیقت را بیان کرده بودند می توانستند جزئیات دقیقی را از موقعیت ترسیم کنند.

با یک لحظه دیر کردن بسی سود و فرصت از دست می رود ● محمد حجازی

دوره چهارم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

مردان روشنایی...

محمّد جامی ـ تایباد

«مردان روشنایی...» یک داستان تمثیلی ـ عرفانی تخیّلی است به قلم شاعر و نویسنده نام آشنا «محمد جامی» که هر شعر و داستانش ریشه بسته و بر آمده از جهان خاص شعری و داستانی اوست.
«محمد جامی» را با درنگی کوتاه بر نوشته‌هایش می توان نویسنده‌ای ـ در مفهوم سنتی ـ «معناگرا» به جای آورد.
این نویسنده دانش آموخته کارشناسی مدیریت آموزشی است و دبیر بازنشسته آموزش و پرورش «تایباد».
از «محمد جامی» در سالهای گذشته دور و نزدیک شعرها، داستان‌ها و نوشته‌های متنوع و مختلفی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

پس از سه روز تحمّل تشنگی و گرسنگی افطار کرد. دلش مملو از شوق و شور بود. خیلی راضی به نظر می‌رسید و از این رضا و خرسندی در پوست نمی گنجید. غرّه شده بود و بر خود می‌بالید. دست سپاس به درگاه معبود گشود که سه روز صبر و طاقت به او ارزانی داشته بود و نفس را بر او مسلّط و چیره نساخته... در کیف و نشاط و عشق این حالت بود که به او الهام شد به دیدار دوستی برود. دوستی که در پناه صخره‌ای و در غاری و بر فراز یک کوه سر به فلک کشیده، با فاصله‌ی دور از شهر و آبادی و از دیدار ابنای بشر پنهان روزگار می گذراند...

کمر سفر بست. توشه برداشت و پای افزار در پا کشید. چوبدستی‌اش را به دست گرفت. قبل از طلوع گل زرّین و پس از فرو شدن هزاران نرگس، قوتی لایموت صرف کرد و راهی مقصد شد. بیابان بود و خار و خس و خاشاک، صعب‌العبور و جان به لب‌رسان. نیمی از روز را تا زوال خورشید، با تحمل رنج و سختیهای زیاد گذراند. هر لحظه پیمایش راه ناهموار برایش سخت‌تر می‌شد. سربالایی در پیش بود و صخره‌های لغزان و بلند در صعودی نفس گیر. اما قدرت ایمان و عشق در وجود او بسیار فراوان‌تر از آن بود که کم بیاورد و پشیمان شود. هن‌هن کنان و «الله، الله» گویان قدم پیش می گذاشت و بالا می‌رفت. طبق راهنمایی هاتف ناپیدا راه را خوب می‌شناخت. درست مثل مسافری که راه همیشگی‌اش باشد طی طریق می کرد. لب تشنه و خسته و ژولیده اما با نشاط و رضای دل به درِ غار رسید. غار تاریک بود. چند قدمَ در داخل آن پیش رفت. یواش یواش چشمانش به تاریکی عادت می‌کرد. چیزی به غروب نمانده بود. قدری دیگر جلو رفت. پیری سفیدموی و کمان‌قد، غرق در بحر عبادت بود. با صدای پای مهمان و تق و توق چوبدستی او، نظری به پشت‌سر انداخت و سلام گرم تازه‌وارد را پاسخ گفت و میهمان را گرم در آغوشش فشرد. از بوی یکدیگر سرمست شده بودند و از بوته‌های نشاط، گل خنده می‌چیدند. وقت افطار بود. در کنار هم و در کورسوی چند قطعه چوب شعله‌ور، افطار کردند؛ هر کدام با یک مغز بادام!

آرامش و زیبایی زمانی جلوه‌گر شد که صدای سپاس پیر در غار طنین‌انداز شده بود، به خاطر افطار شش ماه روزه‌داری در حضور میهمانی گرامی و تازه از راه رسیده!

چه کسی تاب و طاقت و تحملش می تواند در حد تو باشد ای مرد بزرگ!؟ این سؤالی بود که پیر را شرمنده ساخت. استقامت خود را درخور عظمت معبود نمی‌دانست. به نظر خود عمل شاقی نکرده بود. در پیشگاه حق گرسنگی و تشنگی وزن و اعتباری ندارند. اما پاسخ میهمان را دست بر دیده نهاد و گفت:

ـ «برادری دارم از خود بزرگتر که در فلان غار و با یک روز فاصله از این مقام روزگار می گذراند. میهمان را سخت دوست می‌دارد. راهنما و پیر من است. یقین بدانید که زیارت

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** آقای ابراهیم گرجی‌زاده ـ شاهین شهر**

«بلم‌چی» شما را خوانده‌ام و درباره آن، پیش از اشاره به نکته‌ای اساسی که باز می گردد به مجموع نوشته‌هایتان، باید بگویم که این اثرتان به لحاظ شکل و ساخت بیشتر به نیمه ای از یک داستان دوتکه شده و ناتمام شبیه است. آدم‌های داستانتان با فقر و محرومیت و بی‌سرو سامانی غم‌انگیزی دست به گریبانند و در روایت داستان یکباره به گذشته باز می گردید و از «دایی جان» و برخوردش با «پدر» یادی می کنید، اما در پایان یکباره ـ بدون هیچ زمینه‌سازی ـ ماجرا را با این جمله که «در عالم خیال دایی جانم جلو چشمم مجسم شد که از سبیلش خون می‌چکید، تو دلم گفتم: کاش حالا اینجا بود! کاش!!» معلق می گذارید. به نظرم «بلم‌چی» بدون ادامه و «نیمه دوم» ناقص مانده است. به ارزش و اهمیت اساسی و تعیین کننده «پیرنگ» توجه لازم را نداشته‌اید. به هر تقدیر، با تامل برآنچه تا به حال به قلم شما و در قالب داستان خوانده‌ام، می‌توانم بگویم که از توانایی روایتگری و داستانسرایی برخوردارید و بی‌گمان با تکیه بر استعداد و ذوق داستان‌نویسی‌تان و همچنین، با پشتوانه زبان داستانی قابل قبولی که به کار می‌برید، با عنایت بیشتر به کاربرد «پیرنگ» (PLOT) و دیگر عناصر داستانی، مثل شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه والقای موقعیت و حال و هوا، می‌توانید داستان‌های گیراتر و کاملی بنویسید. به نظر می‌رسد که تا حدی تحت تاثیر برخی داستان‌های کوتاه نویسنده بزرگ معاصر «احمد محمود» باشید. اگر چنین باشد، هیچ ایرادی بر شما وارد نیست چون برخی نویسندگان در آغاز کار و گاهی هم تا پایان عمر در نوعی تاثیرپذیری فعال از نویسندگان «الگو» قرار می گیرند. این امری است طبیعی؛ البته داستان نویسان شاخص و بزرگ دیر یا زود جهان داستانی متکی بر هستی‌شناسی خاص خود را پیدا می کنند. داستان «همسفر» شما را برای چاپ فرستاده‌ام. شاد و پاینده باشید.

*** خانم محبوبه قاسمی ـ «دره‌شهر» ایلام**

از اظهار لطف شما بسیار سپاسگزارم. نوشته کوتاه و انشاگونه‌ای را که با عنوان «عشق خدا» بر قلم رانده‌اید نشانه‌ای است بارز از خلوص نیت و احساسات پاک و شریف‌تان. پیشنهادم به شما نوجوان با ذوق و شانزده ساله این است که با یک برنامه مشخص و حساب شده، به طریقی پیوسته و منظم به مطالعه جدی و متمرکز بپردازید و داستان‌های ارزشمند و ماندگار داستان نویسان چند نسل تاریخ داستان‌نویسی ایران را با دقت بخوانید و بازخوانی کنید. در حال حاضر و تا اطلاع ثانوی، این کار و برنامه می‌تواند دست کم کلیت داستان نویسی را در چشم‌انداز ذهن و زندگی شما روشن کند. ضمناً اگر تصمیم به فرستادن نوشته‌هایتان دارید، فراموش نکنید که به شرایط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» بیشتر توجه کنید. قدر ذوق و استعدادتان را بدانید و کار کنید. موفق و پیروز باشید.

*** خانم مکرم‌السادات بجستانی ـ مشهد**

تردید نداشته باشید که اگر داستان نویسی را ـ در پرتو شکیبایی هنرمندانه و جستجوگری خلاق ـ کماکان ادامه دهید ـ در آینده‌ای نزدیک به عنوان یک داستان نویس نوگرا که حرف‌های تازه‌ای برای گفتن دارد، به جایگاهی که شایسته آن هستید خواهید رسید.

داستان کوتاه کوتاه «هر روز، زندگی» شما که با شرایط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» همخوانی ندارد ـ با اجاره خودتان ـ برای چاپ به صفحه «قلمرو داستان» که نویسنده گرامی آقای محمود اکبرزاده دبیری آن را برعهده دارند، فرستاده می‌شود. برایتان نشاط و تندرستی و پویندگی آرزو می کنم.

*** آقای حمیدرضا سهرابی – مسجدسلیمان**

از اظهار لطف و ابراز محبت صمیمانه شما دوست باصفا و برادر خونگرم جنوبی بسیار سپاسگزارم. داستان گیرا و ساده و درعین حال تازه و بدیع‌تان را با اشتیاق خوانده‌ام. پیش از هر مطلبی باید خیلی خودمانی برایتان بگویم از این که همچون برخی از دوستان «انشا» نمی نویسید و به سادگی و

شما شادمانش می‌سازد.»

به‌به چه سعادتی! باید رفت و دیدش و به سپاس خود از خداوند افزود. دست خداحافظی به‌سوی پیر دراز کرد. در آغوشش کشید. صورت یکدیگر را بوسیدند و او راهی دیار دیگر یار شد.

عبور از انبوه درختان، راه را دشوار می‌نمود. اما صفای طبیعت، سرسبزی کوه، ترنّم آب زلال که مظهر قدرت الهی بودند، شادابی و نشاط هدیه‌اش می‌کرد. گاه در موسیقی آبشار، ترانه‌ی عشق می‌شنید و توقف می‌کرد. گاه در سایه‌ی درختان، نقشی تازه می‌کرد. در شاخ و برگ آنها تجلی می‌دید و در نغمه‌ی پرندگان هزاران رمز و راز... به راه خود ادامه می‌داد. چه دلپذیر بود با یاد دوست کوه و صخره‌های جنگلی را پیمودن و نعلین ساییدن و سختی و مشقت آسیاب کردن...

خورشید داشت پاورچین می‌رفت تا در پس پرده‌ی مغرب رخ پنهان سازد. بیش از چند صخره‌ی دیگر، فاصله‌ای به غار نمانده بود. آهسته قدم پیش می‌گذاشت و خط فاصله را کمتر و کوتاه‌تر می‌کرد. پاهایش بی‌رمق شده بودند. زانوهایش خم می‌شدند. کمرش طاقت درد نداشت. اما فرشته‌ی عشق در دلش آهنگ وصال می‌نواخت. حالا در کوتاه‌ترین و نزدیکترین فاصله با پیر بود که روی سبزه نشسته بود، منتظر لحظه‌ی افطار و شاید چشم به راه رسیدن مهمان. اولین ارتباط، سلامی بود که در یک آن از دهان دو تایشان خارج شد. پیر از جا جهید و به خوش‌آمدگویی جلو رفت. مصافحه و معانقه کردند و روبه‌روی هم بر سبزه نشستند. باید افطار می‌کردند. با دانه‌ای خرما که از طرف پیر داده شد، روزه گشودند. افطاری که پس از یک سال، شروعی دوباره بود برای روزه‌ی یک ساله‌ی دیگر... یک سال گرسنگی و تشنگی به لطف ایمان ناب تحمل شدنی بود. او به ثبت بارقه‌ی عشق در چهره‌ای چروکیده و خط خطی شده با خط زمان را، با شیفتگی و شیدایی نگریست.

در پگاه، یک جدایی دشوار و غمناک دیگر پیش آمد. برای ملاقات عزیزی دیگر به نشانی دیگر و در مکانی دور، که دوشینه شور عشق در کلام کوتاه این پیر در دلش دیدار دو دوست، آن اندازه به او نیرو و توان داده بود که شوق دیدار سومین یار را در دلش فروزان‌تر کند. دیگر به جز دیدار دوست و جذبه‌ای که او را به راه می‌کشاند، به چیزی نمی‌اندیشید. حس گرسنگی و تشنگی در مخیله‌اش جایی نداشتند.

نیروی عشق، عرق جبین را به گلاب، هن‌هن خستگی را به دم مسیحایی و غبار راه را به توتیا و ستون پاها را به پایه‌های قدرت و استحکام و استقامت تبدیل ساخته بود. چراغ ایمان، جانش را نورانی کرده بود... و نوری از درون انگار بر کوره راه تاریک و پیش گامهای او می‌ریخت.

هنوز سیاهی شامگاه بر چهره‌ی روز نقاب نکشیده بود که پای به حریم او نهاد. در مسیر این راه سخت و دشوار، عبور از کنام و کنار جانوران وحشی که همه رام و آرام از سر راه پس می‌کشیدند، فصل تازه‌ای در کتاب زندگی و خداپرستی و خداجویی او گشوده بود... بزرگترین وحوش چون بندگان حلقه به گوش در مقابلش سر تعظیم فرود می‌آوردند. از چشمانشان نور محبت ساطع بود. گویا اذن جسارت و درندگی نداشتند. ملاقات با او را افتخار می‌دانستند و خود را یک سر و گردن از سایر وحوش که به این فیض عظمی نرسیده بودند، بالاتر می‌شمردند... گام سست کرد و ایستاد به نگریستن.

پیر، به سجاده‌ی بندگی نشسته بود. پیدا بود که از هر ذره‌ای خود را کوچکتر می‌دید و گونه‌هایش به سرشک عجز و نیایش بارانی شده بودند. صدای سرود پرنده‌ای دیرگذر خبر از آغاز شب و نوید افطار می‌داد. چشمان درخشان پیر با حضور مهمان تازه از راه رسیده آشکارا درخششی بیشتر گرفت. رهرو به سوی او رفت و سلامش کرد. دیدار آن دو به مثابه دیدار دو شوریده فراسوی عشق بود. سکوت و خاموشی‌شان تو گویی کوهستان را به ناله‌ای کشدار کشانده بود.

ردای سفید و برف گون پیر، فرش مناسبی برای نشستن بود. نشستند و زانوی ادب بر زمین نهادند. پیر چوبی خشک بر گرفت و به صخره‌ای فشرد. سنگ خارا، به نرمی خمیر نان سیاه، چوب را در دل جای داد. با روییدن برگ، آن چوب خشک تازه شد و جان گرفت، به گل نشست و در چشم برهم زدنی، با دو دانه انار سرخ درشت به بار نشست. پیر دو انار را از شاخه جدا ساخت و جلو مهمان نهاد. چه افطار دلپذیری بود! دانه‌های درشت انار به سرخی یاقوت و به شیرینی عسل و با لطافت و طراوت آب بود...

لبان پیر قدری لرزید. زبان به سخن گشود: «از آغاز بلوغ در این مکان معتکف هستم. یکصد و اندی سال از عمرم می‌گذرد. از لحظه‌ای که در این مکان ساکن شدم، با خدای مهربان عهد بستم که لب به آب و غذا نزنم مگر در حضور او و با دیدار و زیارت یکی از عزیزترین بندگانش. اینک آن لحظه فرا رسیده است. چه نیک است این افطار! آرزومندم غسل و کفن و دفنم به دستان پر مهر تو باشد...» بی‌درنگ بر خاک دراز کشید و قطعه سنگی زیر سر نهاد. چشمها را بست. رسا و گیرا و با تبسم خواند: «اشهد ان لااله الاالله و اشهد ان ابراهیم خلیل‌الله...» و چنان با آن چهره‌ی نورانی در آرامش ابدی غنود که انگار هزاران سال پیش جان به‌جان آفرین سپرده بود...

■

آسانی، صاف و صریح روایت پر کشش داستانی‌تان را شروع می‌کنید و با نرمش و لحن گرم یک داستانسرا و قصه‌گوی ورزیده و به شوق آمده، پیش می‌روید و حول «اتفاق» یا «اتفاق»های اصلی و محوری با نرمش و آسودگی ذهنتان را به چرخش درمی‌آورید، خواه و ناخواه خواننده و مخاطب را جذب می‌کنید و وادار به تحسین می‌سازید. اگر می‌بینید که در نوشتن پیام و پاسخ برای شما کلام را اندکی تطویل داده‌ام، بدانید دلیلی ندارم جز علاقه‌ای که به نوشته و حاصل زحماتتان در کار و تلاش برای هرچه بهتر نوشتن پیدا کرده‌ام. عجالتاً همین قدر می‌توانم برای شما این پیام ساده و کاربردی را بفرستم که: به قول معروف، کار نیکو کردن از پر کردن است. به عبارتی دیگر، هرچه بیشتر و دقیق‌تر — طبق یک برنامه مشخص و از پیش تعیین شده — بخوانید و بنویسید، با کسب مهارت و تسلط روزافزون، داستانهایی بدیع‌تر، خوش ساخت‌تر و لامحاله گیراتر و خواندنی‌تر خواهید نوشت. با رجوع به آنچه تاکنون به عنوان داستان نوشته‌اید و فرستاده‌اید و به ویژه با تامل بر داستان «قوچ» – که دو بار با دقت آن را خوانده‌ام — بدون آن که تعارفی در میان باشد و بخواهم، مثلاً! — تشویق‌تان کنم، می‌توانم بگویم: در ذهن و جان شما یک «داستانسرا»ی گرم‌رو و بسیار باانگیزه در کمین و به انتظار فرمان و فراخوان شما نشسته است. می‌دانید؟ بسیاری از داستان‌نویس‌ها را می‌شناسم که اساساً «داستانسرا» نیستند! همیشه هم گفته‌ام که چقدر خوب است که یک «داستان‌نویس» «داستانسرا» هم باشد! از سوی دیگر، کسی که از موهبت ذوقی داستانسرایی بهره‌مند است، چقدر خوب است که «داستان نویسی» را — با همه ریزه‌کاری‌هایش — فرا بگیرد. در این مسیر و به قول قدیمی‌ها، در این طی طریق، ابتدا به ساکن و بدون هیچ اما و اگر، ضرورت حتمی و قطعی حکم می‌کند که بخوانید و بخوانید! بهترین‌های برگزیده از میان آثار داستان‌نویسان شاخص ایران و جهان را با حوصله و شکیبایی — که صدالبته لذت‌بخش است و راهگشا — بخوانید و ضمن بازخوانی، شگردها و تمهیدهای هنری هر کدام را پیگیری کنید. حتی می‌توانید در ادامه «خودآموزی» بخش‌هایی را که به نظرتان کلیدی، اساسی و کارساز است، برای خودتان و در خلوت‌تان رونویسی کنید و از هر جا که به پسندتان خوش می‌آید، یادداشت بردارید. بسیار خوشحال خواهم شد که در نامه‌های آینده‌تان، همراه با داستانهای تازه‌ای که می‌فرستید، از تلاشهایی که در زمینه مورد اشاره می‌کنید برایم با ذکر جزییات، گزارش‌گونه‌هایی بنویسید. این کار به مفهوم ایجاد یک رابطه حرفه‌ای است که به من هم کمک می‌کند تا از شما یاد بگیرم. بگذریم؛ اگر اجازه بدهید و راضی باشید، داستان «قوچ» را با اندکی حک و اصلاح و ویرایش ساختاری آماده می‌کنم و برای چاپ به حروفچینی می‌فرستم. برایتان تندرستی، نشاط و پویندگی آرزو می‌کنم.

*** خانم شیما عسگری — تهران**

خوشحالم که اعتماد به نفس لازم را برای نوشتن «داستان» در خود یافته‌اید و تقویت کرده‌اید. از بذل لطف و مهرتان هم سپاسگزارم و متقابلاً برایتان توفیق و شادکامی و درخشش امید آرزو می‌کنم.

یکی از دو داستانی که فرستاده بودید، مدتی پیش در این صفحات به چاپ رسید، اما در مورد نوشته دیگرتان – «وسوسه» – باید بگویم که برخلاف آن یکی داستانتان، موضوع و مضمون تازه‌ای ندارد. علاوه‌بر این، نتوانسته‌اید پایان آن را — همخوان و به عنوان یک نقطه اختتام مشخص و منطبق با منطق کل متن «وسوسه» – چنان که لازم است سر و سامان دهید. شتابزده عمل نکنید. از شما که از توانایی مطلوبی در به کار بستن «زبان داستانی» برخوردارید و می‌توانید همواره یک سلسله «وقایع» و «اتفاق»های ساده زندگی و تجربه‌های بلاواسطه یا به واسطه خود را به قالب «داستان» درآورید، انتظار می‌رود برای «داستان‌نویس» شدن، اجازه ندهید ذره‌ای سهل‌انگاری و آسان طلبی به کارتان لطمه بزند.

درانتظار داستانهای کامل و خواندنی تازه‌ای که می‌نویسید، برایتان موفقیت و شادی و سرفرازی آرزو می‌کنم.

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

لذت سیب؛ آرکالیک –قزاقستان، سه‌شنبه ۱ دسامبر: فضانورد بلژیکی «فرانک دوین» پس از سفری چند ماهه به فضا به زمین برگشته است و لذت سیب خوردن را باری دیگر تجربه می کند! کپسولی که حاوی فرانک و دو فضانورد دیگر بود، ماموریت بازگرداندن آنها را به زمین به عهده داشت و با موفقیت در نزدیکی شهر آرکالیک فرود آمد.

گالری نهنگ!؛ کیل –آلمان، چهارشنبه ۲ دسامبر: کارگران «ولفگانگ دریر» مشغول بازرسی اسکلت یک نهنگ هستند. در طی نمایشی که از چهارشنبه در سالن نمایش دانشگاه «کیل» در آلمان برگزار شد، تعدادی مجموعه از اسکلت ماهیان دریایی به نمایش گذاشته شد که در میان آنها چند اسکلت بزرگ و چشمگیر از نهنگ به چشم می خورد.

قربانی کریسمس!؛ اورتون –انگلستان، دوشنبه ۳۰ نوامبر: این مزرعه‌دار که «مارتین مک کالن» نام دارد مشغول غذا دادن به بوقلمون های سیاه مرکز «نورفولک بلک» است. او مسوول پرورش آنهاست، تا قبل از کریسمس به اندازه کافی چاق شده و آماده میز کریسمس شوند! در این زمان از سال قیمت گوشت این پرنده به طرز چشمگیری افزایش می‌یابد و مغازه‌داران رقابت سختی در فروش آن خواهند داشت!

بزرگتر آهنی!؛ لندن –انگلستان، شنبه ۲۸ نوامبر: این کودک از دیدن این ربات که به شکل رباتهای فیلم «تبدیل شوندگان» ساخته شده، به وجد آمده است. شباهت این ربات با ربات‌های فیلم که به ماشین تبدیل می‌شوند، علاوه بر ظاهر، در ساختار آن است. چرا که تمام ربات از قسمتهای مختلف اتوبوسهای از کار افتاده ساخته شده است. این ربات به مناسبت پخش شماره بعدی این فیلم ساخته شده و آن را تبلیغ می کند.

نماد سفید!؛ آمستردام –هلند، سه‌شنبه ۱ دسامبر: کارگران مشغول جمع آوری صلیب‌های سفیدرنگ از یکی از میدانهای آمستردام هستند. به مناسبت روز جهانی ایدز تعداد ۵۰۰۰ صلیب سفیدرنگ در مرکز یکی از میادین آمستردام قرار داده شد تا نمادی باشد از میلیونها نفر آفریقایی که بر اثر بیماری AIDS و عدم دسترسی به امکانات درمانی مناسب جان خود را از دست می‌دهند.

یادبود؛ بهوپال –هند، چهارشنبه ۲ دسامبر: کودکان برای گرامی داشتن ۲۵امین سالگرد قربانیان حادثه بهوپال، شمع‌های زیادی در دست دارند و روی زمین می‌چینند. در دسامبر ۱۹۸۴، ۴۰تن گاز سمی از یکی از کارخانه‌های صنعتی بهوپال به داخل شهر نشت کرد که موجب مرگ ۴۰۰۰ نفر شد.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

اختلال در مترو

اپیزود اول: مثل چک برگشتی، دارم از سر کار برمی گردم. از صبح، سر کار بودم. برای راحت و سریع رسیدن به مقصد، سوار قطار شهری معروف به مترو می شوم. واگنی که طبق تقدیر الهی مقابل من قرار می گیرد، چنان تا خرخره لبریز از جمعیت mp3 شده است که بعید می بینم با تمام وجود جا شوم و احتمالش هست که بخشی از وجود مبارک بیرون بماند که شایسته نیست. با این وجود، به خاطر برخی فشارهای خارجی و جنبی به سمت داخل واگن به زور هدایت می شوم. ان شاءالله خداوند همه را هدایت نماید. بیخود نگفتند که: «تو پای به راه در نه و هیچ مپرس /خود راه بگویدت که چون باید رفت».

اپیزود دوم: برای چندمین بار در طول حیات بشری ام، احساسات عمیق یک لوح فشرده یا ماهی ساردین داخل کنسرو را با تمام وجود ناقابل خود حس و بلکه لمس می کنم. هر لحظه خطر انفجار وجود دارد. انفجار واگن از جمعیت اضافه بر حد استاندارد واگن. خلقم تنگی می کند و نفسم سنگینی. انگار که زبانم لال بختک بر رویم افتاده. یادی از فشار قبر می کنم و خودم را به اتفاق خانواده به آرامش دعوت می کنم. فقط به یکی از حاضران فشرده در واگن تقاضای عاجزانه می کنم که: «بی زحمت، فقط به من بگویید که پای چپم که خواب رفته، کجا هست؟».

اپیزود سوم: جماعت ثواب زیادی دارد، اما نه در این حد که دک و دنده و پک و پهلوی آدم، خرد و خمیر و خاکشیر شود. صدای محمد اصفهانی خواننده از بیرون قطار می آید که: «جماعت، یه دنیا فرقه، بین دیدن و ندیدن.... برین از اونا بپرسین، که ندیده ها رو دیدن....». در هر ایستگاه که دو نفر پیاده می شوند، سه نفر سوار می شوند. قطار با گذر از حوالی انقلاب به سمت آزادی می رود. من باید در ایستگاه دانشگاه شریف اگر می توانم از قطار پیاده شوم. خودم را به عنوان یک عضو جنبش دانشجویی، داخل قطار تحت فشار می بینم. این یکی را نمی شود به گروههای فشار منسوب و مربوط کرد. فشار از خودمان است. اگر دستم به چراغ جادو می رسید، تنها آرزویم در آن لحظه حساس از جناب غول بی شاخ و دم برنامه چراغ، تهیه فوری یک فقره ادکلن خوشبوی ناقابل و تقدیم آن به برادر عزیزی بود که میله بالای سرم را سفت گرفته، و جهان بینی حساس من تقریباً در حوالی زیر بغل وی به سر می برد... دمی با آن به سر بردن، ز بیخ اصلاً نمی ارزد!

اپیزود چهارم: لحظه موعود فرا می رسد. به ایستگاه مورد نظر رسیده ام. سخت تر و پیچیده تر از نفوذ در مواضع دشمن فرضی، هسته اصلی جمعیت داخل واگن را می شکافم و با تمام وجود به حوالی در خروجی واگن نزدیک می شوم که اتفاقاً در ورودی هم هست. قطار می ایستد و با حرکتی صدادار، درهای قطار باز می شود. جمعیت عظیمی در بیرون قطار به حالت کمین، منتظر ورود سریع السیر به داخل واگن است. تقابل خارجیان و داخلیان دیدنی است. تبلیغات مکتوب مترو بر سر در واگن های قطار مترو از مردم می خواهد که همیشه بگذارند اول مسافران داخل قطار پیاده شوند، سپس آنها داخل قطار شوند. اما ظاهراً بعضی ها این قضیه را جدی نگرفته اند و ساز مخالف خودشان را می زنند. اینجا تنها دری است در ایران که وقتی مردم به آن می رسند، یکی دو ساعت تعارف نمی کنند که اول شما بفرمایید... اینجا به زبان حال می گویند: نامردم اگر اول شما بفرمایید!

اپیزود پنجم: لدی الخروج با نفر روبه رویی ام که قصد دخول در واگن را دارد، فیس تو فیس می شوم؛ به نحوی که جهان بینی های ما با هم شاخ به شاخ می شود. با احساس این که شاید علاج کار، گفتمان باشد؛ از در گفت و گو در می آیم. می گویم: «پدر جان، چرا کنار نمی روی تا خارج شوم؟». با قیافه ای حق به جانب می گوید: «اگر راست می گویی، چرا خودت کنار نمی روی تا داخل شوم؟».

لبخند می زنم و می گویم: کاش دولت کمک بیشتری به شرکت مترو می کرد تا این جوری ما با همدیگر شاخ به شاخ نشویم.

لبخند می زند و می گوید: مشکل از سوء مدیریت مترو است برادر من!... اگر زمینه رقابت و جذب سرمایه خارجی را به صورت فاینانس فراهم می آورد؛ این طوری ما و جنابعالی، رو در روی هم نمی ایستادیم.»

مجدداً لبخند می زنم که: «شماها از وقتی طرح منوریل تان پیش نرفت، با مترو سر لج افتادید؟»

مجدداً لبخند می زند که: «نه که شماها با این متروی مشتی ممدلی تون کاری پیش بردید؟»

با عصبانیت می گویم: «مرده شور منوریلتو ببره!»

با عصبانیت می گوید: «مرده شور متروتو ببره!»...

...اپیزود آخر: درهای قطار بسته می شود؛ قطار می رود. ایستگاه شریف می ماند با دو نفر که ماستخور هم را چسبیده اند و دارند همدیگر را به طرزی صمیمانه به مناظره دعوت می کنند.

تأثیر شکلات بر تقویت جریان خشونت گرایی

جریان خشونت گرایی در جامعه، یکی از جریانات مطرود و غیر قابل تحملی است که هیچکس حاضر نیست این وصله را به خودش بچسباند. وصله ناجور که گفتند، همین است دیگر. فلذا اکثر عقلای هر مملکتی در فکر راهها و برنامه هایی هستند که موجب کاهش میزان خشونت و جرم و جنایت در لایه های مختلف جامعه بشود. این مطلب یک چیز نوپدید علیحده ای نیست؛ بلکه از همان اول داستان خلقت که قابیل اغفال شد و در یک حرکت کور تروریستی، زد و هابیل بنده خدا را کشت؛ شروع شده و متأسفانه الی یومنا هذا ادامه داشته است. هرچند که علاوه بر حقیر، بزرگان اندیشمندی چون حضرت مولانا نیز کراراً بر ضرورت استفاده از نطق و منطق در برخورد با اندیشه های دیگر (دگراندیشان) تأکید کرده اند.

مولانا و ما فرماییم:

دلایل قوی باید و معنوی　　نه رگهای گردن به حجت قوی
اگر منطق تو مرخص بود　　خودت نیز بالکل مرخص شوی

خدا را صد هزار مرتبه شکر که هیچ جریان موجود و موجهی در جامعه ما از خشونت گرایی خوشش نمی آید و در هر لباسی که باشد ـ ولو لباس شخصی ـ هر عملی را که منجر به ترویج خشونت گردد، در نطفه محکوم می نماید. طوری که مو لای درز آن نمی رود. حتی با بلوتوث!... حتی کارشناسان امور تربیتی ما نیز در به در دنبال کشف و شناسایی علل و عوامل پنهان و آشکاری می گردند که به سهم خود ممکن است در شکل گیری جریانات خشن و اخلاقیات جرم گرا و پرخاشگر نقش داشته باشند.

به یک خبر تازه در همین راستا توجه بفرمایید:

خبر وارده: مصرف بیش از حد شیرینی و شکلات توسط کودکان، احتمال ارتکاب جرم و جنایت و پرخاشگری را در آینده افزایش می دهد. مطابق تحقیقات انجام شده، ۶۹ درصد از افرادی که در سنین ۵ تا ۱۰ سالگی، روزانه شکلات و شیرینی مصرف می کردند، در دوران نوجوانی و جوانی مرتکب اعمالی مخالف با هنجارهای اجتماعی شده و میزان پرخاشگری در آنها بیشتر گزارش شده است. (به نقل از یکی از جراید ایران)

بسته پشنهادی: شنیده بودیم که اگر سر از تن «مشکلات» جدا گردد، آنچه می ماند «شکلات» است؛ اما غافل از این بودیم که همین شکلات لعنتی هم خودش باعث و بانی کلی مشکلات دیگر می باشد. در راستای تمام آنچه که عرض شد و در جهت قلع و قمع ریشه خشونت گرایی و عوامل شکل دهنده آن، عجالتاً راهها و روشهای زیر پیشنهاد عاجل می گردد:

۱ـ بستن کارخانجات شکلات: از قدیم گفتند که آب از چشمه گل آلود است. فلذا باید دم چشمه را دید و دخل چشمه را آورد. جمع کردن شکلات از سطح جامعه، یک کار اساسی و زیربنایی نیست. بهتر آن است که بزنیم به ریشه و اصل شرکت ها و کارخانجات شکلات ساز خشونت گرا را از بیخ و بن منهدم نماییم. همیشه پاک کردن صورت مسأله راحت تر است. پاک کن هم که بحمدالله فت و فراوان در اختیار همه هست.

۲ـ کاهش افزودنی های مجاز و محرک: از آنجا که شکلات ها (حتی برای گنده لات ها) حاوی مواد افزودنی و ترکیبات محرکی هستند که باعث تهییج و ترغیب مصرف کننده به جرم و جنایت و خشونت گرایی می شوند؛ لهذا پس از افزودن این مواد بهتر است که در قسمتی و مرحله ای دیگر از ساخت و انداخت این شکلات ها، این مواد افزودنی را از دل آنها بیرون کشید. مرده شوی ترکیبشان را ببرد.

۳ـ جایگزینی ترشیجات ملس: در علم روان شناسی اجتماعی و علوم تربیتی، وقتی که می خواهیم یک چیزی را از دست یک کسی بگیریم، باید که بتوانیم یک چیز دیگر دست او بدهیم که دست خالی نماند. بماند، بلافاصله برمی گردد به خانه اول و سرخط. به هر حال ترک عادت موجب مرض است. کسی که این حرف را زده، مثل ما مرض نداشته. حتی برای یک آدم فرهیخته ای مثل سعدی نیز ترک شیرینی جات سخت بوده است و در جایی فرموده است: «چو شیرینی از من به در می رود/ چو فرهادم آتش به سر می رود» و الی آخر... از این رو پیشنهاد می شود که به عوض شکلات و شیرینی جات موجود، ذائقه کودکان و نوجوانان خود را به سمت استفاده از انواع ترشیجات همیشه در بازار سوق بدهیم. کاری هم ندارد. می توانیم مثلاً راجع به قره قروت آگهی های جذاب و دلچسبی بسازیم برای تلویزیون که به محض پخش شدن از این رسانه ملی، آب دهن همه راه بیفتد. خود بنده بسیاری از پسران و دختران عزیز را می شناسم که مدتهاست در منزلشان ترشی انداخته اند.

۴ـ آلوده قلمداد کردن شکلات: اگر مجبور باشیم، می توانیم دست به کارهایی تبلیغی برای بدنام کردن شکلات ها هم بزنیم. زدن کاری ندارد. نگویید نمی شود. ما زدیم، شد. در این راستا می توانید با چند محقق شکلات پژوه گفت و گو نمایید و متن این مصاحبه ها را رسانه ای کنید. سعی نمایید که حرفها خیلی شیرین نباشد. گاهی ترشرویی لازم است. اگر کسی هم از در مخالفت درآمد و خود شیرینی کرد؛ چو بیندازید که: «این دغل دوستان [یا منافق کسان] که می بینید /مگسانند [یا مغرضانند] گرد شیرینی». همیشه خوب حمله کردن و محکم کوبیدن، بهتر از شل دفاع کردن جواب می دهد...... بس که حرف زدم، قند خونم افتاد. اجازه بدهید ببینم توی جیبم شکلاتی چیزی هست!؟

بدتر از دزدها کتاب بد است

● پلوتارک

از گوشه و کنار جهان

درخت عجیب پارک ژنو

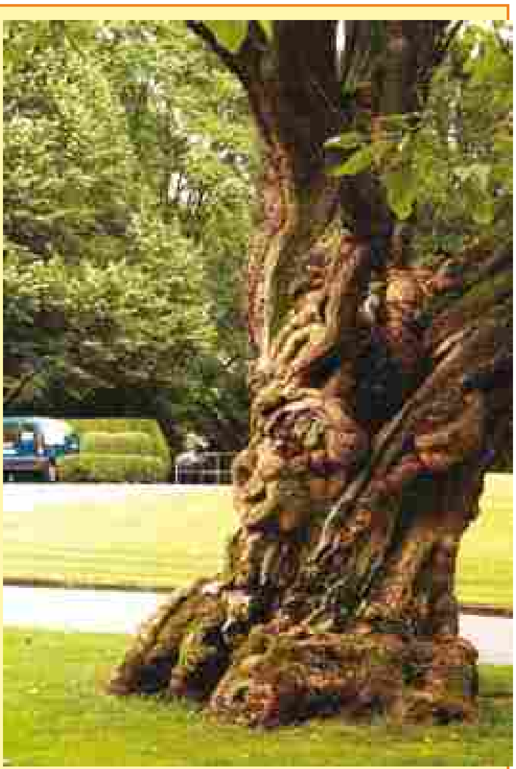

تصویر زیبایی را که مشاهده می کنید، از یک تنه درخت در شهر ژنو از شهرهای اصلی سوئیس گرفته شده است، درخت فوق‌الذکر در یک پارک بزرگ تفریحی در ژنو واقع شده و بسیاری از بازدید کنندگان بر این تصور بودند که یک طراح و مجسمه‌ساز روی درخت کار کرده و آن را به این شکل در آورده است در حالی که واقعیت چیز دیگری است و تنه درخت مذکور کاملاً طبیعی است و از دو درخت بوجود آمده که در ابتدا به فاصله نزدیک سه متری از یکدیگر کاشته شده بودند اما بنا به دلایلی که کشف نشده، ریشه دو درخت از همان ابتدا به یکدیگر چسبیده و در نتیجه رشد هر دو درخت توأماً و به صورت درهم انجام شده است که در پایان و پس از حدود چهل و اندی سال که از آغاز کار پارک می گذرد، چنین پدیده زیبایی را بوجود آورده است.

بهترین پروژه برای دریافت دکترای فیزیک

دانشگاه بوخوم در آلمان از نقطه نظر رشته علمی بویژه فیزیک و شیمی در جهان شهره عام و خاص می‌باشد. یکی از دلایل شهرت آنها سخت گیری شکنجه‌آوری است که مسوولان دانشگاه جهت پایان یافتن دوره دکترا، بر دانشجویان این دوره اعمال می کنند. آنها به هیچ وجه یک رساله یا حتی کتاب نوشته شده توسط دانشجوی دوره دکترا را برای دریافت پایان نامه دکترا، کافی نمی‌دانند، بلکه دانشجویان باید یک پروژه علمی را به نحوی به پایان برسانند که کاملاً قابل استفاده باشد و تنها مدل یا ماکت نباشد. شرط مهم دیگر این است که از آنها پروژه‌ای پذیرفته می‌شود که در آن سه نفر یا بیشتر همکاری داشته باشند، چرا که آنان معتقدند که این همکاری و همکاریها است که منتج به بهترین و مهمترین دستاوردهای علمی می‌شود. حال در پایان سال، همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید سه دانشجوی دوره دکترا بنامهای **رابرت سیرویچ** از کرواسی، **بوجین داما زوف** از قزاقستان و **دبورا هندریش** از آلمان، به عنوان پروژه پایانی دوره دکترای خود یک اتومبیل سرعتی که تنها با انرژی حاصله از خورشید حرکت می کند را ارائه کرده‌اند. این اتومبیل که نام **«دنیای خورشیدی شماره یک»** را برای آن انتخاب کرده‌اند، دارای باتریهای خورشیدی و قدرتمندی است که پس از شارژ می تواند به مدت ۲۴ ساعت باعث شود تا اتومبیل سرعتی معادل پانصد کیلومتر در ساعت به خود گیرد. البته این ساخته هنوز در مراحل ابتدایی است و سازندگان آن امیدوارند تا بتوانند سرعت آن را تا حتی هزار کیلومتر در ساعت حرکت کند و پس از آن هم با اضافه کردن ابزاری، قدرت پرواز هم به آن بدهند. از سویی یک مدل ساده‌تر نیز برای استفاده عموم در خیابانهای شهری نیز در دست تهیه می‌باشد.

گردبادی در حرکت

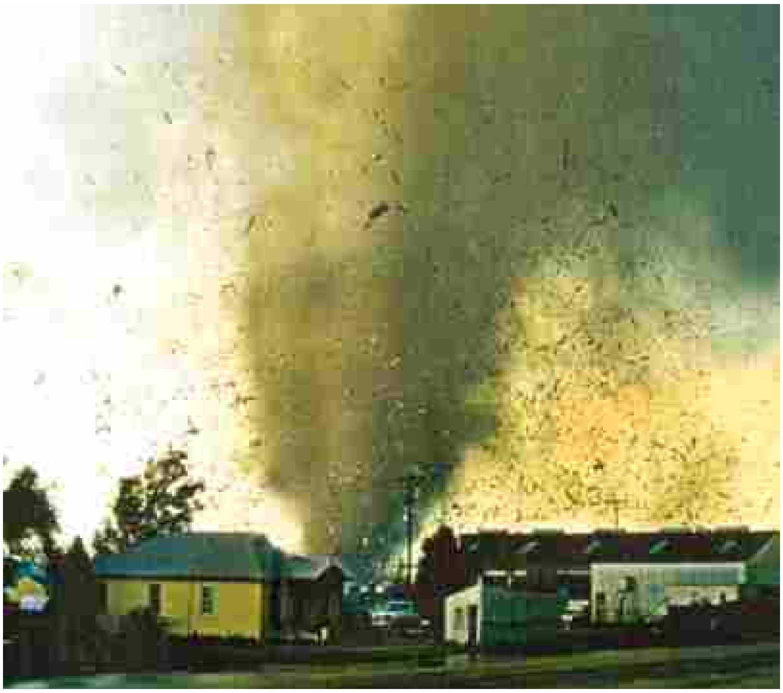

یکی از قدرتمندترین و مخوف‌ترین سوانحی که کاملاً هم غیرقابل پیش‌بینی است، گردبادها می‌باشند که به قدری سریع و بدون هشدار قبلی رخ می‌دهند که همواره با غافلگیری کامل خسارات فراوانی هم از نظر مالی و هم از حیث اقتصادی به جای می گذارند. به همین دلیل هم بسیار کم اتفاق افتاده که یک تصویر کامل از گردبادی در حرکت به دست آمده باشد چرا که شخص تصویربردار خود در خطر از دست دادن جانش قرار می گیرد.

حال گردبادی که مشاهده می کنید هم چنین سرنوشتی را داشته است چرا که **جان سولدار** که با هیجان فراوان از گردبادی که مشاهده می‌شود، در منطقه لوئیزیانا مشغول عکسبرداری بود ناگهان خود او هم گرفتار آمد و جان خود را از دست داد. البته بعدها دوربین او پیدا شد که در میان اعجاب همگان، کوچکترین خدشه‌ای بر آن وارد نیامده بود و در نتیجه گرباد **لوئیزیانا** توسط کسی که بر اثر آن کشته شد، عکسبرداری شد. جالب اینکه این عکس در یک فستیوال عکسهای سوانح برنده جایزه شد و همسر آقای سولدار با چشمانی اشکبار به نمایندگی از شوهرش جایزه را دریافت کرد. در آن مراسم همسر سولدار به حضار گفت که شوهرش دوربین را هیچگاه بر زمین نمی گذاشت و از هر اتفاقی تصویربرداری می کرد. او بویژه به حوادث غیرقابل پیش‌بینی و اتفاقات طبیعی و از پیش تعیین نشده علاقه فراوانی داشت. در ضمن عکس فوق‌الذکر در محافل علمی هم برای تجزیه و تحلیل گردبادها مورد استفاده قرار گرفته است.

کنفرانس تغییرات آب و هوایی

این تصویر(یک خرس مضطرب و سرگردان روی قطعه یخهای شناور در قطب شمال) باعث شد تا سازمان ملل متحد، به سرعت دستوربرگزاری پانزدهمین کنفرانس تغییرات آب و هوایی در کره زمین را صادر کند. درواقع آب شدن یخهای قطبی یکی از موثرترین مشکلات درافزایش بی‌رویه دمای زمین است که بازهم به آب شدن یخ‌های قطبی که زندگی جانوران قطبی کاملاً به آن وابسته است، منتهی می‌شود. درواقع نوعی تسلسل باعث می‌شود تا آب شدن یخهای قطبی سرعت بیشتری به خود گیرد. درحقیقت گازهای گلخانه‌ای هم که دمای قطب راافزایش می‌دهداز ۱۹۷۰ تاکنون افزایش ۷۰ درصدی را نشان می‌دهد. جالب اینکه از سال ۱۸۵۰ تاکنون میانگین دمای کره زمین به اندازه یک درجه سانتی گرادافزایش پیدا کرده است. مشکل دیگر افزایش در سطح دریاها و اقیانوسها است که از سال ۱۹۹۳ تاکنون یعنی تنها در طی پانزده سال گذشته میانگین بالا آمدن سطح آبهای کره زمین برابر با ۳/۱ متر بوده است. از سوی دیگر میزان کاهش قطر یخ در اقیانوسهای منجمد شمالی و جنوبی از سال ۱۹۷۸ تاکنون یعنی طی ۳۰ سال گذشته ۲/۷ درصد بوده است. سرانجام طی دویست سال گذشته پنجاه درصد از یخچالهای سلسله کوه آلپ از بین رفته‌اند. حال با کلیه این اتفاقهای منفی به نظر می‌رسد که کنفرانس اضطراری برای تصمیم گیری جهت آینده زمین بسیار مهم و لازم باشد.

توریسم و طبیعت

کشورهای آلمان، سوئیس و هلند، پروژه ای را آغاز کرده‌اند که در آن صنعت توریسم و گردشگری به طبیعت و دیدن از آن می‌پردازد. معمولاً توریست‌ها را در شهرها مستقر می کنند و بسیاری از فضاهای بازدید شده در داخل شهرها قرار دارند، اما بر طبق پروژه مشترک میان این سه کشور، بخشی از توریسم به وجود می‌آید که هدف آن تنها دیدن از طبیعت و فضاهای طبیعی است. درست مانند منطقه‌ای که در تصویر مشاهده می کنید و ارتفاعات **برچستگادن** و دریاچه مشهور **گونیگسی** که از مشهورترین دریاچه های جهان از نظر زیبایی است، در آلمان نشان داده شده است. درواقع با قرار دادن بیست قایق تفریحی مجهز روی دریاچه، در سال قادر خواهند بود تا پانصد هزار مسافر و گردشگر را از یک سوی دریاچه به سوی دیگر انتقال دهند تا آنها با قدم زدن و گردش و مشاهده انواع و اقسام گیاهان و جانوران آبی و جنگلی با طبیعت آشنا شوند. مسوولان پروژه معتقدند که بسیاری از توریست‌ها برای استراحت و آرامش عصبی دست به مسافرت می‌زنند و برای این دسته نیازی نیست تا آنها را در شهرهای پر از آلودگی، تنها برای دیدن از موزه‌ها و یا اماکن شهری، اینطرف و آنطرف بکشانند. برای این دسته تنها دیدن از طبیعت اصیل و دست نخورده با تمام ویژگی‌های آن می‌تواند بسیار موثر باشد. ضمن آنکه استفاده از اینگونه توریسم کاملاً به سود محیط زیست است و از تولید زباله و مصرف بیش از حد انرژی نیز خودداری می‌شود. به نظر می‌رسد که توریسم طبیعی، آینده صنعت توریسم را در جهان رقم می‌زند.

خانه‌های دوستدار محیط زیست

سه نفر مهندس آرشیتکتی را که تصویر آنها را مشاهده می کنید، مدت هشت سال است که ساختن خانه‌هایی که کوچکترین زیانی بر محیط زیست وارد نمی‌آورد را شروع کرده‌اند که نمونه کار آنها را نیز در تصویر مشاهده می کنید. خانه مذکور را سه مهندس معمار در کشور مالزی و در جنگل ساخته‌اند. والبته آنها تاکنون ساختن ۴۰ خانه از این دست خانه‌های «دوستدار محیط زیست» را به انجام رسانده‌اند. خانه‌های مذکور از انرژی مصنوعی مانند برق و امثال آن استفاده نمی کنند و کلیه انرژیهای به کار گرفته طبیعی و یا بازیافتی است و از انرژی آفتاب و باد برای امور مربوط به روشنایی و گرما استفاده می‌شود. حال در نتیجه به کار نگرفتن انرژی مصنوعی، هیچ نوع گاز و یا پس مانده انرژی در فضا رها نمی‌شود، ضمن آنکه این خانه‌ها فاقد زباله می‌باشد و زباله‌ها به تمامی در پروسه بازیافتی در خانه صرف می‌شوند. میزان گاز کربن رها شده در فضای تنفسی هم برابر با صفر است. درواقع **سوبک**، **لارون** و **بوتک** که سازندگان این خانه‌ها می‌باشند معتقدند که تنها راه نجات بشر از آینده‌ای اسفناک همانا اقامت در خانه‌های دوستدار محیط زیست است. هزینه ساختن خانه‌های مذکور از دویست تا دویست و پنجاه هزار یورو تخمین زده شده است.

ناپلئون ● پیروزی با کسانی است که بیش از دیگران پشتکار دارند

یک هفته حادثه

پ - شایق

قابل توجه مالکان و مستاجران

بنگاهدار شیادی که با ترفندهای گوناگون مشتریانش را فریب می‌داد پس از آنکه میلیونها تومان کلاهبرداری کرد، متواری شد.

چندی پیش فرمانده نیروی انتظامی پاکدشت اعلام کرد مرد کلاهبرداری که متصدی یک بنگاه معاملات املاک در پاکدشت بود، پس از کلاهبرداری میلیونی از مردم متواری شده است.

پرونده‌ای تشکیل شد و دراختیار ماموران پلیس آگاهی پاکدشت قرار گرفت و در بررسی‌های اولیه مشخص شد متهم منازلی را که شهروندان برای رهن و اجاره به بنگاه وی سپرده بودند، با مبالغ بیشتری رهن و اجاره داده و برای اینکه صاحبخانه متوجه کلاهبرداری وی نشود، اجاره‌نامه‌های جداگانه، یکی برای صاحبخانه با مبلغ کمتر و یکی برای مستاجر با مبلغ بیشتر می‌نوشته است. در ادامه پیگیریهای بعدی ماموران معلوم شد کلاهبردار فراری، ملک‌های اجاره به شرط تملیک خود را نیز به چندین نفر فروخته و از این طریق نیز میلیونها تومان به دست آورده است.

براساس این گزارش پلیس به شهروندان هشدار داد که در معاملات و در تنظیم قولنامه و به ویژه هنگام امضای سند قولنامه یا خرید مراقبت بیشتری به عمل آورند و حتی الامکان یک طرفه برای تنظیم اسناد مراجعه نکنند و سعی کنند به هنگام تنظیم سند در حضور طرف دیگر معامله مبادرت به هر اقدامی نمایند.

اینهم یک شوخی ابلهانه

پلیس استرالیا در شمال «کوئینزلند» به دنبال مرد جوانی است که با شوخی بیمار گونه خود (زدن چسب قوی دور کاسه توالت) مردی را در بدترین شرایط گرفتار کرده است.

بنا به این گزارش، هفته گذشته ساعت ۱۰ صبح شنبه مرد ۵۸ ساله‌ای بدون توجه، روی توالت فرنگی فروشگاه بزرگی نشست و ناگهان متوجه شد که به آن چسبیده است. بنابراین مسوولان فروشگاه مجبور شدند آمبولانس خبر کنند و وی با کمک ماموران آتش‌نشانی درحالی که دستگاه توالت به پشتش چسبیده بود، در مقابل چشمان انبوه مشتریان و در ساعت ۱۰ صبح از فروشگاه به آمبولانس انتقال یافت و خوشبختانه در بیمارستان با استفاده از حلالهای قوی صنعتی توالت را از بدن او جدا کردند، اما مسوولان فروشگاه و پلیس از مردم خواستند عاملان این شوخی ابلهانه را معرفی کنند، چرا که این مرد از نظر روحی به شدت آسیب دیده است.

آواز خواندن انگیزه ترک خانه شد

مردی با آواز خواندن همسرش را از خانه فراری داد.

مرد ۵۸ ساله‌ای به نام «اسرافیل» که علاقه زیادی به آواز خواندن دارد، هر هفته یکی از دوستانش را به خانه دعوت می‌کرد و همراه او آواز می‌خواند، اما این روال زیاد طول نکشید و پس از مدتی همسرش «ناهید» که از شنیدن آوازهای همسرش خسته شده بود، خانه را ترک کرد و به منزل پدرش رفت.

مرد آوازخوان به ناچار به دادگاه خانواده رفت و علیه همسرش دادخواست تمکین داد. تا اینکه چند روز پیش در رسیدگی به خواسته این مرد که در دادگاه خانواده برگزار شد، اسرافیل گفت؛ من علاقه زیادی به شعر و آواز دارم. به همین دلیل یکی از دوستانم را که صدای خوبی دارد، هفته‌ای یک روز به خانه دعوت می‌کردم تا با هم آواز بخوانیم اما همسرم از این موضوع ناراحت است و خانه را ترک کرده است. او می‌گوید؛ صدای من و دوستم گوشخراش است و او و بچه‌هایش را اذیت می‌کند در حالی که من علاقه زیادی به صدای دوستم دارم و او هم از آواز خواندن من لذت می‌برد. خلاصه اینکه همسرم خانه‌ام را ترک و دادخواست طلاق داده است در صورتی که من او را دوست دارم و چند بار سراغش رفتم تا با او آشتی کنم، ولی او راضی نشد.

به دنبال اظهارات این مرد قاضی دادگاه وقت دیگری را برای رسیدگی به این پرونده تعیین کرد تا با حضور همسر او به این ماجرا رسیدگی شود.

باند ازدواج دختران با اتباع بیگانه لو رفت

رئیس پلیس امنیت عمومی خراسان شمالی از متلاشی شدن باند جعل اسناد دولتی و ازدواج دختران با اتباع بیگانه خبر داد.

این مقام بلندپایه با اشاره به دستگیری اعضای اصلی این باند گفت: متهمان با جعل اسناد و مهرهای دولتی در سطح وسیعی در این استان فعالیت داشته و اقدام به صدور کارت پایان خدمت، گذرنامه و سایر مدارک قانونی به افراد متقاضی می‌کردند.

پنج نفر از اعضای این باند از سوی پلیس امنیت دستگیر و پس از تشکیل پرونده قضایی روانه زندان شدند. وی در ادامه افزود؛ اعضای این باند با شناسایی خانواده‌های ضعیف و ناآگاه با پیشنهاد اعطای ۵۰ میلیون ریال پول، دختران خانواده را به عقد اتباع بیگانه درمی‌آوردند که ۱۲ نفر آنها تاکنون بدین شیوه ازدواج کرده‌اند اما پس از مدت کوتاهی یا طلاق گرفته و یا با مشکلات عدیده‌ای چون بلاتکلیفی و حتی افتادن در دام شبکه‌های فساد روبرو شده‌اند.

بنا به این گزارش، اعضای این باند روانه زندان شده‌اند و تحقیقات بیشتر برای دستگیری دیگر اعضای فراری باند و فاش شدن دیگر جرایم آنها ادامه دارد.

بیسوادی مشکل‌ساز شد

زنی که دفترخانه‌ای را در غرب تهران به آتش کشیده بود هنگام فرار دستگیر شد.

هفته گذشته زن جوانی در یک بازجویی پلیسی انگیزه به آتش زدن دفترخانه را چنین بیان کرد:

چندی پیش به خاطر اختلاف با شوهرم تصمیم به جدایی گرفتیم که شوهرم عنوان کرد به خاطر اینکه پولی بابت پرداخت مهریه‌ام ندارد می‌تواند ۳ دانگ آپارتمانی را که سالها قبل در تهران خریداری کرده بود به نام من به ثبت برساند که پذیرفتم و به دلیل بیسوادی از شوهرم خواستم که خودش نسبت به کارهای ثبتی و اداری مربوط به انتقال سند اقدام کند، تا اینکه دو ماه قبل همراه شوهرم برای ثبت ۳ دانگ آپارتمان به عنوان مهریه‌ام به دفتر ثبت اسناد محل حادثه رفتیم و او و کارمند دفترخانه برگه‌هایی را دراختیارم قرار دادند و من آنها را امضاء کردم. چند روز بعد به طور توافقی از وی جدا شدم. یک ماه پس از جدایی، قصد فروش ۳ دانگ آپارتمان ثبت شده به نام خود را داشتم که متوجه شدم سندی که در اختیار دارم مربوط به آپارتمان نبوده بلکه در آن نوشته شده بود با رضایت کامل مهریه‌ام را بخشیده‌ام و هیچگونه حق و حقوقی از شوهرم نمی‌خواهم. پس از متوجه شدن این موضوع به همان دفترخانه رفتم که کارمند آن عنوان کرد شوهرم با پرداخت پول، او را اغفال کرده تا در کلاهبرداری از من سهیم شود. پس از شنیدن اظهارات وی تصمیم گرفتم از شوهرم انتقام بگیرم. بنابراین شبانه به دفترخانه رفتم و آن محل را که در یک مجتمع مسکونی تجاری بود به آتش کشیدم و پس از دستگیری به دروغ اعتراف کردم که از سوی شوهرم اجیر شده‌ام تا او را هم گرفتار کنم.

زن جوان پس از اعتراف روانه زندان شد و دستور احضار شوهر متهم و کارمند دفترخانه به دادسرا صادر شد تا تحقیقات تکمیلی از آنها صورت گیرد.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

تلاش

در یک صبح دل‌انگیز بهاری که شبنم‌ها، گلبرگهای گل سرخ را مروارید باران کرده بودند، مرد مقدسی که در بالای کوهی زندگی می کرد، مریدانش را به دهکده کوچکی که در همان نزدیکی بود برد و از آنها خواست با دقت به اطراف توجه کنند و جالبترین چیزی را که می‌بینند، به خاطر بسپارند.

وقتی برگشتند، هر یک از شاگردان به چیزی اشاره کردند. یکی از فقر و رنج مردم گفت، دیگری از زیبایی طبیعت و خلقت خداوند، سومی از کار و تلاش کشاورزان... وقتی نوبت به جوانترین شاگرد رسید چنین گفت:

–در کوچه‌های خاکی دهکده، بچه نوپایی را دیدم که با توپش سرگرم بازی بود. ناگهان توپ از دستش رها شد و چند متر آنطرفتر رفت. دخترک که تازه راه رفتن آموخته بود، با کوشش زیاد بلند شد، چند قدمی به سوی توپ رفت ولی زمین خورد. دوباره با تلاش زیاد برخاست و باز بعد از چند گام زمین خورد، دستها و پاهایش خراشیده شد، اما او دست از تلاش برنداشت و آنقدر کوشش کرد تا عاقبت موفق شد خودش را به توپ برساند. سعی و تلاش خستگی‌ناپذیر او برای رسیدن به هدفی که داشت، به من آموخت اگر در زندگی ما هم مانند او برای رسیدن به هدفمان تلاش کنیم و از شکست‌ها نهراسیم و؛ هر بار که شکست خوردیم، ناامید نشویم و دوباره از نو شروع کنیم، حتماً موفق خواهیم شد.

مرد مقدس لبخندی زد و او را استاد گروهی از شاگردان قرار داد.

پروین افتخاری – تهران

بهترین روز زندگی

امروز تصمیم گرفتم، خساست خود را کنار بگذارم و همچون ذره‌ای از وجود بی‌همتای لایتناهی بخشنده شوم. صبح که از خواب برخاستم، به «او» و «خودم» سلام کردم و دستهایم را بالا بردم و از اینکه فرصتی دیگر را در اختیارم گذارده بود، تشکر کردم و صبح خود را با لبخند خورشید بر چهره‌ام آغاز کردم.

امروز، صبح کاری‌ام را با نثار کردن لبخند خود بر مردمانی آغاز کردم که هر روز در گذرگاهها شانه به شانه‌اشان حرکت می کردم و جز تلخی و چهره‌ای عبوس نمی‌دیدم، دریافتم، همه نیازمند لبخندی صمیمی هستیم. امروز هرم نفسهایم را به جای غر زدن بر سر مشکلاتم، نثار بادکنک کودکی کردم که گویی تمام دنیایش همان بادکنک بود. امروز دستهایم را بر سر گلها و بر تن درختانی کشیدم که هر روز بی‌آنکه نگاهی بدانها بیندازم از کنارشان عبور می کردم و دیدم که چقدر خودم شاداب گشته‌ام. امروز از مسیری که هر روز از آن عبور می کردم می گذشتم و این بار به جای «دیدن» نگاه کردم و از این همه زیبایی لذت بردم. چرا که خود را شایسته شاد بودن یافتم، سزاوار سخاوت و مهربانی. می‌خواهم با خود مهربان باشم. می‌خواهم «من» و «خودم» همیشه با هم رفیق باشیم. می‌خواهم شکر تمام نعمت‌هایش را تا جایی که می‌توانم بجا آورم تا بیشتر به من ببخشاید. می‌خواهم بهترین بنده‌اش باشم. امروز بهترین روز زندگیم بود، امروز را برای خودم زندگی کردم...

فاطمه کاظمی

نامه ای از خدا

دیشب، آخروقت خواستم کتاب قطوری از قفسه بالای کتابخانه را بردارم، چهارپایه برگشت. دستم را به لبه قفسه گرفتم، قفسه کشیده شد، از ته دل نالیدم: خدایا کمکم کن. قفسه روی سه پا ایستاد: چند جلد کتاب به اطراف پراکنده شد. عجیب بود! گوشه قفسه به پرده پنجره گیر کرده بود!

پرده را نوازش کردم که جان مرا نجات داده است! قفسه را به حالت اول برگرداندم، ردیف کردن کتابها را به روز بعد موکول کردم و بالشی زیر سرم گذاشتم و خوابم برد در خواب دیدم که فرشته ای به سراغم آمده و نامه ای را به طرف من گرفته است دستم را دراز کردم دیدم نامه‌ای از خداست. نامه را خواندم و سخت گریه کردم به خاطر غفلتم... مضمون آن نامه این بود:

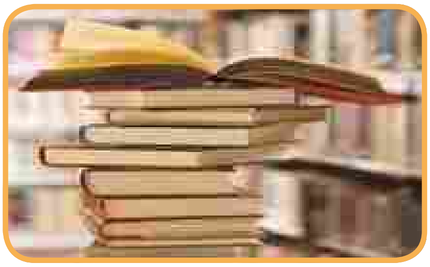

«دیروز صبح که بیدار شدی منتظر سلامت بودم. به همه صبح بخیر گفتی حتی به طوطی داخل قفس. هنوز لقمه در دهانت بود که مسواک را برداشتی تا دندانهایت را تمیز کنی. انتظار داشتم وقتی از در خارج می‌شوی، به من توکل کنی و چیزی به عنوان صدقه کنار بگذاری.

زمانی که کیف پولت را زدند، می‌توانستم کمکت کنم اما باز هم از مردم کمک خواستی اصلاً به یاد من نبودی! درحالی که از همه به تو نزدیکتر بودم.

دیگر از تو ناامید شده بودم که در یک لحظه سخت به یاد من افتادی! دست من به شکل پرده، قفسه را نگاه داشت اما باز هم از پرده تشکر کردی!

به این وسیله خواستم متذکر بشوم، این تو هستی که مرا فراموش کرده‌ای، من همیشه در کنار تو هستم.

عباس عابد – اندیشه

فرهنگ مردم

Azar.Delkhosh@gmail.com

شب یلدا در فیروزکوه

در فیروزکوه به شب یلدا شال هشو می گویند. در این شب مردم به خانه همدیگر می روند. صاحبخانه برای میهمانهایش از همه رقم میوه به ویژه قیسی، برگه، هسته شیرین بوداده و گردو و انگور می‌آورد. جوانان محل در این شب رسمی دارند به نام «شال انداختن». آنها دستمال نسبتاً بزرگی را چهار گره می کنند و به سر طنابی می‌بندند و بالای بام خانه‌ها می‌روند. دستمال چهارگره را از بالای بام به صحن خانه یا اتاق آویزان می کنند و چند لگد به بام خانه می‌زنند. صاحبخانه مقداری آجیل و شیرینی در دستمال می گذارد و دستمال را تکان می‌دهد، صاحب دستمال که می‌فهمد توی دستمال چیزی ریخته‌اند، آن را بالا می کشد و چیزهایی را که در آن ریخته شده است در کیسه‌ای که همراه دارد می‌ریزد و بعد می‌رود بالای بام خانه دیگری و به این ترتیب به همه خانه‌های آبادی سر می‌زند و شال می‌اندازد. این کار تا نیمه‌های شب ادامه دارد. این رسم را دلدادگان و نامزدهای جوان خیلی دوست دارند زیرا فرصتی است تا پنهان از همگان هدایایی بدهند و بگیرند.

شب چله در گیلارد دماوند

رسم است که شب چله به خانه خویشان و بستگان می‌روند، البته هر کس که بخواهد به خانه کسی برود روز پیشش خبر می‌دهد. صاحبخانه هم برای میهمان پلو می‌پزد و سیب و گلابی‌هایی که در تابستان زیر خاک کرده با پرتقال و انار و هندوانه می‌آورد و این نگهداری سیب و گلابی در خاک رس هنری است که باغداران و اهالی این منطقه بلد هستند. میوه را در نقطه‌ای دور از رطوبت زیر خاک می کنند و بعد از یکی دو ماه که بیرون می‌آورند چنان شاداب و تر و تازه است که گویی همین حالا از درخت چیده شده است، اما اگر سیب و گلابی و پرتقال نبود، مهم نیست آنچه باید حتماً باشد انار و هندوانه است زیرا عقیده دارند اگر شب چله انار و هندوانه نباشد تا سال دیگر در ناراحتی و ناخوشی به سر می‌برند. بعد از شام و چای و میوه، بچه‌ها به رقص و خواندن شعرهای بچه‌گانه می‌پردازند و پیرمردها اشعار و حکایاتی که به یاد دارند می‌خوانند و جوانان هم به گله‌گزاریهای متداول مشغول می‌شوند. در این مراسم، زن و مرد و کوچک و بزرگ با شیرین زبانی و سخن‌پردازی افراد شوخ و سرزنده روستا و قصه‌ها و شوخیها چنان مشغول می‌شوند که گذشت زمان محسوس نیست و شاید نزدیک سحر تازه یک نفر جماعت را متوجه می‌کند و می گوید هر کس به خانه خودش برود. صاحبخانه‌ها هم تعارف و اصرار می کنند که: بنشینید، همین الان بود که آمدید، تو را به خدا بنشینید... و سرانجام میهمانان با خوشی و خوبی خداحافظی می‌کنند و روانه خانه می‌شوند.

اخلاق شخصی اگر ارتباط جمعی را زیبا نکند، پس چه کند؟ ● دکتر هرمز انصاری

پاورقی تاریخی

تاریخ تاراج

۲۳

مصطفی گلیاری

خلاصهٔ شماره‌های پیش:

چنین گفت تاریخ: ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای!... بنشین تا از رستم و سهراب برایت بگویم. کیکاووس بر رستم خشم گرفت و فرمود گردنش را بزنند. رستم گره در ابرو افکند و گفت: تو کیستی که می‌خواهی مرا به بند بکشی؟ اگر من و رخش نبودیم تو نیز نبودی. من از این دیار می‌روم و تو بمان و دشمنان ایران زمین. می‌خواهم بدانم پس از من چه خواهی کرد.

بزرگان ایران زمین به پوزشخواهی به دیدار رستم رفتند و او را نرم کردند و نزد کیکاووس آوردند. کیکاووس پوزشخواهی کرد و پیمان میان دو آشتی افتاد و سپاهی مهیا کردند و به سوی دژ سپید تاختند. چون شب شد، رستم جامه‌ای ناشناس پوشید و به خیمه گاه سهراب رفت و آنان را دید و چون عزم بازگشت کرد، ژنده پیل را کشت. او دایی، و تنها کسی بود که رستم را می‌شناخت. اینک سهراب نگران است که چه کسی خواهد توانست رستم را به او بشناساند؟!

هژیر! بگو رستم کیست؟

سهراب که از مرگ دایی خود با خبر شد و دانست دیگر کسی نیست که رستم را به او بشناساند، چندی اندوه‌خواری پیش کرد و در اندیشه شد تا این که یادش آمد هژیر که از سپهبدان ایرانیان است، گرفتار اوست اما انگار او نیز دوست نداشت رستم را به سهراب بشناساند. سهراب فرمان داد او را آوردند و چون هژیر به بارگاه سهراب آمد، گفت فرمانبردارم. سهراب دُژم (خشمگین) شد و گفت: اگر جانت را دوست داری و اگر می‌خواهی تو را از خواسته و زر سرخ بی‌نیاز کنم، هر چه می‌پرسم، پاسخ بده. هژیر گفت: پاسخ می‌گویم. رستم گفت: درمیان ایرانیان، آن کس که خیمه‌ای زرد دارد، کیست؟ هژیر گفت: او گیو پهلوان است. ـ آن کس که خیمه‌اش نیلی است، کیست؟ ـ آن خیمهٔ کشواد است.

سهراب به دیگر خیمه‌ها نگریست و پرسید: آن خیمه که دو چندان خیمه‌های دیگر است و هیبتی باشکوه دارد، از آن کیست؟ آیا خیمه رستم است؟

هژیر دانا با خود گفت: اگر بگویم این خیمهٔ رستم پیلتن است، بی‌گمان این پهلوان تورانی ترک با گروهی از جنگجویانش شبانه به خیمهٔ رستم خواهند تاخت و با ناجوانمردی، کارش را خواهند ساخت پس نیکوتر است که بگویم:

ـ تو چه ساده‌دلی! رستم، فرزند زال، فرزند سام، فرزند نریمان است و خون اژدها و دیو در رگ‌های اوست. او چنان پیلتن است که در هیچ خیمه‌ای جای نمی‌گیرد و در غارهای افسانه‌ای می‌خسبد. افزون بر این‌ها چندی است میان رستم و کیکاووس رنجشی پیش آمده است و اینک به جنگ نیامده است. ای نوجوانی که خامی و جویای نامی! سرِ خود بگیر و به سرزمین ترکان باز گرد زیرا مانند من که هژیرم، هفتاد پیلتن دیگر نیز هست که گرز هریک درختی تناور است و زوبین‌شان صخره‌ای است و صخره‌ها در دست‌شان موم است. برو و جوانی نکن.

سهراب خندید و تندروار گفت:

چو خورشید رخشان بیاید بلند
به بنـد آورم کتف شیران به بند
سر و دست و پاهای‌شان بشکنم
به یک کوبه در خاک آرم سمند (اسب)

تاختن سهراب به لشکر کیکاووس

چون سهرابِ دیونژاد، سخنان هژیر را شنید، مشت نرمی بر گردنش زد و او را بر خاک افکند و گفت: اینک دوست ندارم جانت را بگیرم زیرا با تو کاری دارم و می خواهم کسی را به من بشناسانی پس می‌فرمایم دست و پایت را ببندند تا روزت برسد.

هژیر گفت: در آیین پهلوانان نیست که گرفتاران را رنجور کنند. مرا به بندی خانه‌ای ببر تا بیاسم. اگر نیز سرِ جنگ داری، شمشیری به دستم بده تا چون مردان با تو بجنگم و با دلیری بمیرم.. سهراب پاسخی نداد و خفتان (جامهٔ رزم پوشید و شمشمیری پنجاه منی و گرزی صد منی بر دست گرفت و بر باره‌ای (اسبی) سیاه نشست و به آوردگاه رفت و بانگی مردانه کشید:

ای کیکاووسِ هوسران، تو ژنده‌رزم، دایی مرا به ناجوانمردی کشتیَ. اینک آمده‌ام تا خونبهایش را بگیرم. اگر زهره داری، خفتان بپوش و بیا. اگر نیز جانت را دوست‌داری، به دلیرانت بگو بیایند. به چشمانم بنگر که خون کینه از آن می‌جوشد و از دندان‌هایم آتش خشم زبانه می کشد.

هیچ‌یک از یلان کیکاووس سخنی نگفتند. سهراب با توسنش به سراپردهٔ کیکاووس تاخت و آن را سراسر ویران کرد. کیکاووس به کنجی گریخت و توس را به سوی رستم فرستاد و گفت به او بگو: ای پیلتن تهمتن! تنها تویی که چارهٔ این اژدهایی. بیا و جانم را از مرگ برهان و پاسدار دیهیمم (تاجم) باش.

رستم که از هوسرانی‌های کیکاووس به تنگ آمده بود و از سویی دوست نداشت آن جوان برومند را بمیراند، خشمی در دندان نهاد و بی خرسندی خود، به آوردگاه رفت و مهیای نبرد تن‌به‌تن شد. سهراب با دیدن آن یال و کوپال و آن بُرز و بالای رستم، کف بر کف سایید و گفت:

ـ ای یل نامدار! بر خود بیامرز و برو و نخواه خاک پاک را با خون پاک‌تر از تو رنگین کنم. تو مردی سالخورده‌ای و دور باد از من که تو را بکشم.

من در جوانی و پیری نبردهای بسیاری کرده‌ام. سپاهیان بسیاری را بر زمین پست کرده اما اگر با من جنگیدی و پیروز شدی، دیگر هرگز ز شیر و اژدها و نهنگ نترس. ولی افسوس که دلم در سینه برای تو می‌تپد و نمی‌خواهم جانت را بگیرم. به تو که می‌نگرم، به تورانیان ترک نمی‌مانی. با ایرانیان نیز جفت نیستی.

چون سهراب این سخنان را شنید، گفت: ای دلاور جوانمرد! از تو سخنی می‌پرسم و دوست دام راست بگویی:

یکایک نژادت مرا یاد دار
ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی
هم از تخمهٔ نامور نیرمی

رستم گفت: اگر جوان و خام نبودی، هرگز چنین اندیشه‌ای نمی کردی. رستم چنان بلند بالا و چهارشانه و بلند فریاد است که اگر با نجوا سخن بگوید، صخره‌ها می‌شکافند. من خدمتگزار رستمم ای جوان!

نخستیِن رزم رستم و سهراب

چون رجز (کُرکری) خواندند، نیزه‌هایی کوتاه بر دست گرفتند و بر هم تاختند. پاسی جنگیدند و نیزه‌ها خم برداشتند. سپس نیزهٔ بلند گرفتند و آنگاه دست بر گرز بردند و با نخستین کوبهٔ گرز، سپرها پاره شد و رخش و اسب سر تا زانو به خاک فرو رفتند و هر دو سوار به زمین جستند و مشت بر سر و گردن و بازوی خود کوفتند و دست به کشتی بردند. آن دو دلاور پاسی کشتی گرفتند و چون هیچ‌یک بر دیگری چیره نشد، سهراب گرزی سبک از میان تَرک اسب کشید و بر پهلوی رستم کوفت. رستم از درد به خود پیچید و چیزی نگفت و گفت ای دلاور آیین ما می گوید یا کشتی یا گرز. سهراب گفت: جنگ است و نیرنگ... **بگیر، آمدت ضربه‌ای هولناک.** رستم دستهٔ گرز را در آسمان ربود و آن را آرام بر کتف سهراب کوفت و گفت: این کوبهٔ نرم و مهربان را از من یادگار بگیر و چون دیگر شب شده است، به خیمه گاه خویش برویم و تا بامداد بخوابیم. بامداد که شد ادامه می دهیم.

سهراب شانهٔ رستم را بوسید و گفت: از تو بوی دلجوی گیسوی مادرم می‌آید. کاش با هم آشتی می کردیم.

رستم کفت: از چشمان دلیر تو، آتش خشم من و همسرم می‌آید. اما کارِ جنگ، کاری است که در گرو سرافرازی میهن ماست. پس دیَگر برو و بخواب تا ببینیم شب چه آستین دارد.

آن دو دلاور به خیمه گاه خود رفتند و هر کس داستان رزم خود را برای بزرگان گفتند. افراسیاب دور از چشم سهراب با هومان می گفت: چه سهراب کشته شود چه رستم، ما پیروز شده‌ایم. کیکاووس نیز با یارانش می گفت: اگر سهراب بمیرد، پشت رستم خواهد شکست تا او باشد و با من درشتی نکند. اگر نیز رستم بمیرد، به تهمینه یا بتان خُلخی نژاد و نازنینان طرازی خواهم گفت دلش را ببرند و افسرده‌اش کنند.

چون بامداد شد، رستم جامه‌ای دیگر پوشید و کلاه‌خودی بر سر کشید تا شناخته نشود و به کیکاووس گفت: من به جنگ می‌روم. اگر پیروز شدم، ایران زمین سرافراز خواهد شد. اگر کشته شدم، شما به زابلستان باز گردید و نگویید رستم کشته شد تا ایرانیان خوار نشوند.. رستم، آبروی ایران است.

کیکاووس رای (عقیدهٔ) او را پذیرفت و رستم به آوردگاه رفت. سهراب با دیدن او گفت: آن پهلوان دیروزی چه شد؟ آیا بیمناک شد که او را بکشم و خوار کنم؟ رستم گفت: او یکی از پهلوانان ایران زمین است و تو را دوست داشت و نمی‌خواست خونت را بریزد. من که یکی از شاگردان اویم به جنگت آمده‌ام.

هومان نزدیک آوردگاه آمد و گفت: شگفتا که ایرانیان پهلوانان کهن سال خویش را به آوردگاه می‌فرستند. رستم

گفت: دور باد از ما که جوانان مان را به جنگ نوجوانان گسیل کنیم. اینک تا هوا تاریک نشده، نبرد را آغاز کنیم. هومان گفت: آیا نیکوتر نیست که نخست چند پهلوان به آوردگاه بفرستیم آنگاه زورمندترین پهلوانان‌مان را به نبرد بفرستیم؟ رستم گفت: باکی نیست.

از هر دو سو، شیپور جنگ تن‌به‌تن نواخته شد و سیصد جنگجوی خونخوار به کارزار آمدندو شمشیر و نیزه و سنان بر هم کشیدند و جنگی خونین آغاز شد و پس از پاسی، از کشته پشته ساختند و یاران موافق آمدند و کشته‌ها را بردند سپس آن دو پهلوان رو در روی هم ایستادند و از اسب فرود آمدند تا کشتی بگیرند.

هر دو دلاور پنجه در پنجه افکندند و این بدان زور آورد و آن بدان. گاهی رستم پنجهٔ سهراب را به زیر می‌برد و گاه سهراب او را می‌خماند. نفس در سینهٔ دو لشکر خاموش بود. رستم در فرصتی، دست چپ سهراب را گرفت و او را به سوی خود چرخاند و از پشت کمر گاهش را گرفت و خواست بلندش کند و بر زمینش بزند. سهراب نیز خم شد و با دو دست نیرومند خود پای چپ او را گرفت و بالا کشید و رستم را با پشت به زمین کوفت و شتابان غلتید و خود را بر او استوار کرد. رستم خود را خمانید و هر دو پای سهراب را گرفت و پای خویش را پیچانید و پشت او را به خاک رساند و ساعدش را بر گلوگاهش گذاشت و چنان فشرد که سهراب به خرناسه افتاد و نزدیک بود که حنجره‌ش بشکند. سهراب که گرفتار شده بود، پای زورمندش را بر پشت رستم استوار کرد و با زانوانش کوبه‌ای بر شکم رستم کوفت. نفس در سینهٔ رستم درنگ کرد و تا به خود بجنبد، سهراب، سبک تیغ تیز از میان بر کشید و بر تُهی گاه رستم گذاشت و گفت:

اینک زمان مرگت فرا رسیده است. اگر خواسته‌ای و آرزویی داری، بگوی. رستم نجواکنان در گوش سهراب گفت: آیین ما می گوید: پهلوانان در هر نبرد، سه بار کشتی می گیرند و بار سوم هر کس پیروز شد، رخصت دارد دیگری را بکشد. سهراب دشنه را کناری نهاد و گفت:

من به آیین شما پایبندم. این‌بار دشنه را در نیام می گذارم و بار دگر زورآزمایی می کنیم. رستم گفت: آیین دیگر ما می گوید پس از کشتی نخست، جشنی می گیریم و شادخواری می کنیم و کبابی می‌خوریم تا زوری را که از دست داده‌ایم، به کف‌آوریم. پس بگذار با خوالیگریان (آشپزها) و رامشگران بگوییم بیایند.

دمی دیگر خوالیگران و رامشگران آمدند و خسروانی سرود نواختند. رستم، سهراب را کنار راست خود نشاند و او را نواخت. سهراب بوسه‌ای بر دست رستم زد و گفت: بیا از این جنگ چشم بپوشیم. دلم می گوید تو رستمی. رستم گفت: من نیز تو را دوست دارم اما تو هنوز جوانی و نمیدانی که سرافرازی میهن، داستانی است که جان و خواسته و خودرایی را باید فدایش کرد. در این رویداد، من و تو افزاری هستیم برای سربلندی ایران زمین. من نمی‌دانم تو کیستی. تو نیز مرا نمی‌شناسی اما میدانم در گروه دشمنان ایران زمین جای گرفته‌ای. بگذار چیزی به تو بگویم...

هنوز سخن رستم پایان نیافته بود که هومان، سهراب را بانگ زد و گفت: ای نوجوانِ دلیر! مبادا نیرنگ بخوری. این پهلوان ایرانی دشمن من و تو و مادرت و افراسیاب است. دودمان او بودند که سلم و تور را کشتند و ایران آبادان را برای خود برداشتند. آنها اینک می‌خواهند سمنگان و سلم و تور را نیز از ما بگیرند و مادرت تهمینه را به غنیمت بگیرند. تو در رزم دوم بر او چیره شدی و او نیرنگ بست و گفت آیین ما این است که باید سه بار نبرد کنیم. او دارد از نوجوانی تو سود می جوید تا تو را بکشد و تهمینه را داغدار کند. او تو را به شادخواری واداشته تا خِرَدت نابود شود و بر تو چیره شود. به‌هوش باش که در نبرد سوم، امانش ندهی.

سهراب گفت: تاب ندارم او را بکشم.

هومان، بارمان را بانگ زد و گفت تو به این جوان خام چیزی بگو. بارمان گفت: اگر نَکُشی، کُشته خواهی شد. من دشنه‌ای زهرآگین به تو خواهم داد تا کار این پهلوان دیوسارِ ایرانی را بسازی و تهمینه را شاهبانوی ایران و رستم را پادشاه گیتی و رودابه را همسر خودت کنی. او با تو دروغ مردی کرده که گفته است در آیین ما سه بار باید زور بیازمایند آنگاه دشمن را بکشند. برو از پیر سالاماق که پیشکسوت‌ترین و دانای شیوه‌های نبردهای تن‌به‌تن است، بپرس تا بدانی آیا چنین آیینی داریم؟

سهراب چیزی نگفت و پیش رستم رفت و دست‌های بزرگش را در دست‌های بزرگ‌تر از خودش گرفت و گفت:

چیزی از تو می‌پرسم و کاش راستش را بگویی. می‌دانی که آیین پهلوانان این است که چون با هم می جنگند، از نژاد خود می‌پرسند تا اگر یکی از آنان کشته شد، دیگری برود و به مادرش بگوید فرزندت با دلیری جنگید و کشته شد. چه می‌شود که نامت را به من بگویی؟

رستم سر به زیر افکند و گفت من یکی از خدمتگزاران ایران زمینم. سهراب گفت روی و موی و ابروی و گیسو و یال و کوپال من و تو چون هم است (مانند هم است) راست بگو! آیا تو رستم نیستی؟

رستم گره بر ابرو افکند و گفت: رستم چنان نامدار است که همه او را می‌شناسند. اگر رستم باشم، تا کنون دانسته بودی که رستمم اما این را بدان که مهرت بسیار در دلم افتاده است. حتی اگر پسرم بودی، باز با تو می جنگیدم زیرا ایران زمین از من و تو ارجمندتر است. اینک برخیز تا رزمی را اغاز کنیم که من و تو میلی به آغازش نداریم.

سهراب گفت: باهم کشتی بگیریم ولی زخمی کاری به‌هم نزنیم. من چگونه بگویم که دوست ندارم تو را بکشم. رستم گفت چاره‌ای نیست. این سرنوشت ماست. من تو را، چون فرزندم دوست دارم ولی این داستان باید به پایان برسد.

بارِی... مهترهای رستم و سهراب اسب‌های آن دلاور را به گُل‌میخ بستند و آوردگاه را مهیا کردند و هر دو در هم آویختند. رستم که کارآزموده بود، ناگهان پنجه گرگی مهیبی به پیشانی سهراب زد و تا سهراب به خود بیاید، کوبه‌ای استوار به حنجره او کوفت و بی‌درنگ کوبه‌ای دیگر میان قلبش کوفت. سهراب خم شد و تا خواست برخیزد، رستم پنجه‌هایش را به هم گره کرد و پشت گردن او را درد آورد. سهراب نام یزدان را بر زبان آورد و سرش را بالا آورد و به چهره رستم کوفت و با آرنجش زیر چانهٔ رستم کوفت سپس شتابان عقب رفت و با سر به شکم او کوفت آنگاه با فنی که امروز به آن می گویند سالتو جلو، سینه‌اش را گرفت و او را زمین کوفت و دشنه را از نیام کشید و بر گردنش گذاشت.

رستم گفت: ای دلاور! چرا به آیین کار نمی کنی؟ ما ایرانیان تا سه بار حریف را زمین نزنیم، او را نمی کشیم. فرداست که سرنوشت ما به پایان می‌رسد.

سهراب از روی رستم برخاست و گفت فردا بار دیگر خواهیم جنگید. اینک دوست دارم تابامداد کنارت باشم.

آن شب نیز سهراب و رستم تا پاسی کنار هم بودند و از هر دری سخنی گفتند. چون هنگام نماز شد، رستم گفت باید بروم و نمازی بگذارم.

رستم، سهراب را وداع کرد و به غاری رفت و یزدان بلندپایه را ستایش کرد و گفت: ای ایزد گرامی! هنگامی که جوان بودم، زور اندامم چنان بود که چون گام برمی‌داشتم، پایم تا زانوانم در زمین فرومی‌رفت و چون صخره‌ای را به دست‌می گرفتم، می‌شکست. من از تو که توانایی بی‌مانندی، خواهش کردم زورم را کاهش دهی و تو نیز پذیرفتی. اینک از تو می‌خواهم همان زور مرا به من باز گردانی.

ایزد مهربان، بی‌درنگ زور بازویِ جوانیِ رستم را به او بازگرداند و چون بامداد شد و رستم و سهراب رو در روی هم قرار گرفتند. سهراب که می‌پنداشت همان نیروی پیشین را دارد، بر اسب نشست و کیانی کمند را به سوی کتف رستم انداخت. رستم آن گونه که ریسمان نازکی را پاره می کند، کمند را گسست و به سوی سهراب تاخت و کمرش را گرفت و او را زمین کوفت و خود نیز از اسب فرود آمد و سهراب را فراز دست گرفت و آن‌سوتر افکند.

سهراب خواست برخیزد اما دید نمی تواند و رستم بر او جهید و دشنه از نیام کشید و بر پهلوی او نهاد.

سهراب گفت: آیین شما سه بار بود... پس چه شد که یک بار مرا زمین زدی و می خواهی مرا بکشی؟

رستم گفت: این آیین ترکان است. آیین ما ایرانیان پس از یک بار کشتی، مرگ است. آماده باش که تو را خواهم کشت.

این را گفت و دشنهٔ زهرآگین را در پهلوی سهراب نازنین فرو فرد. سهراب اما پیش از این که بمیرد، گفت:

تو نمی‌دانی چه کسی را کشتی. مادرم به من گفته بود پدری دارم که در جوانمردی و پهلوانی بی‌بدیل است. من هرگز پدر ارجمندم را ندیدم ولی آوازهٔ او را بسیار شنیده بودم. مادر پاکدامانم، تهمینه، دختر باشکوه شاه سمنگان و پدر یزدانشناسم، رستم دستان است. تو مرا کشتی و بدان که پدرم خواهد آمد و کین خواهم خواهد شد.

کنون گر تو در آب، ماهی شوی
و یا چون شب اندر سیاهی شوی
و یا چون ستاره شوی در سپهر
بِبَـــری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من
چو بیند که خشت است بالین من

چون رستم این سخنان را شنید، بیهوش شد و دمی بعد که به‌هوش آند، پرسید: چه نشانی از رستم داری؟ سهراب بازوبندش را نشان داد. رستم نالید و ارید و گفت منم آن رستمی که دربارهٔ تو چنین ستمی کرد. باشد که زال بر سوکم بنشیند و تا آخرین روز زندگانیم رنی بکشم که میرس... سهراب گفت:

چه دانستم ای پهلونامدار که باشد روانم به دســت پدر
چنینم نوشته بد اختر به سر که من کشته گردم به دست پدر

...چون قصه به اینجا رسید، افسانه پرداز شما تا هفته‌ای دیگر خاموش می‌شود و دنبال نوشدارو می گردد...

«نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی»

ادامه دارد

هر گز برای تمتع از خوشبختی امروز و فردا مکن

● آندره ژید

رمز موفقیت قهرمانان

مظلوم‌ترین کشتی گیر و قهرمان سابق که هنوز گله دارد

منتظر خبرهای خوبی از کشتی باشید

داود غرانوش

اشاره

قهرمان و پیشکسوت این شماره مجله، ابتدا فوتبالیست بود و در مسابقات آموزشگاهها همراه برخی تیم‌های فوتبال درخشان ظاهر شد و آینده درخشانی را پیش رو داشت، اما ناگهان در ۲۵ سالگی هوس کشتی به سرش زد!

«منصور سرداری» که اصلیت اردبیلی داشت، کشتی گیری شش دانگ بود که سالهای سال در آسمان ورزش کشتی ایران درخشید و حریفان اسمی و قدری چون مرحوم سید عباسی، خادم، سیف پور، رضا قلیچ خانی، حمید توکل، حاج کاظمی و... را از پیش رو برداشت.

اگر در کارنامه افتخارات «سرداری» مدالهای گوناگون المپیک و جهانی و غیره نیست، به واسطه آن است که بارها مسوولان و مربیان وقت کشتی ایران حقش را تضییع کردند و او را به مسابقات برون مرزی نبردند و...

همسر قهرمان بودن سخت است

منصور سرداری، متولد سال ۱۳۱۵ در منطقه شاهسون اردبیل و بزرگ شده تهران محله شاپور سابق (وحدت اسلامی) و کارمند بازنشسته تربیت بدنی هستم.

ما آن وقتها در کوچه وزیر نظام ساکن بودیم. مرحوم پدرم یک زمانی رئیس طایفه قره‌قاسملو شاهسون بود. دارای سه فرزند دختر هستم که همه به خانه شوهر رفته‌اند و چندین نوه هم دارم. همگی آنها زندگی خوب و سالمی دارند و خدا را شکر همسرم بانویی نمونه و با گذشت است که توانسته طی سالها زندگی با من را دوام آورد، چون همسر یک قهرمان و ورزشکار بودن بسیار سخت است. مدرک تحصیلی من دیپلم است و هم اکنون در سالن مرحوم جهانبخت توفیق به همراه آقایان حسین‌پور، سیف‌پور و... تمرین کشتی گیران آینده‌ساز کشور را تحت نظر داریم.

فوتبالم اوج گرفت

من ابتدا فوتبال بازی می کردم و بعداً به سوی کشتی گرایش پیدا کردم که خود داستان جالبی دارد. یک ساله بودم که از اردبیل همراه خانواده‌ام به تهران آمدیم و در کوچه وزیر نظام — که بسیار هم معروف است — خانه‌ای را دراختیار گرفتیم. من تحصیلات ابتدایی را در دبستان هدایت گذراندم و بعد برای ادامه تحصیلات متوسطه جذب دبیرستان حکیم نظامی شدم. در این دبیرستان فوتبال من اوج گرفت و پیشرفت خوبی هم داشتم. حتی در مسابقات آموزشگاههای تهران، یکی از بازیکنان کلیدی تیم فوتبال دبیرستانمان بودم و موفق.

آقای نیک‌خو و ورود ناگهانی به کشتی

ورودم به سوی ورزش کشتی، ناگهانی بود. من وقتی کشتی را شروع کردم سال ۱۳۴۰ بود در این موقع بود که پای من به روی تشک کشتی رفت! همچنان که پیشتر عنوان کردم در دبیرستان حکیم تحصیل می کردم اما سال آخر به دبیرستان یا مدرسه معروف دارالفنون رفتم که مرحوم نیک‌خو معلم ورزش ما بود. یک روز به من گفت که تو با این هیکل و قدرت بدنی بیشتر به درد ورزش کشتی می‌خوری و باید یک کشتی گیر شش دانگ شوی، سریع حرفش را به عنوان یک معلم و استاد دلسوخته گرفتم. تازه ۲۵ بهار از عمرم گذشته بود. مرحوم پدرم چون خودش اهل ورزش بود، مخالفتی با ورزش کردن من نداشت و چون وضع مالی بدی هم نداشتیم، بنابراین کفش و دوبنده کشتی را راحت تهیه می کردم و از این نظر کمبودی حس نمی کردم و واقعاً والدین من مشوقم به سوی ورزش بودند.

قهرمان کشور

پس از بارها قهرمانی در مسابقات کشتی آموزشگاهها، برخی مربیان به من توصیه کردند که جذب باشگاه فولاد شوم و من نیز به واسطه اینکه در این باشگاه قهرمانهای معروف کشتی کشور عضویت داشتند، جذب این باشگاه شدم و بارها با نام این باشگاه در مسابقات قهرمانی کشور حضوری درخشان داشته و قهرمان کشور شدم.

حذف نام آوران

من به عنوان یک چهره کشتی گیر شش دانگ کشور از نخستین دوره مسابقات بین‌المللی تهران (سال ۴۵ و ۱۳۴۶) در وزن سوم به مردم شناخته شدم. در آن مسابقات کشتی گیران صاحب‌نام و قدری از ایران و شوروی چون مرحوم **سیدعباسی**، **ابراهیم سیف‌پور** قهرمان جهان، **عبدالبیکف** و **تدیف** از شوروی و **تدروف** بلغاری حاضر بودند و همای قهرمانی دور سر آنها چرخ می‌زد، اما من با شکست دادن برخی از این نام‌آوران قهرمان شدم و روی سکوی اولی ایستادم. جالب اینکه **گئورکیف** بلغاری و **گومانیتروی** رومانیایی دوم و سوم شدند و آن نام‌آوران حذف! و این قهرمانی در سال ۱۳۴۵ اتفاق افتاد و سال بعد هم من روی سکوی اول ایستادم.

لقب موتور گرفتم

سالها پیش — (۱۹۶۴ میلادی) — قرار شد تیم کشتی ایران به مسابقات جام بین‌المللی ایتالیا اعزام شود، بنابراین در مسابقات انتخابی داخلی شرکت کردم و باز هم حریفان این بار من، همان کشتی گیران سرشناسی چون سیف‌پور، سیدعباسی، رضاقلیچ خانی، غلامی و محمد خادم مشهدی بودند که پس از پشت سر گذاشتن آنها و تساوی با آقای خادم همراه تیم منتخب به ایتالیا اعزام شدیم که تیم نتیجه خوبی گرفت و من هم همه حریفان خود را شکست دادم و قهرمان شدم. حتی روزنامه‌های ایتالیایی نوشته بودند که «سرداری» مانند موتور پرقدرت است و همه حریفانش را با اختلاف زیادی شکست می‌دهد.

یک نه سرنوشتم را عوض کرد

یک خاطره بعد از همین مسابقات ایتالیا دارم که دانستن آن برای برخی از کسانی که مسائل ورزش کشورمان را پیگیری می کنند، جالب توجه است. چون بسیار در کشتی حق مرا تضییع کرده بودند. آن زمانها جلب و جذب برخی از کشتی گیران و حتی مربیان توسط مسوولان سازمان تربیت بدنی و حتی مدیران باشگاهها — که دولتی هم بودند — یک آرزو و ایده‌آل بود. مثلاً روزی تیمسار خسروانی به من پیغام داد که بروم برای باشگاهش (تاج سابق) کشتی بگیرم و ماهانه مبلغ ۵۰۰ تومان هم حقوق بگیرم که قبول نکردم، چون آن موقع عضو باشگاه فولاد بودم که کشتی گیران معروفی داشت و همین جواب «نه» به آن تیمسار مغرور

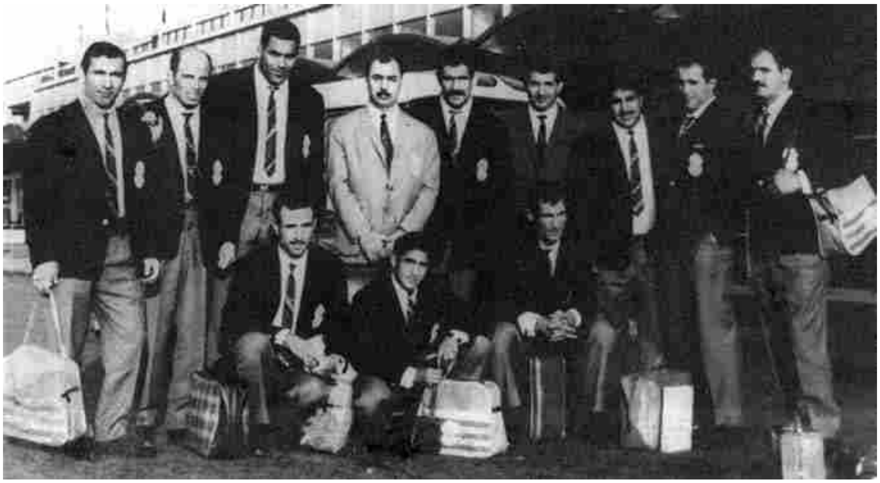

سال ۱۹۶۵- مسابقات جهانی منچستر انگلستان: تیم کشتی ایران در این مسابقات مقام قهرمانی جهان را کسب کرد. ایستاده از راست: نبی سروری (مربی) محمدعلی صنعتکاران، احمد رضایی، امیر حمیدی (داور بین‌المللی)، سیاوش تیموری، سیدمحمد خادم (دبیر فدراسیون کشتی) منصور مهدیزاده (طلا)، محمدابراهیم سیف‌پور (طلا) و منصور سرداری. نشسته: عبدالله موحد (طلا)، سیدعلی اکبر حیدری (چهارم) و محمدعلی فرخیان (نقره)

محمود ملاقاسمی (داور) درحال تصمیم گیری برای کشتی منصور سرداری و ابراهیم سیف پور است. این مسابقه مساوی اعلام شد.

باعث خط خوردن من از تیم ملی شد.

از آنها نمی گذرم

یادم می آید در همان سالها در یک مسابقه تیم به تیم موفق شدم در مشهد آقای حمید توکل را شکست دهم و این پیروزی باعث تعجب همگان شد و قرار شد برای شرکت در مسابقه‌های جهانی ۱۹۶۱ یوکوهاما مسابقه ما تجدید شود اما مرحوم حبیب‌الله بلور سرمربی تیم ملی هی امروز و فردا کرد و سرآخر هم کشتی بین ما برگزار نشد و بالاخره توکل به جای من به یوکوهاما رفت و مدال برنز گرفت. بلور هم با من خوب نبود. او و چند نفر دیگر باعث شدند تا من مدالهای جهانی، المپیکی و... نداشته باشم. از آنها نمی گذرم.

ذخیره سیف پور شدم

قبل از المپیک ۱۹۶۸ مکزیکو، یعنی به فاصله سه سال قبل از آن، من و آقای سیف پور برای مسابقات انتخابی ۱۹۶۵ منچستر انگلیس قرار شد با حریفان کشتی بگیریم که گرفتیم و بعد از پشت سر گذاشتن حریفان بسیار هر دو به فینال رسیدیم. نتیجه این کشتی ما مساوی بود و قرار شد برای ما یک کشتی دیگر بگذارند که نگذاشتند اما هر دوی ما را به منچستر بردند و آقای سیف پور در آنجا برنده مدال طلا شد و من هم ذخیره او بودم. راستی این را هم بگویم طی این سالها که در کشتی ایران بودم و قهرمان، پولی از فدراسیون کشتی نگرفتم و همواره از جیب خودم خرج کردم و به همین دلیل کسی نمی تواند منتی بر من بگذارد.

آخرین کشتی، آخرین حق کشی

آخرین کشتی من برای گزینش نفر برتر جهت شرکت در المپیک ۱۹۶۸ مکزیک بود که حریف من نیز کماکان آقای فیتیله‌پیچ جهان یعنی مرحوم سیدعباسی بود. آن مسابقه را من در سالن هفتم تیر از سیدعباسی بردم و داور دست مرا به عنوان برنده بالا برد و من رفتم زیر دوش که آمدند و به من گفتند بدو بیا بالا باید با سیدعباسی کشتی مجدد بگیری. من هاج و واج مانده بودم که چه شده، اما برخی مرا تهدید کردند و به اجبار با عصبانیت آمدم روی تشک و به گونه‌ای احساسی و عصبانی کشتی گرفتم که خواست آن کسانی بود که نمی خواستند به المپیک ۱۹۶۸ مکزیکو بروم و بالاخره کشتی را به سیدعباسی واگذار کردم.

منتظر خبرهای خوبی از کشتی باشید

هرچند درحال حاضر در فدراسیون کشتی ایران و سالن کشتی مرحوم جهانبخت توفیق مشغول تمرین با کشتی گیران جوان و آینده‌سازان کشتی ایران هستم، اما باید بگویم رئیس فدراسیون کنونی کشتی (یزدانی خرم) برنامه‌های خوبی برای کشتی ایران دارد خصوصاً برای نونهالان که اگر پیشکسوتان و قهرمانان گذشته، کمک حال یزدانی خرم باشند، کشتی گیران ایران دوباره در جهان آقایی خواهند کرد و باید که مردم منتظر خبرهای خوبی از کشتی باشند.

افتخارات منصور سرداری

❊ **سالهای ۱۳٤٥ و ۱۳٤٦:** قهرمان جام بین‌المللی تهران

❊ **سالهای ۱۹٦۱ و ۱۹٦۲:** قهرمان اول ارتشهای جهان

❊ **سال ۱۹٦٤:** قهرمان جام بین‌المللی ایتالیا

❊ **سال ۱۳٤٦:** قهرمان اول کشور در کرمانشاه

❊ **سال ۱۹٦٥ منچستر انگلیس:** عضو تیم ملی (ذخیره) مسابقات قهرمانی جهان

❊ **سالهای ۱۹٦٦ به بعد:** عضو تیم منتخب ایران در مسابقات تیم به تیم و مسافرت به کشورهای شوروی، بلغارستان، ترکیه و ایتالیا ■

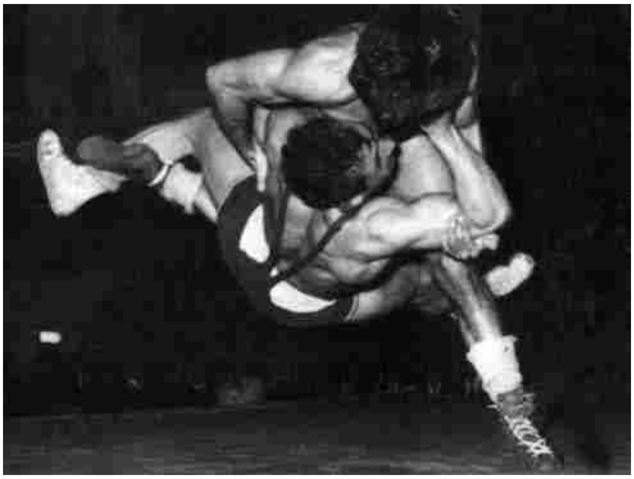
کشتی رضا قلیچ خانی و منصور سرداری در سالهای دور فن اجرا شده توسط این دو قهرمان بکر و زیباست. هر دو قهرمان روی یکپا هستند، چرا امروزه شاهد این فنون زیبا در کشتی نیستیم!

کوتاه و خواندنی

منبر ما و قبله ما شما حضرت اشرف هستید

محمدعلی جمالزاده درباره رنگ عوض کردن افراد چاپلوس می‌نویسد: یکی از رفقا حکایت می کرد که در منزل حاکم روضه‌خوانی بود. یکی از بزرگان متملق و بادمجان دور قاب‌چین که از هر طرف باد بیاید بادش می‌دهند، در آن مجلس وارد شد و بی‌پروا پشت را به منبر نمود و در مقابل حاکم زانو به زمین زد و بنای چاپلوسی و خوشامدگویی را گذاشت. حاکم به متانت به او فهماند که پشتش به منبر است. ولی او صدا را بلندتر کرد و گفت: منبر ما و قبله ما شما حضرت اشرف هستید!

در همان ضمن خبر رسید که حاکم معزول شده‌است، فوراً رو را به طرف منبر برگردانیده و پشت را به حاکم کرد و گفت: پشت کردن به منبر حضرت سیدالشهدا بدترین معصیت‌ها و بی‌ادبیهاست.

اولین کسی که نام شاهرخ را انتخاب کرد

شاهرخ یعنی شاه را با رخ کیش دادن و از اصطلاحات شطرنج است. اما اسم شاهرخ قبل از تولد شاهرخ پسر امیر تیمور گورکانی رایج نبود و او اولین کسی است که به این اسم نامیده شده است.

ابن عربشاه در کتاب عجایب المقدور می‌نویسد:

امیر تیمور به شطرنج علاقه داشت و خوب بازی می‌کرد.

روزی هنگامی که داشت حریف را با رخ کیش و مات می‌کرد، خبر آوردند که پسری برایش متولد شده است و تیمور گفت اسم او را شاهرخ بگذارید. شاهرخ پادشاهی دادگستر و معتقد بود. همسر او، گوهرشاد آغا، مسجد باشکوه گوهرشاد مشهد را ساخته است.

صدور اولین شناسنامه در ایران

پس از تاسیس اداره ثبت احوال در تهران، اولین شناسنامه توسط شهرداری تهران به شماره یک و به نام دکتر ولی‌الله خان نصر متولد ۱۲۵۵ شمسی صادر شده است. این شناسنامه تاریخ ۱۶ قوس ۱۲۹۷ شمسی را دارد.

علت ایجاد دو ماراتن

وقتی داریوش به یونان لشکر کشید آتنی‌ها که از لشکرکشی داریوش خبر داشتند، یکی از قهرمانان دونده خود را برای کمک گرفتن به اسپارت فرستادند. این دونده که فیدی پید نام داشت، ۴۲ کیلومتر دوید. او پس از جنگ نیز دوباره ۴۲ کیلومتر دوید تا خبر جنگ را به مردم آتن برساند. وقتی که به آتن رسید، در وسط بازار مژده فتح را داد و به زمین افتاد و جان سپرد. امروز در مسابقات المپیک مسابقه دو استقامتی هست که به افتخار فیدی‌پید، دو ماراتن نام دارد و حدود ۴۱ کیلومتر است.

درباره دو ماراتن این نیز خواندنی است

وقتی که آغامحمدخان قاجار در قلعه شوشی گرجستان کشته شد، بابا یوسف شاطر از آنجا به راه افتاد و پس از ۱۱ روز خبر قتل شاه را به باباخان در شیراز رسانید. او حدود ۲ هزار کیلومتر را در ۱۱ روز دوید. یعنی از تفلیس تا شیراز.

تفاوت یک قهرمان و یک پهلوان در رفتار و کردار او در طول زندگی است و نه فقط در دوران قهرمانی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

شمع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نپیوستم به خاموشی، نیاسودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ز من
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع
پاس صحبت داشتن، آسایش از من برده بود
زیر دامان خموشی رفتم، آسودم چو شمع
اینکه گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
پرده‌های خواب را می‌سوختم از اشک گرم
دیده‌بان دولت بیدار خود بودم چو شمع
مایه اشک ندامت گشت و آه آتشین
هرچه از تن‌پروری بر جسم افزودم چو شمع
این زمان افسرده‌ام «صائب» وگرنه، پیش از این
می‌چکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

صائب

نمونه شعر نو

پشت پلکهای بسته

پشت پلکهای بسته
برای یک لحظه
نوک پرنده از تاریکی لرزان
بیرون می‌آید
و دوباره توی تاریکی روان
فرو می‌رود
روی ریل پرواز پرنده
قطار به حرکت می‌افتد
کنار سکویی از مه می‌ایستد
و پرنده را سوار می کند
با سوت قطار
پلکها باز می‌شود
و قطار بیرون می جهد
از تاریکی

فرشته ساری

زبان شعر

بهار
با زبان گل
خزان
با زبان برگ
عشق
با زبان دل
و زندگی
با زبان مرگ
حرف می‌زند
و من
بهار عشق و زندگی
خزان مرگ را
با زبان شعر
حرف می‌زنم

شهرام بهرامی –سنندج

نوبر باغ خیال

آمد آن که نبض روحم را گرفت
از دل آیینه‌ام غم را گرفت
بعد از آن شبهای دلگیر ملال
شادم از احساس رویایی زلال
آن قدر امروز رویایی شدم
باغ احساس شکوفایی شدم
چون طلوع ساده صبحی سپید
وه، چه سرشارم من از نور امید
از هوایی تازه لبریزم ببین
دور از آن رنج غم‌انگیزم ببین
بشنو آواز قناری‌های من
ها، ببین این بی‌قراری‌های من
دوست دارم پر بگیرم مثل قو
تا زلال برکه‌های روبه‌رو
خاطرم چون برکه صاف و روشن است
آسمان زیر پر و بال من است
بر لب من این تبسم را ببین
نوبر باغ خیالم را بچین!

محمد رحیمی –رامهرمز

بر مدار عشق

آه
نازنینم!
مجال هیچ گریزی نیست
زیرا هرچه بیشتر
از هم می‌گریزیم
آن‌سوتر
به هم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر
می‌شویم
آری
باید باور کنیم
زمینی
که از آن من و توست
گرد است و
بر مدار عشق می‌چرخد

غلامرضا پیرانی – آبدانان

نگاه

اگرچه روی قشنگت به خواب دیدنی است
ولی دریغ که خوابم، کم و پریدنی است
برای من که بلا در بلا اسیر توام
تو ناز کن که فقط ناز تو کشیدنی است
چه روزها که تو و من شبیه ما بودیم
هنوز قصه آن روزها شنیدنی است
همیشه غنچه بمان، گل نشو که در این باغ
گل شکفته عزیزم! همیشه چیدنی است
رسیده‌ام به بلایی که آهوی چشمت
نه از نگاه که از بوی من رمیدنی است
چه دل ببندم و شادی کنم به وصل که دل
نخست بستنی، اما سپس بریدنی است

امیر عاملی - قزوین

لحظه‌هایی خیالی

در اندیشه لحظه هایی خیالی
نگاهم گره خورده با نقش قالی
که بود آن که اسم دلم را صدا زد؟
کجا رفت باز این دل لاابالی؟
دلم مثل یک قاصدک پرسه می‌زد
کسی را ندیدید در این حوالی؟
ز میراث دیرین اولاد آدم
رسیده به من سهم، نازک خیالی
به برق نگاهی دل از دست دادم
دلم را بگیرید بین اهالی
چه دارم به مشتی که باز است، بشمار
اگر پینه را کم کنی، دست خالی

خلیل جوادی

سه شعر کوتاه از محمود حسینی – گتوند

این روزها

این روزها
با آنکه حساب بانکی‌ام
بوی اسکناس هم نمی‌دهد
اما
دوستت دارم را
میان تمام سطرهای سپیدم
برایت پس‌انداز می‌کنم
برای روزی که دیگر نیستم

گور

برای روزی که می‌روم
شعری سروده‌ام
پنهان در تمام سلولهایم
می‌دانم
بر گورم مهربان می‌شوید
اما می‌گویم:
هیچ‌گاه حرفی از عشق
میان کلامهای خالی‌تان نیافتم
و کسی جز قلم
برایم اشک نریخت

آه

آهی می‌کشم
به شکل پرنده‌ای
که در گلویم زندانی‌ست
به شکل تمام...
به شکل
آ
ز
ا
د
ی!

ناهید احمدیان – کرج

بیت حافظ را اشتباه تقطیع کرده‌اید. درست آن چنین است:

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم
ز دست کو = مفاعیلن
ته خود زیـ = مفاعیلن
ر بارم = فعولن
که از بالا = مفاعیلن
بلندان شر = مفاعیلن
مسارم = فعولن

محمد اخوت – تهران

منصور اوجی در قید حیات است. او شیرازی است و در اشعارش توجه ویژه‌ای به طبیعت و نمادهای آن دارد.

گل‌صنم حمیدی – اصفهان

شاهنامه فردوسی در بیش از شصت هزار بیت سروده شده است و البته می‌گویند بعضی از ابیات سروده فردوسی نیست.

رحیم اصلانی – کرج

سروده شما خارج از وزن است:

شب را سحر می کنم بی‌تو
دل را ثمر می کنم بی‌تو
روز را می‌شمارم هر روز
خدا را صدا می کنم بی‌تو

«صدا» با سحر و ثمر قافیه نمی‌شود.

محبوبه زاکانی – رشت

یدا... رویایی باآنکه از شاعران نوپرداز است، در شعر کلاسیک و سنتی از جمله دوبیتی نیز تجربه‌هایی دارد.

حسین ثمری - شیروان

سروده‌تان نسبتاً خوب است:

بگذار
از عشق بسرایم
و از کوچه‌ای که
بی‌عبور تو
دیدنی نیست

جوانه‌های آبی

با تو

با تو
از عشق
می‌توان سخن گفت
می‌توان از
بوی پیرهن گفت
با تو
می‌توان
عاشق بود
و شبیه
شقایق بود

حمید اکبری – اصفهان

سفر

اگر با تو
سفر کنم
اگر با تو
خطر کنم
و شب را
سحر کنم
هیچ کس
از من سبقت نمی‌گیرد
باور کن
دلم بی‌تو
می‌میرد

شهاب عباسی – رضوان‌شهر

از تو

از تو
می‌گویم
از چشمهای روشنت
و دستهایی که
به آسمان می‌رسد

ترانه شهروزی – تهران

ای عاشق گدا، چو لب روح‌بخش یار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
● حافظ

ترازو

آثار تاریخی رامهرمز رها شده به حال خود

مسئول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز خاطرنشان کرد: مسئولان سازمان میراث فرهنگی موظف‌اند پس از ثبت یک اثر در فهرست ملی اقدامات حفاظتی و مرمتی روی آن انجام دهند نه این که آن را به حال خود رها کنند.

منصور معتمدی بیان کرد: اگر مسئولان پس از ثبت هر اثر حفاظت و مرمت آن را در رأس کار خود قرار دهند، بقیه اشخاصی که مالک بنای تاریخی هستند نیز برای ثبت ملک خود پیش قدم می‌شوند.

بناهایی مثل خانه دکتر وحید و عمارت بهبهانی در رامهرمز پس از ثبت شدن مورد بی توجهی کامل قرار گرفتند در حالی که ثبت یک اثر در فهرست ملی آثار تاریخی موید ارزش تاریخی آن است.

غالباً در جواب اعتراض نسبت به بی توجهی به این بناها پاسخ‌هایی همچون نبود بودجه کافی یا در اولویت نبودن آن می‌شنویم و گلایه‌ها از سازمان میراث فرهنگی به خاطر نبود کار کارشناسی و فقدان اولویت‌بندی‌ها است.

وی گفت: خانه دکتر وحید که بازمانده از دوره قاجار است و در سال ۸۱ ثبت شده متاسفانه به دلیل آنکه تاکنون هیچ گونه عملیات مرمت یا حفاظت روی آن انجام نشده بود چندی پیش با شکایت مالک بنا از فهرست ملی آثار تاریخی خارج شد. به گفته وی، از دیگر بناهای تاریخی رامهرمز که نیاز به توجه مسئولان میراث فرهنگی دارد عمارت بهبهانی است که ساختمانی بسیار زیبا است و مشابه آن در استان وجود ندارد. این بنا نیز مربوط به دوره قاجار است و دارای زیرزمین و باغی زیباست با انواع مرکبات که بر اثر بی توجهی در حال خشک شدن می‌باشد.

معتمدی بیان کرد: حال این پرسش در ذهن افکار عمومی شکل می‌گیرد که اگر این بناها فاقد ارزش تاریخی و سزاوار حفاظت و مرمت نیستند پس چرا به ثبت ملی می‌رسند؟

محمدعلی یوسفی – رامهرمز - خبرنگار اطلاعات هفتگی

خرمدشتی‌ها گاز شهری می‌خواهند

دهستان خرمدشت که در مسیر کوهبنان به استان یزد قرار دارد. با توجه به اینکه در دو فصل پاییز و زمستان هوا در این منطقه به شدت سرد می‌شود و برف و بارانهای مداوم مردم سختکوش این دهستان را دچار مشکل می‌کند و با عنایت به اینکه طرح گازرسانی به شهر کوهبنان و روستای جور در حال اجرا است، اهالی خرمدشت هم از مسوولان مربوطه می خواهند صاحب نعمت گاز شوند.

مریم پارسا

اقدام ارزنده!

مدتی است پیاده‌روهای شهر قائم‌شهر در حال نو شدن است. این اقدام ارزنده که از سوی شورای شهر و شهرداری این شهر صورت می‌گیرد موجب زیبا شدن و امکان رفت و آمد آسان را در پیاده‌روها فراهم می‌کند. ضروری است از این اقدام ارزنده شهرداری که امید به تداوم آن است قدردانی شود.

مسعود ذوالفقاری – قائم‌شهر

وضع اسفبار آب در لوشان

چه کسی باید جوابگوی مشکل آب آشامیدنی مردم لوشان، کمبود آب و قطع شدن آن در ساعاتی از شبانه‌روز باشد؟ شهر لوشان از توابع شهرستان رودبار زیتون (گیلان) دارای آب و هوای گرم و خشک در منطقه شمالی کشور است.

متاسفانه مسوولان محلی نسبت به این وضع کم‌لطف و بی‌تفاوتند! مناطق شهرک ۳۱ خرداد، محله شهید فاضل (فاضل آباد)، کوی شهید چمران، خیابان شهید میرزایی، کوی رانکین، شصت دستگاه، پنجاه واحدی و غیره، بیش از چند ساعت و گاه چند روز گرفتار قطعی آب هستند.

جالب اینکه حدود ۹۰ درصد مردم آب آشامیدنی خود را از مناطق رودبار یا روستای هرزویل منجیل یا روستای بیورزین و یا نمک‌آوران تهیه می کنند و آنهایی که وسیله‌ای برای حمل و نقل ندارند، به ناچار از آب بسته‌بندی شده که پرداخت قیمت برای همه آسان نیست، استفاده می کنند.

ایرج فدایی بیورزنی – لوشان - خبرنگار اطلاعات هفتگی

نبود روشنایی در اتوبان رستم آباد

اتوبان تازه تاسیس رستم‌آباد به امامزاده هاشم، تنکابن به رشت و به عکس روشنایی کافی ندارد.

مسافتی که فاقد روشنایی است حدود ۱۰ کیلومتر است. هنگام شب، مه گرفتگی، و داخل تونل بدون روشنایی کافی برای رانندگان مشکلاتی را فراهم می کند! متاسفانه این مسیر بیابانی است و هیچ سکونت گاهی در آنها یافت نمی‌شود.

امید است با توجه به اینکه مدت دو سال از بهره‌برداری این اتوبان می گذرد نسبت به رفع مشکلات و کمبودهای آن اقدام شود.

فدایی

متکدیان معلول

تازگی‌ها گچساران شاهد پدیده مهاجرت پاکستانی‌ها به این شهر شده است.

متاسفانه این مهاجران بیشترشان معلولند! و جالب اینکه همه آنها کارشان تکدی گری است!

از مسوولان تقاضا داریم این گروه از متکدیان را جمع‌آوری کنند تا چهره شهر بیش از این زشت نشود.

غلامعلی چریکی

ردپای دایناسور

شهرستان زرند در استان کرمان یکی از مناطق اعجاب‌انگیز برای بررسی و شناسایی گسل‌ها و فسیل‌ها و نیز حیات جانداران در میلیونها سال قبل است.

طی چند سال اخیر دانشمندان و زمین‌شناسان متعددی منطقه شمالی شهر را مورد بازدید قرار دادند و هر بار به یافته‌های جدیدی دست یافتند.

پس از کشف ردپای دایناسور در منطقه ده‌علیرضا، اکنون تیمی از کارشناسان موفق به کشف سه ردپای دیگر و نیز فسیل دندان دایناسور شده‌اند. این مساله بی‌تردید زرند را در جهان نام‌آور خواهد کرد.

امید است مسوولان مربوطه با تبلیغات گسترده گردشگران را تشویق به مسافرت به زرند نمایند.

محمود جعفری - خبرنگار اطلاعات هفتگی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری گیلان به خانه‌های روستاهای ساحلی و توریستی «لیلارود» و «حسین‌آباد» هم گازرسانی می کرد تا اهالی این روستاها هم از نعمت گاز بهره‌مند شوند.

◇ **چه خوب بود اگر** مقامهای راهنمایی و رانندگی به فکر افزایش کرایه‌های سواری‌های بین شهری گلباف به کرمان هم بودند و از اجحاف برخی از رانندگان این خط جلوگیری می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** تاکسی‌های فرسوده فریدونکنار در استان مازندران را با تاکسی‌های نو جایگزین می کردند تا اهالی بیش از این در رنج نباشند.

◇ **چه خوب بود اگر** مقامهای مسوول استان سیستان و بلوچستان به فکر مناطق روستایی فاقد پزشک هم می‌بودند تا هموطنان ساکن در این مناطق به هنگام نیاز ناچار از سفر به مرکز استان و یا تهران نباشند.

◇ **چه خوب بود اگر** مقامهای مسوول استان خوزستان برای برطرف کردن مشکل خشکسالی در حوزه کرخه و مارون تدبیری می‌اندیشیدند تا در صورت امکان با حفر چاههای آب مشکل را برطرف می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** مقامهای استان لرستان به افزایش بی‌رویه‌ی کرایه سواری‌ها در نورآباد هم توجه می‌داشتند تا اهالی این منطقه از لرستان هم ایاب و ذهاب بی‌دردسری می‌داشتند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری کردستان در محور مواصلاتی ۳ استان آذربایجان غربی، زنجان و کرمانشاه که نیاز مبرم به جاده کمربندی دارد اقدام به ایجاد جاده کمربندی می کرد تا مشکل رفت و آمد در مسیر این سه استان حل شود.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان خراسان جنوبی به فکر مردم ۲۰ روستای بخش «جنگل» از توابع رشتخوار هم می‌بودند و مشکلات اهالی این قصبه تابع تربت حیدریه را حل می کردند تا اهالی بیش از این در مضیقه نباشند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری مازندران دست سودجویانی را که محیط زیست را تخریب می کنند و اراضی جنگلی را به یغما می‌برند کوتاه می کرد و منابع طبیعی و جنگل‌ها را برای مردم حراست می کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** وزارت بهداری ترتیبی می‌داد که آمبولانسهای اورژانس سراسر کشور جملگی مجهز به دستگاههای اکسیژن می‌شدند تا حادثه‌ای که در رشت اتفاق افتاد و به علت فقدان دستگاه اکسیژن در مسیر بیمارستان حشمت باعث مرگ بیماری که دچار سکته قلبی شده بود گردید تکرار نمی‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** وزارت آموزش و پرورش در مدارس شهرستان پیرانشهر از توابع استان آذربایجان غربی نظارت بیشتری اعمال می کرد و از تنبیه بدنی دانش‌آموزان جلوگیری به عمل می‌آورد.

عکسها و حرفها

برای جلوگیری از
آنفولانزای خوکی
(بفرمایید تو)

کشش اتومبیل را باور کنیم یا پیچش مو را

تعهد و تعصب به این میگن

وقتی ماشین پلیس را هم دزد می زند

ما هم بلدیم کجا رو بزنیم

تست کردن که ضرر نداره

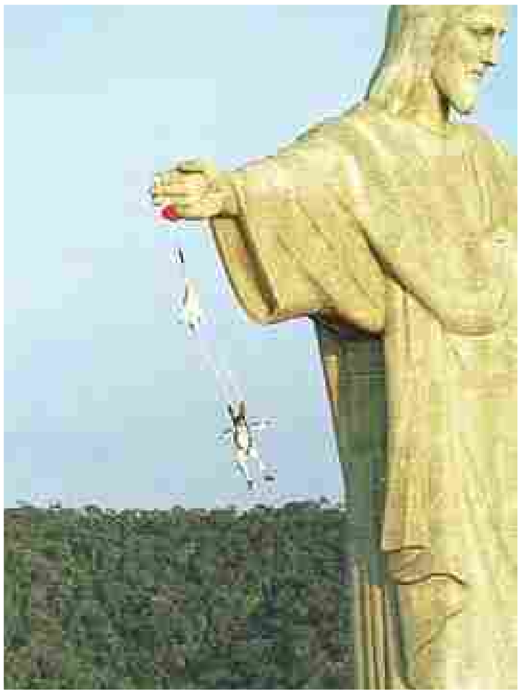

فکر کردی ما مجسمه ایم اینجا

به غیر از وقت، هر چیز دیگر قابل خرید است

● مثل سوئیسی

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

شماره ارسال ناب پیامک ها ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

Neveshte_Nab@yahoo **سنگ آسمانی**

نازنینم، خوبم!

موسم باران است، آرزو کن شاید، بشکند تنهایی، درد بی درمانی که دل منهم از آن ویران است! سنگ آسمانی

¤امام علی(ع): برای رفع خستگی دلها حکمت‌ها و دانش‌های تازه و شگفت‌آور بطلبید **ستاره دنباله‌دار**

¤بایزید بسطامی: خورشید صفت با همه یک رو باش **علی اوسط عظیمی**

¤هیچ چیز صرفاً خوب یا بد نیست، باید دید که فکر چگونه آن را می‌پذیرد **حسین فیاضی نوغابی**

¤یک زن در پیچیده‌ترین حالت‌ها از یک مرد در ساده‌ترین حالت‌ها، صادق‌تر است **پروین افتخاری**

¤امروز بهترین ساعتم را شکستم، چون لحظه‌های بی تو بودن را به رخم می کشید **بی‌همتا**

¤چه غصه‌هایی به خاطر اتفاقات بدی که در زندگیم پیش نیامد خوردم **کریمی نژاد**

¤به یاد داشته باش، گاه به دست نیاوردن آنچه می خواهی شگفت‌آورترین شانس توست **سیده رضوانه فرشاد**

¤گاه می بینم تو به اندازه تنهایی من خوشبختی، من به اندازه زیبایی تو غمگینم **فرشته**

¤امرسون: قتی انسان دوست واقعی دارد که خودش هم واقعی باشد **صبا مهربانی فر**

¤اگر من نقطه‌ای بودم ز حرف آدمک‌ها می گریختم، آدمک‌هایی که‌می گویند، جنگ، دشمن، بیماری... ولی گاهی به‌جانم‌می خریدم ناب پیغام عزیزانی که با عشقی فریبا یاد می‌دادند دوستی عشق، آزادی کاشکی من نقطه‌ای بودم! **امیر فولادی – ۱۰ ساله**

¤از سنگ می پرسند چرا از خدا نمی خواهی که تو را انسان کند؟ سنگ می گوید، زیرا آنقدر سخت نشده‌ام که انسان شوم **ناصر دیلمی**

¤سر گذشت غم هجران تو گفتم با شمع، آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد **ابوالفضل دیلمی**

¤ویکتور هوگو: آزادی ما از نقطه‌ای شروع می‌شود که آزادی دیگران خاتمه یابد **شبکده**

¤اگر اشکهای چشمانت فرو ریخت کویر قلب ما را هم دعا کن **احمد دلیلی**

¤تنها فرق بین موفقیت و شکست نوع نگاه است **شهره توکلی**

¤از پرچین امیدهایت چتری برایم بفرست که خیس دلتنگیت نباشم **بچه سوسول**

¤نمی‌بینم کسی را من به عالم، که باشد لحظه‌ای آسوده از غم، به هر کس بنگری در زندگانی، به نوعی با غمی گردیده همدم **بتول علیپور**

¤پس از سالها سکوت اکنون محتاج غوغایم، بعد لحظه لحظه تنهایی حال، مشتاق صدایی آشنایم **بهار مهرداد**

¤برای کسی که قدرت صبر کردن دارد تمام درها بازشدنی است **محسن**

¤هی فلانی: زندگی شاید همین باشد **سزار**

¤داستان زندگی من قصه‌ای است که متن آن وجود توست و پایانش نبود تو Zh

¤یادها فراموش نخواهند شد، حتی به اجبار، رفاقتها ماندنی‌اند حتی به سکوت **دختری از سحرگاه غم**

¤خودت گفتی شتاب رفتنم با توست پس آهسته‌تر، قلبم زیر پای توست **احسان و مهلا**

¤دارمت دوست به قدری که خدا می‌داند راز این نکته فقط باد صبا می‌داند **احساس – ومولا**

¤امام علی(ع): بزرگترین فقر نادانی است، وحشتناک‌ترین گرفتاری خودبینی **کیوان**

¤اگر خدا آرزویی در دلت انداخت بدون توانایی رسیدن به آن را در تو دیده **باران**

¤توی کلبه، توی بیشه، رو بخار گرم شیشه، می‌نویسم با تو هستم از گذشته تا همیشه **مرگ خاموش**

¤همه لحظه‌های پاییزت پر از خش خش آرزوهای قشنگ Siraf

¤در ازدحام بی‌وقفه سکوت و تنهایی و دلتنگی‌های مزمنم دوستت دارم **شیشه نشکن**

¤به دلم گفتم: عشق را خلاصه کن؟ گفت: آغاز کسی باش که پایان تو باشد **مدعی بی‌ادعا**

¤خداوند بهترینهای خود را به کسانی می‌بخشد که حق انتخاب خود را به او می‌سپارند **مریم خلجی**

¤وقتی پرواز می کنی به جایی می‌رسی که می‌خوای ولی وقتی پرتابت می کنن به جایی می‌رسی که می‌خوان **خاکستری**

¤ناپلئون: عشق باید شادی آور باشد، نه رنج‌آور As

¤مگذار که یاد ما را طعم تلخ این حقیقت ببرد: این حقیقت است که از دل برود هر آنچه از دیده برفت **گفتار**

¤چنان کاری دلت با قلب من کرد، که موج زلزله با ارگ بم کرد **عاشق بی‌دل**

¤دل به دلداران سپردن کار هر دلدار نیست من به تو جان می‌سپارم دل که قابل دار نیست **ساحل**

¤دوستی مسوولیتی سنگین و شیرین است، نه یک فرصت **حامد مجدی**

¤وجود تو به من امید، صدایت آرزو و نفست جان می‌دهد و هدیه قلبی‌ام پر از عشق تا بگم دوستت دارم **آرمیتا ناصری**

¤بزرگترین گمشده‌های ما در زندگی، نزدیکترین ما به ما هستند **خزان**

¤من چو تنهایی یک چلچله در کنج قفس، بندبند وجودم همه در حسرت یک پرواز است، من به پرواز نمی‌اندیشم، به تو می‌اندیشم که تو زیباتری از یک پرواز **محمد**

¤هیچ بارانی ردپای خوبان را از کوچه خاطراتمان نخواهد شست **نیلوفر**

¤بزرگترین افسوس آدم این است: می خواهد اما نمی تواند... و به یاد می‌آورد روزی را که می‌توانست اما نخواست **یاس کوچک**

¤مهرت ای دوست تا زمانی ز دلم پاک شود که همه پیکر من زیر زمین خاک شود **ملیحه ف**

¤لیز خوردن در سرازیری زندگی بهانه‌ایست تا دستی را که دوست داری بیشتر بفشاری **دلشکسته** S

¤روی گل زرشکی با یه مداد مشکی هزار دفعه نوشتم تو انتهای عشقی **عرشیا زارعی**

¤فریاد زدم بدونی بیزارم از جدایی، دلم برات تنگ شده عزیز دل کجایی **رضی**

¤برای ثبت نام خودم توی دلت، جز یه دل عاشق، مدرکی ندارم **سرباز عاشق**

¤فال حافظ زدم آن رند غزل خوان هم گفت: زندگی بی تو محال است، تو باید باشی **بهنام**

¤اگه زندگی سه ثانیه باشه ثانیه اول نگاهت می کنم، دومین ثانیه بهت فکر می کنم، سومین ثانیه بهت می گم دوستت دارم **فرزانه**

¤ز من پنهان مکن چشمان ماهت را، ز صد نقاش بهتر می کشم ناز نگاهت را **کریمی**

¤این روزا جای خالیت داغونم کرده، این یعنی «من تنهام» **پروانه شکسته بال**

¤در شیرینی لبخندت غرق بودیم که ناگهان شوری اشک را بر لبانم احساس کردم و فهمیدم که این شوری جداییست **ستاره حسرت**

¤تو ثروتمند نیستی مگر آنکه چیزی داشته باشی که با پول نتوان خرید **زهرا و مسعود**

¤هیچ کس به اندازه ابلهی که زبانش را نگه می دارد به یک مرد عاقل شباهت ندارد **محمد**

¤بگذار عشق خاصیت تو باشد نه رابطه خاص تو با کسی f.s

¤خدا وقتی که می خواد هدیه‌ای بده اونو تو یه مشکل بزرگ کادوش می کنه **فاطمه**

....

*راحله جان! مطمئن باش دل به دل راه داره و واقعاً خوش به حالم که دوستی مثل تو دارم.

*پروین افتخاری نازنین! معنی ۷۲۱ یعنی میان هفت آسمان و دو عالم فقط یک آشناست که حتماً حدس می‌زنی اون یکنفر کیه «خداست».

*ساغر عزیز و الهام خوبم! بابت مسیج‌های متفاوتتون ممنون هستم، کلی حال و هوامو عوض کردین

*تنهای غریب! از اونجا که می‌دونم دعای من برای تو موثره و دعای تو هم برای من پس دعا می کنم تا توی این حال و هوا که دعای تو ردخور نداره به یادم باشی.

*محمد سلامی مهربون! هیچکدوم ما هم به اون بنده خدا که گفتی دسترسی نداریم! و متاسفم که اون رو فقط در روز و ساعت خودش می‌شه پیدا کرد.

*فرهود استثنایی! حالا پیامک لاتین می فرستی، چاپ می شه، دیگه حداقل متن انگلیسی اصل اونرو برام نفرست! با همه این حرفها متنت تکراری بود! اما قشنگ، ازت ممنونم.

*ناشناس بهترین! فال مجله به من ارتباطی نداره، اما از دکتر که علت این مساله رو پرسیدم گفت این فال هیچ منبعی جز کمک ذهنی یا تله‌پاتی نداره، و هر کسی که این کارو کرده باشه می‌دونه که گاهی بگیر نگیر داره.

*سرباز عاشق! باور کن هر کسی ارزش نگاه بر ارزش یک فرشته مثل تورو نداره در ضمن حتماً اون بنده خدا هم این رو می دونه که خودش رو از چشمات می‌دزده.

*دلشکسته B – بی همتا! وقتی یه دوست جدید پیدا می کنم نمی‌دونی چقدر ضربان قلبم تندتر می‌زنه، بی صبرانه منتظرم این افتخار نصیبم بشه!

*سیب سرخ وحشی! وقتی جوابت رو دادم تازه دیدم پیغام دادی که... شکر می کنم که قبل از دیدنش این کارو کردم.

*مینا B! عین پیامت رو چاپ می کنم تا همه بدونن چقدر دوست‌های دلسوزی دارم «حیف دو صفحه مجله برای پیامک‌هایی به این چرتی! این دو صفحه رو هم (...) می‌ذاشتید قابل تحمل تر بود! Mina B.»

*ناشناس مهربون! پیام تو هم بهتره عیناً چاپ بشه «خداییش هر کی هستی خیلی لوس و بی معنی هستی، امیدوارم این صفحه زودتر از مجله حذف بشه.» با همه این حرفها ممنونتم.

*عاشق دلشکسته! چهل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم / هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

*میلاد قشنگ! پیام تورو گرفتم نیاز به تکرار نیست به محض رسیدن وقتش چاپ می شه، مطمئن باش، مگر اینکه قبل از تو کسی اونرو برای ما فرستاده باشه

*خروس، سحرخیز! ممنون، همین مونده بود که عاشق یک خروس بشیم که شدیم، البته شوخی کردم، دوستت دارم.

*خاکستری پرکار! ممنونت می‌شم اگر تمام پیغام‌هارو فارسی بفرستی چون لاتین‌ها کار من رو خیلی خیلی سخت می کنه.

*ناشناس عزیز! جواب بچه سوسول رو می‌دم چون امضا کرده «بچه سوسول» اما تو نازنین وقتی یه اسم برای خودت نگذاشتی چطور جواب بدم؟ به کی جواب بدم؟!

*سونیای تنها! با کمال افتخار توی قلبم جا باز کردم بیا تو که منتظرتم!

*شورشی و کریمی مهربان و دیگر نازنینها، نوشته هایی را برایم بفرستید که اولاً به درد همه خوانندگان بخورد، معنی و مفهوم داشته باشد و واقعاً ناب باشد.

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

پیامبر بت‌شکن		لوله گوارشی رودمرزی		اشاره به دور رها		از رنگ‌ها		نیمه دیوانه سیاه		خوردنی حرام سوزان		ماده باران‌زا	از توابع تنکابن
از نزولات آسمانی لبریز شدن						طبل زنان برادران							
					نوعی چرم سوغات کرمان				درخشش نیست				
اساس کوچکتر			مقابل جارچی				اسم مصدر از تنیدن				برهنه فرمانده لشکر		
		رئیس سرسپردگی					بخت حاوی					سیم فرنگی	
هذیان تحکم‌آمیز				موی صورت اثر رطوبت				ثمردهنده جدال کردن					
						دستگاه ضدعفونی کردن نشانه							
گدایی	همسر حوا لقب بزرگ امید از اسماعیلیه				بزرگوارتر محبت					آفتاب معروف			
				خانه ییلاقی ماده بیهوشی					امر زشت مرده				میکروب ضعیف شده
پوستین از اقوام ایرانی			ابزار روشن				هلاک کارتنک					بحر	
		حرف دوم یونانی تخمین				دانا بر سر بجوییدش					تصدیق روسی علامت		
دادوفریاد بدقواره					سه کیلو نژاد			فراهم کردن نشان مفعول صریح					
				خدمتکار مرد چهارم					همدم				
مددکار شیارهای داخل لوله اسلحه						از شهرهای آذربایجان غربی میوه مچاله							
			شعله آتش										
شهر نیروگاهی مازندران	در و دروازه تمامیت				صنم وسیله روشنایی								
			علت‌ها ناچاری				نهر						
چسبناک عدد ماه				دستور وی									
		خیزران											
تارهای طول وعرض پارچه													

جدول کاکورو ۳۴۰۱

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

۱۸	۱۲	۲۶	۲۵	۲۹	▨	▨	▨
۹				۵	۲۴ / ۲۸	▨	▨
		۶			۳	۲۴ / ۲۳	▨
۱						۷	۲۸
▨	۶			۲			۲۶
▨	▨	۱				۳	۲۵
▨	▨	▨	۷				۱۵
▨	▨	▨	▨	۱			۹
▨	▨	▨	▨	▨	۴		۱۰

کودکان به نمونه و سر مشق بیش از انتقاد نیازمند هستند

● ژوبر

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۹۲

۱- متقاطع: آمنه رحمانی- کامیاران
۲- شرح در متن: ثریا عزتی نیا- شهریار
۳- سودوکو: آروین طالقانی- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- غزلسرا ــ جهانگرد معروف مراکشی **۲-** کتاب فروید ــ ایالتی در آمریکا ــ سالم‌تر، درست‌تر **۳-** از نانها ــ فعلی، مربوط به زمان حال ــ کربن خالص **۴-** طرف چپ ــ دریایی در ترکیه و غرب یونان ــ کومه، خانه کوچک **۵-** قورباغه درختی ــ پول چین ــ منسوب به کرک ــ نت آخر **۶-** درد ورنج ــ قوس و قزح ــ جزء سوره **۷-** مخلوق خداوند ــ نوعی کشت ــ هذیان ــ رایج‌ترین وسیله داد و ستد **۸-** فرد و تنها ــ ماه هفتم از ماههای سریانی برابر با اردیبهشت ــ ناشایست **۹-** نفس ناطقه، روح ــ قوت لایموت ــ نوعی حج **۱۰-** دانه معطر ــ سازنده زره ــ بازیچه بچه‌ها ــ وی **۱۱-** شما به انگلیسی ــ کشوری در شرق اروپا ــ خانه **۱۲-** آرزوها ــ میوه گلوپسند ــ عفونت ــ توانا و نیرومند **۱۳-** آش ساده ــ نام اسب امام حسین(ع) ــ فرهنگ معروف فرانسوی **۱۴-** خدمتکار ــ از کنده برخیزد ــ پرنده مقلد **۱۵-** طلایه‌دار اعداد ــ تندرست ــ میوه تازه به بازار آمده ــ حرف ندا **۱۶-** عدد مجهول ــ کارواش ــ مهمانخانه **۱۷-** از مهمترین آبهای گرم معدنی در اردبیل ــ صحرایی معروف در آفریقا

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									★								
۲					★								★				
۳						★						★					
۴		★					★				★					★	
۵			★					★		★					★		
۶				★										★			
۷					★				★				★				★
۸						★						★					
۹		★					★				★					★	
۱۰			★					★		★					★		
۱۱	★			★										★			
۱۲					★				★				★				
۱۳						★						★					
۱۴		★					★				★					★	
۱۵			★					★		★					★		
۱۶				★										★			
۱۷									★								

عمودی:

۱- تابلویی معروف از استاد کمال الملک ــ شوق داشتن **۲-** نیرو ــ یار قدیمی بیل ــ میوه آبگیری ــ مظهر چسبندگی **۳-** کشور عمرمختار ــ جای دورزدن ــ ماهر و چیره‌دست ــ عدد ورزشی **۴-** منسوب به پارس ــ تا این زمان ــ تن‌پوش **۵-** سرگرد قدیم ــ فرارکننده ــ از جویدنی‌ها **۶-** از سازهای ضربی ــ واحد ورزش بوکس ــ صدای ناشی از درد ــ آتش شعله‌دار **۷-** غربال ــ سنگ قیمتی روی انگشتر ــ مکاری، نادرستی ــ روش، رفتار **۸-** بیماری پوستی که عامل ویروس آبله مرغان است ــ مقابل یسار ــ بی‌همتا ــ حرف دهان کجی **۹-** از نامهای زنانه کردی به معنی روز روشن ــ افسونگر ــ وطن **۱۰-** شیشه جیوه خورده ــ پادشاهان ــ شعر حماسی ــ گمان، دودلی **۱۱-** مقابل خوبی ــ دست افزار آرش اسطوره‌ای ــ پدرمرده ــ نغمه **۱۲-** رمق آخر ــ طرف و کنار ــ مجلسی در انگلستان ــ دراز، بلند **۱۳-** کسی که دچار لکنت زبان است ــ از شهرهای استان اردبیل ــ دانه‌ای خوراکی **۱۴-** از میوه‌های جالیزی ــ ابزار برف‌روبی ــ عزیزدردانه خر و اسب **۱۵-** گیاه رنگ ابرو ــ از سموم خون ــ لباس زنان هندو ــ علامت جمع **۱۶-** زر ــ محل نگهداری غلات ــ زبان مردم پاکستان ــ ماده بیهوشی **۱۷-** مجاور ــ کتابی معروف از حسین واعظ کاشانی

حل جدولهای شماره ۳۳۹۲

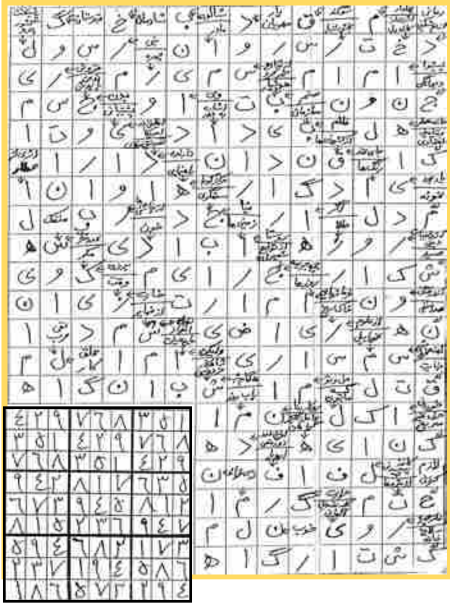

١	٥	٣	٨	٦	٧	٩	٢	٤
٨	٦	٧	٩	٢	٤	١	٥	٣
٩	٢	٤	١	٥	٣	٨	٦	٧
٥	٣	٦	٧	١	٨	٢	٤	٩
٢	١	٨	٥	٤	٩	٣	٧	٦
٧	٤	٩	٦	٣	٢	٥	١	٨
٣	٧	١	٢	٨	٦	٤	٩	٥
٦	٨	٥	٤	٩	١	٧	٣	٢
٤	٩	٢	٣	٧	٥	٦	٨	١

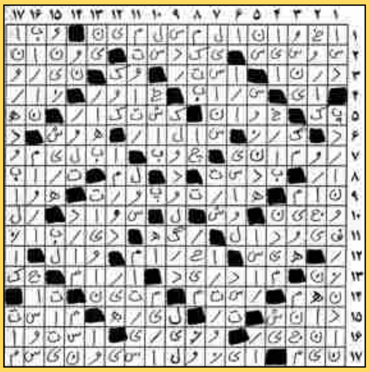

با هوش خود کلنجار بروید

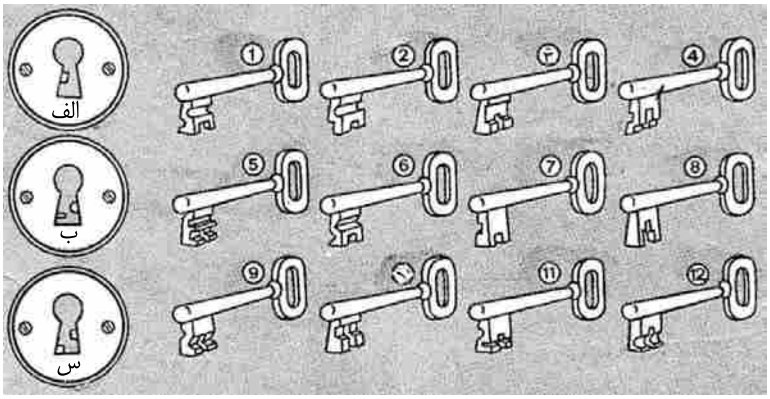

دوازده کلید و سه جاکلیدی

در این تصویر شما دوازده کلید و سه جاکلیدی را ملاحظه می کنید، آیا می توانید پاسخ دهید از این دوازده کلید، سه کلیدی که به ترتیب در جاکلیدی های (الف) و (ب) و (س) می تواند قفل در را باز کند کدامیک از این کلیدها می باشد؟

عکس نامفهوم

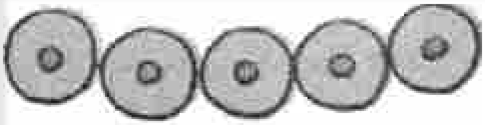

آیا شما با نگاه کردن به این تصویر می توانید حدس بزنید این تصویر چیست؟ البته چنانچه با دقت به این تصویر نگاه کنید حتماً موفق به یافتن پاسخ خواهید شد.

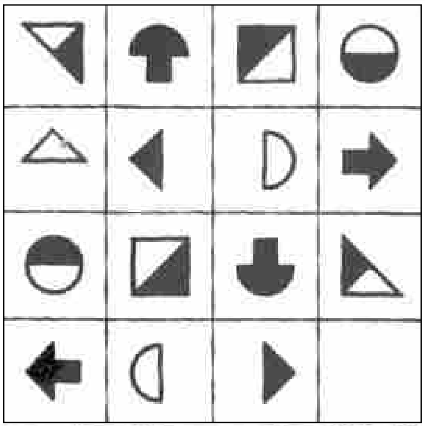

تصاویر گوناگون

در این تصویر در خانه های مربع هر ردیف شکلی در آن قرار گرفته، فقط یک مربع در ردیف آخر سمت چپ خالی مانده، آیا می توانید پیدا کنید در این خانه مربع خالی کدامیک از اشکال بالا باید قرار بگیرد تا هر ردیف مشابه هم باشند؟

پاسخها در صفحه ۶۲

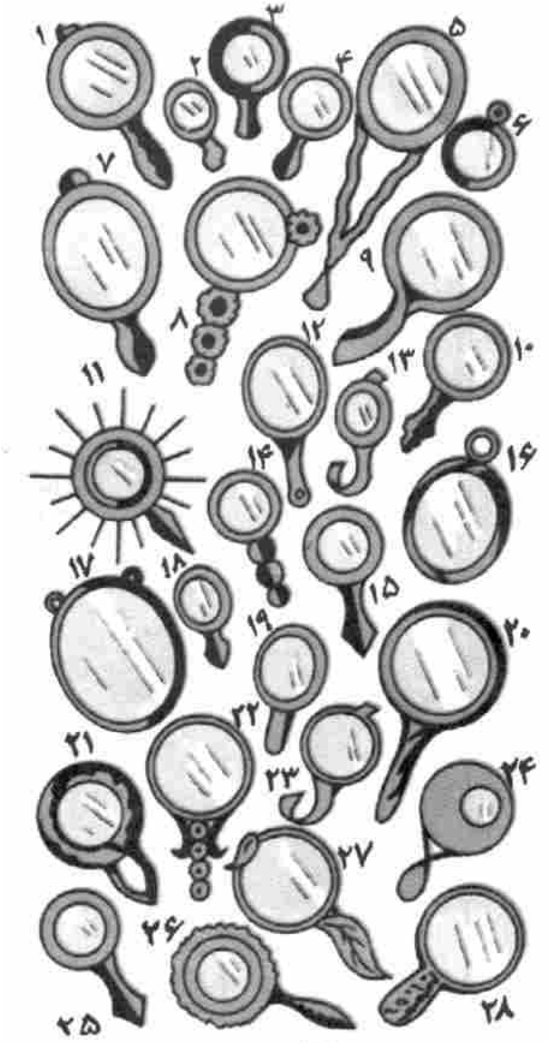

کلکسیون آینه ها

مردی علاقه فراوانی به جمع آوری آینه های کوچک مختلف داشت تا کلکسیون گرانبهایی برای خود فراهم کند، او همیشه سعی می کرد که آینه ها تک باشد و شبیه نداشته باشند، ولی در میان این آینه ها یک آینه وجود دارد که آینه ای شبیه به خود دارد. آیا شما می توانید این دو آینه شبیه را در میان این ۲۸ آینه پیدا کنید.

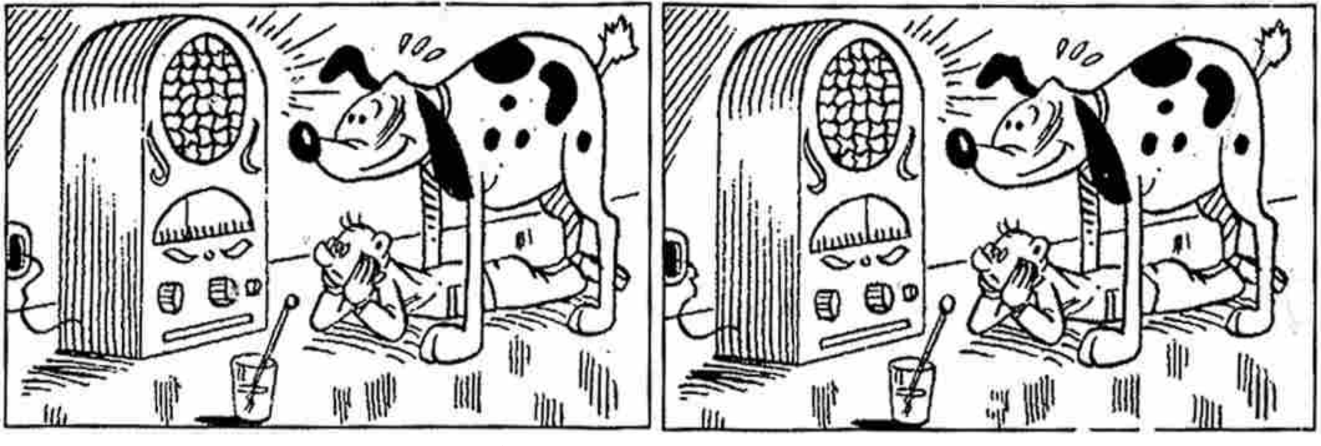

پخش خبر جالب از رادیو و هفت اختلاف

رادیو خبر جالب و هیجان انگیزی را پخش می کرد. مرد با دقت خبر را تعقیب می کرد که سگ او هم علاقمند به شنیدن خبر شد. پسر مرد که ذوق نقاشی داشت، این صحنه را کشید و بعد از روی نسخه اصلی یک کپی برداشت. وقتی دو نقاشی را با هم مقایسه کرد متوجه هفت اختلاف بین آنها شد. آیا شما هم می توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

نفرینی که از قلب خاموش کودکی بر می خیزد کارگر تر از خشم نیرومندترین مردان است

● براونینگ

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

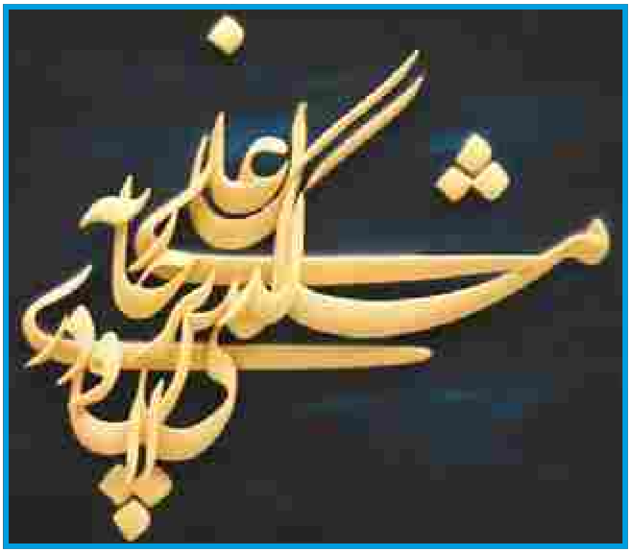

پرویز عبدی هنرمند منبت کار

زندگی از راه هنر لنگ می‌زند

عکس: محمد ذبیحیان

یکی از خوانندگان پروپاقرص وقدیمی مجله است. می‌گوید سه دهه بیشتر است که هر هفته مشتاقانه صفحه به صفحه مجله را می‌خواند و با آن زندگی می‌کند. پرویز عبدی ۴۷ سال دارد و سالهاست در عرصه هنر منبت و خوشنویسی فعالیت دارد و در کنار پرداختن به هنر منبت و خوشنویسی، آرایشگر ماهری هم هست.

✧ اهل کجایید؟

✧ ✧ اصالتاً اردبیلی‌ام و اهل روستای کری بزرگ. این روستا در ۵۰ کیلومتری اردبیل واقع شده است. ۹۰ درصد این روستا اهل دانش و فضلند و ۷۵ درصد آنها در عرصه هنر منبت و نجاری فعالیت‌های چشمگیری دارند. عادل خانی، صالح و صابر سلطانی، غلام راستی، اکبر عبدی، داود عبدی و رحیم پورچی از هنرمندان مطرح آن دیار هستند.

✧ چه شد که به سمت این هنر رفتید؟

✧ ✧ زمان ما مثل حالا نبود که نوجوانان در تابستان به کلاسهای شنا، کامپیوتر و... بروند، ما باید تابستانها کار می‌کردیم تا بتوانیم هزینه تحصیل سال بعد خود را جور کنیم و چون اقوام ما در این حرفه فعالیت داشتند، پدرم مرا نزد استاد صالح سلطانی برد و جرقه این حرفه از آنجا زده شد و درنهایت هم با دختر استادم ازدواج کردم.

✧ چند فرزند دارید؟

✧ ✧ دو فرزند محمد و مائده که محمد خطاط است و مائده نقاشی کار می‌کنند.

✧ شما که از همان دوران نوجوانی عشق به منبت در وجودتان جوانه زد، چرا در حال حاضر به آرایشگری مشغولید؟

✧ ✧ در دوران جوانی در مجیدیه تهران تیم فوتبالی داشتیم و اوقات فراغت فوتبال بازی می‌کردیم، آرایشگری هم می‌آمد و با ما بازی می‌کرد و او بود که مرا به حرفه آرایشگری ترغیب کرد.

✧ منبع درآمدتان از کدام حرفه است؟

✧ ✧ از آرایشگری. هیچگاه نخواسته و نمی‌خواهم از راه فروش تابلوهایم امرار معاش کنم. چرا که به خاطر عشق در این عرصه فعالیت می‌کنم. هر روز از صبح تا دو بعدازظهر در کارگاه مشغول کارهای هنری هستم و از دو به بعد تا آخر شب به کار آرایشگری می‌پردازم.

✧ تفاوتها و شباهتهای این دو هنر به نظر شما چیست؟

شباهتهای زیادی با هم دارند. شما در کار منبت گلی را روی چوب می‌کشید و به قول معروف بار اضافه آن را حذف می‌کنید تا گل خودش را بهتر و جذابتر نشان دهد. در آرایشگری هم چنین است. شما بار اضافه را برمی‌دارید تا چهره خودش را بهتر نشان دهد.

✧ سبک کارتان چیست؟

✧ ✧ رئال کار می‌کنم. البته در زمینه مینیاتور هم فعالیت دارم. به خطاطی هم که عشق ویژه‌ای دارم مخصوصاً خط شکسته و معلی.

✧ تا به حال در نمایشگاهی هم شرکت کرده‌اید؟

✧ ✧ در نمایشگاههای خارجی از جمله ایتالیا، کویت، برزیل و آخرین حضورم در نمایشگاه ترکمنستان بود که جزو برگزیده‌ها شناخته شدم. در نمایشگاههای داخلی هم عضو ثابت نمایشگاه قرآن هستم، در نمایشگاههای میراث فرهنگی بارها شرکت کرده‌ام و در سال گذشته در نمایشگاه کارآفرین از من به عنوان استاد تجلیل کردند.

✧ شاگرد هم دارید؟

✧ ✧ کم و جسته و گریخته، چرا که باید برای امرار معاش به کار آرایشگری بپردازم. اما همان طور که ویکتور هوگو گفته: هر آموزشگاهی را که باز کنی، در زندانی را بسته‌ای.

✧ وضعیت هنرمندانی که در عرصه منبت کار می‌کنند چگونه است؟

✧ ✧ متاسفانه حمایت نمی‌شوند و هر کس بنا بر تعهد و عشق و علاقه خود در این عرصه فعالیت دارد. تلاش، دلسوزی و تعهد هنرمندان این عرصه است که آن را سرپا

هر آموزشگاهی را که باز کنی، درِ زندانی را بسته‌ای

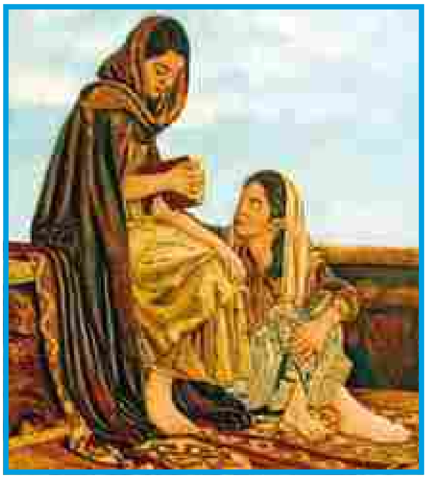

پرویز عبدی در کنار استادش

نگه داشته است. مثلاً با وجود هنرمندان مطرحی در این عرصه، مبلهای منبت کاری شده از ترکیه و چین بی‌رویه وارد کشور ما می‌شود و زیر قیمت هم به فروش می‌رسد. آن وقت کار هنرمندان ایرانی باید در انباری‌های خانه‌شان خاک بخورد. بازار کاری برای هنرمندان داخلی متاسفانه وجود ندارد.

✧ منبت شما را یاد چه می‌اندازد؟

✧✧ اصلیت و طایفه‌ام و روستایی که به آن احساس دین عجیبی دارم. روستایی مظلوم که هنرمندان زیادی را تحویل جامعه داده است.

✧ تا به حال به مشکل مالی برخورد کرده‌اید که بخواهید با فروش تابلویی که دوستش دارید مشکلتان را برطرف کنید؟

✧✧ بله ده سال پیش می‌خواستم آپارتمانی را بخرم و با مشکل مالی مواجه بودم، تابلویی دارم که به شدت آن را دوست دارم که سوره حمد است. تابلو را بردم که بفروشم تا مشکلم رفع شود، چهار بار برای فروش آن اقدام کردم، نشد و آخر هم پولی که می‌خواستم از جایی به من رسید و تابلو همچنان در خانه‌مان است.

✧ همسر شما نمی‌گوید کاش دنبال حرفه دیگری می‌رفتید تا اوضاع و احوال زندگی‌تان بهتر می‌بود؟

✧✧ چرا گاهی اوقات نارضایتی خود را به گونه‌ای بیان می‌کند. من همیشه به هنرجویانم می‌گویم هنر کار دلتان باشد و شغل و حرفه‌ای را برای گذران زندگی‌تان انتخاب کنید تا بدون دغدغه در عرصه هنر فعالیت داشته باشید. متاسفانه از راه هنر نمی‌شود زندگی را تامین کرد.

■

سیدعلی طباطبایی بازیگر نقش فرهاد در مجموعه آشپزباشی

پدرم هر حرفی بزند چشم بسته می‌پذیرم

سیدعلی طباطبایی بازیگر جوان و باآتیه‌ای است که در مجموعه آشپزباشی نقش فرهاد پسر خانواده پرستویی و معتمدآریا را بازی می‌کند. به طور حتم بازی او را پیش از این در مجموعه‌های ترانه مادری و باجناقها و یا تله فیلم‌های ساعت ۲۵، آماده‌باش و ماه از روی سکو دیده‌اید. هرچند معرف او در عرصه بازیگری پدرش یعنی سیدجمال طباطبایی از تهیه‌کنندگان سینما بود، اما او نشان داده که توان و استعداد این حرفه را دارد.

گفتگو: سیما و سیمین حسنی

✧ چطور وارد عرصه هنر شدید؟

✧✧ برای کاری به دفتر پدرم رفته بودم، پیش تولید فیلم سالاد فصل بود به کارگردانی فریدون جیرانی.

زمان انتخاب بازیگران بود. ایشان اتفاقی مرا دید و پیشنهاد نقشی را به من داد. تست‌های لازم انجام شد و نقش پسر پایین شهری فقیری را بازی می‌کردم که خواهرش سرپرستی او را برعهده داشت.

✧ از پروژه آشپزباشی بگویید، کی کلید خورد و...؟

✧✧ آبان ماه پارسال در تله فیلم ساعت ۲۵ به کارگردانی مسعود آب‌پرور بازی می‌کردم که از شبکه سوم پخش شد، بعد از پخش، فردای آن روز از پروژه آشپزباشی با من تماس گرفتند، به لوکیشن رفتم، آقای هنرمند و پرستویی آنجا بودند و راجع به کار با من صحبت کردند.

✧ راجع به نقشتان در این پروژه صحبت کنید؟

✧✧ من عضو یک خانواده ۶ نفره هستم که پرویز پرستویی نقش پدر و فاطمه معتمدآریا نقش مادرم را بازی می‌کند. دو خواهر دارم که خانم مهراوه و ملیکا شریفی‌نیا نقشهای آن را برعهده دارند و یک برادر که محمدرضا غفاری نقش آن را ایفا می‌کند. من نقش فرهاد را دارم که کوچکترین عضو خانواده است و خیلی هم شر و شیطان است که گاهی تند و بی‌فکر صحبت می‌کند یا بدون فکر و تامل تصمیم می‌گیرد.

✧ بازی در کنار اساتیدی چون پرویز پرستویی و خانم معتمدآریا چقدر در کار کمکتان کرد؟

✧✧ دروغ نگفته باشم کل بازیگران ما چه در تلویزیون چه سینما همه آرزو دارند با این دو بزرگوار همبازی شوند، من هم جزء آرزوهایم بود که کار مشترکی با این دو داشته باشم.

✧ شما در چند سوال قبل از کلیشه شدن صحبت کردید به نظر شما کلیشه شدن طبیعی نیست چون خوب کارگردان از روی بازی قبلی بازیگر را انتخاب می‌کند؟

✧✧ به نظر من خود بازیگر در این مورد دخیل است. اگر بازیگر کاربلد باشد و نقش را خوب بسنجد و حرفه‌ای باشد هرچند نقش مشابه باشد هیچ وقت کلیشه نمی‌شود، نمونه بارز آن آقای پرستویی است با وجود بازی در این همه نقش هیچ کدام شبیه دیگری نیست بازی ایشان در آشپزباشی شاهد این ادعاست.

✧ متولد چه سال و ماهی هستید و رشته تحصیلی شما؟

✧✧ ۲ آبان ۱۳۶۲ و رشته تجربی خوانده ام.

✧ چند فرزندید؟

✧✧ یک خواهر بزرگتر از خودم دارم.

✧ شهرت چقدر جذاب است؟

✧✧ من وقتی مصاحبه خیلی از دوستان بازیگر را می‌بینم خیلی متعجب می‌شوم چون آنها دائم از شهرت و دردسرهایش می‌گویند، اینکه معذب می‌شوند و مردم آنها را درک نمی‌کنند و از این قبیل حرفها، اما در جریانم برخی از همین دوستانی که در گفتگوهایشان این صحبت‌ها را می‌گویند هر شب به رستوران سوپراستار می‌رفتند که فقط دیده شوند و مردم با چهره‌شان آشنا شوند و این ارتباط با مردم برایشان جالب و دلچسب بود آن وقت چطور می‌شود که آن صحبت‌ها را می‌کنند؟ به نظر من بزرگترین میل بشر دیده شدن است و بازیگران هم برای مردم زحمت می‌کشند و بازتابش به شکل شهرت و محبوبیت به خود ما برمی‌گردد. به نظرم شهرت دلچسب است و جای گله و شکایت ندارد.

✧ بزرگترین عیب و نقطه ضعف شما؟

✧✧ کم تحملم و سریع عصبانی می‌شوم.

✧ آنوقت در اوج عصبانیت چه می‌کنید؟

✧✧ قبلاً گوشی خودم را می‌شکستم اما الان سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم.

✧ دوست داشتنی ترین سکانسی که بازی کردید؟

✧✧ در آشپزباشی سکانسی بود که خانم معتمدآریا به خاطر بی‌ادبی من یک سیلی به من می‌زند و هر دو گریه می‌کنیم. صحنه بسیار عاطفی و قشنگی شده است.

✧ با آخرین نفری که خداحافظی کردید و دیگر هیچ وقت او را ندیدید؟

✧✧ مرحوم خسرو شکیبایی.

✧ ورزش خاصی انجام می‌دهید؟

✧✧ قبلاً فوتبال ولی الان شنا و بیلیارد.

✧ بالاترین قبض تلفن همراهتان چقدر بوده؟

✧✧ نزدیک به ۳۰۰ هزار تومان.

✧ حرف آخر؟

✧✧ از پدر و مادرم تشکر می‌کنم مخصوصاً پدرم که در این حرفه هوای من را داشت. پدرم هر حرفی به من بزند چشم بسته آن را می‌پذیرم و از آقای هنرمند هم که به من اعتماد کرد متشکرم.

■

تا موقعی که آهن گرم است، باید آن را کوبید

● مثل آلمانی

جنگ هنر

نزدیکتر از آشنا و امامزاده ای در کاشان

با پایان یافتن فیلمبرداری سکانسهای هتل، در خیابان طالقانی، گروه فیلم سینمایی نزدیکتر از آشنا به کارگردانی رضا سرکانیان راهی کاشان شدند تا با پیوستن ۲ بازیگر فرانسوی به فیلم، سکانسهای امامزاده را در این شهر جلوی دوربین ببرند.

سعید هاشمی، تهیه کننده این فیلم گفت: «فیلمبرداری این فیلم اوایل آبان ماه در جنوب تهران آغاز شده و تمام سعی مان این است که فیلم را برای حضور در جشنواره فیلم فجر آماده کنیم و با توجه به موضوع خاص و کشش و تعلیقی که وجود دارد، حتم داریم از فیلمهایی خواهد بود که در جشنواره مورد توجه قرار خواهد گرفت.»

این فیلم محصول مشترک مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی و ۲ کشور فرانسه و آلمان است که تهیه کنندگی آن برعهده سعید هاشمی است.

قصه نزدیکتر از آشنا درباره خانواده‌ای سنتی است که پدر خانواده وصیت می کند در زمان مرگ، او را در امامزاده ای دفن کنند. حال در مسیر امامزاده اتفاقاتی می افتد که ...

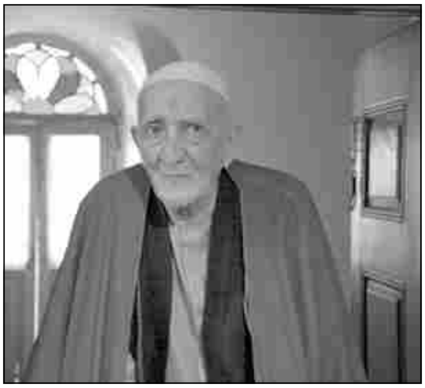

عوامل این فیلم عبارتند از:

نویسنده و کارگردان: رضا سرکانیان، مدیر فیلمبرداری: مهدی جعفری، مدیر تولید: امیر ابراهیمی، دستیار اول کارگردان و برنامه ریز: امیرحسین عسکری

بازیگران: جواد طاهری، مرجان محمدی، حسین فرضی زاده، رابعه معدنی، داریوش اسدزاده و بازیگر خردسال: آناهیتا رکنی.

بابک صحرایی و دستی پر از آهنگ و ترانه

بابک صحرایی ترانه سرا خبر از انتشار آثار جدیدش در آلبوم خوانندگانی از جمله حمید حامی، مانی رهنما و قاسم افشار داد.

صحرایی، در آلبوم حامی و قاسم افشار به ترتیب ۵ و ۴ قطعه دارد.

آلبوم رهنما نیز ۵ ترانه از سروده‌های وی را در خود گنجانده است که نام‌های «پیانو؛ یک گل سرخ»، «یاد تو»، «تحملم کن»، «کجا به خنده می رسی» و «تکرار تو» برایشان انتخاب شده است.

از دیگر آثار این ترانه‌سرا باید به مجموعه‌ای به آهنگسازی ناصر چشم‌آذر اشاره کرد که قرار است خوانندگان مطرحی در این مجموعه قطعاتی را اجرا کنند.

سرودن ترانه تیتراژ مسابقه «از کی بپرسم» نیز که در ادامه «مسابقه هفته» ساخته شده است از جدیدترین آثار ارائه شده از بابک صحرایی است که آهنگسازی‌اش را افرزاد فتاحی با همکاری ایرج نوذری انجام داده و نیما مسیحا نیز این ترانه را اجرا کرده است.

لازم به ذکر است، بابک صحرایی در پایان این گفتگو از انتشار سه مجموعه از سروده‌ها و نوشته‌هایش خبر داد و اظهار داشت: «مجموعه اول متشکل از حدود ۴۰۰ ترانه از سروده‌های ارائه شده و آثار تازه‌ام است. مجموعه دوم شعرهای سپید و نیمایی‌ام را در خود گنجانده و مجموعه سوم نیز شامل مقالاتی است که طی این سال‌ها در مورد ترانه و ترانه‌سرایی نوشته‌ام. قرار بر این بود که این مجموعه‌ها را حدود سه سال پیش منتشر کنم که به دلایلی در انجام آن وقفه افتاد. با این حال تمام تلاشم را می کنم که کتاب‌هایم را به نمایشگاه کتاب سال آینده برسانم».

قهوه تلخ مدیری را بعد از ماه صفر نوش جان کنید

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «قهوه تلخ» به کارگردانی مهران مدیری در تهران ادامه دارد و این مجموعه پس از ماه محرم و صفر در ۹۰ قسمت از شبکه سوم سیما پخش می‌شود.

این مجموعه مضمونی طنز و تاریخی دارد و روایتی از تهران قدیم است که اغلب داستانهای آن زیر بازارچه شهر و قهوه‌خانه پهلوان مشیر اتفاق می‌افتد.

قهوه تلخ ۳۳ بازیگر اصلی دارد. سیامک انصاری، علی لک‌پوریان، آرام جعفری، سحر زکریا، الیکا عبدالرزاقی، سحر جعفری جوزانی، هادی کاظمی، نادر سلیمانی، بیژن بنفشه‌خواه، یوسف صیادی، ساعد هدایتی، محمدرضا هدایتی، فلامک جنیدی، سعید پیردوست و مهران مدیری بازیگران این مجموعه هستند.

در راه جشنواره

فیلم‌ها به نمایش می‌روند

مرحله فیلمبرداری

سه درجه تب (حمیدرضا صلاحمند)، **شکارچی شیشه** (پرویز شیخ طادی)، **لالایی** (منیژه حکمت)، **راه آبی ابریشم** (محمد بزرگ‌نیا)، **فرشته‌ای در خانه من** (اصغر نعیمی)، **دوباره پرواز کن** (محمدعلی طالبی)، **بیداری رویاها** (محمدعلی آهنگر)، **نزدیک‌تر از آشنا** (رضا سرکانیان)، **تهران ۱۵۰۰** (بهرام عظیمی)، **شکلات داغ** (حامد کلاهداری)، **عروسک** (ابراهیم وحیدزاده)، **فصل بارانهای موسمی** (مجید برزگر)، **ناسپاس** (حسن هدایت)، **بعدازظهر سگی سگی** (مصطفی کیایی)، **به سوی آفتاب** (فریال بهزاد)، **لطفاً مزاحم نشوید** (محسن عبدالوهاب)، **کیفر** (حسن فتحی) و...

مراحل فنی

زخم شانه حوا (حسین قناعت)، **آل** (بهرام بهرامیان)، **نفوذی** (جمال شورجه)، **چهل سالگی** (علیرضا رییسان)، **شکارچی** (رفیع پیتز)، **سفر مرگ** (حسن آقاکریمی)، **آناهیتا** (عزیزالله حمیدنژاد)، **کیمیا و خاک** (عباس رافعی)،

عصر روز دهم (مجتبی راعی)، **باغ قرمز** (امیر سماوات)، **سن پترزبورگ** (بهروز افخمی)، **نظام از راست** (محمد ورزی)، **سنگ اول** (ابراهیم فروزش)، **زندگی با چشمان بسته** (رسول صدرعاملی)، **چراغ قرمز** (علی غفاری)، **ترانه کوچک من** (مسعود کرامتی)، **پرسه در ماه** (بهرام توکلی)، **هیچ** (عبدالرضا کاهانی) و...

آماده نمایش

فرزند صبح (بهروز افخمی)، **ملک سلیمان** (شهریار بحرانی)، **پاداش** (کمال تبریزی)، **در شب عروسی** (رضا قهرمانی)، **معبدجان** (محمد درمنش)، **نویسنده** (نادر طریقت)، **یک بازی ساده** (مهدی برقعی)، **پریشانی** (سیاوش اسعدی)، **طلا و مس** (همایون اسعدیان)، **یک گزارش واقعی** (داریوش فرهنگ)، **شیر و عسل** (آرش معیریان)، **گل بارون** (شاهین باباپور)، **خیابان بیست و چهارم** (سعید اسدی)، **خانواده ارنست** (محسن دامادی)، **رز سفید** (کامران قدکچیان)، **غریبه‌ای در شهر** (جهانگیر جهانگیری)، **همبازی** (غلامرضا رمضانی)، **نخودی** (جلال فاطمی)، **اردک** (علی شاه‌حاتمی)، **خوابهای دنباله‌دار** (پوران درخشنده) و...

گزارشی از پشت صحنه فیلم مرگ یک شاعر

برشی از زندگی میرزاده عشقی

گزارش: هادی نصیری

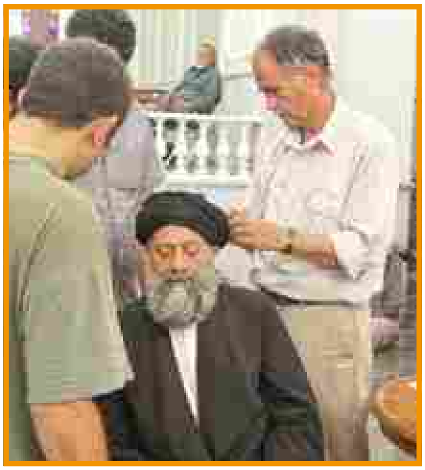

یکی از خوبی‌ها و مزیت‌های تهیه گزارش از پشت صحنه‌ها این است که با فضاها و مکانهایی آشنا می‌شوی و پا در آنها می‌گذاری که شاید در طول عمرت یکبار هم نتوانی با بهانه و بی‌بهانه سر از آنجا دربیاوری.

برای تهیه گزارشی از پشت صحنه فیلم «مرگ یک شاعر» راهی مجلس شورای اسلامی واقع در میدان بهارستان می‌شوم. ساختمان مشروطه که صحن قدیم مجلس در آن قرار دارد. در ضلع جنوبی ساختمان واقع شده است. مرگ یک شاعر درباره زندگی میرزاده عشقی است که حسن هدایت آن را به تصویر می‌کشد.

وارد شدن به مجلس یعنی گذر از هفت خان رستم. ساعت از دو بعدازظهر گذشته که به گروه می‌رسم. قبل از این که نظاره‌گر صحنه باشم از دستیار کارگردان سوالاتی را در ارتباط با سکانسهای امروز می‌پرسم. او می‌گوید:

قرار است امروز سه سکانس ضبط شود. یکی مربوط به صحنه قدیمی مجلس که تلفنچی به سراغ ملک‌الشعرای بهار که نقش آن را علیرضا مهران بازی می‌کند، می‌رود و خبری درباره میرزاده عشقی به او می‌دهد. و سکانس بعد هم مربوط به ورود سردار سپه است که نقش آن را یکی از بروبچه‌های تئاتر ایفا می‌کند و آخرین سکانس که گویا مهمترین بخش هم هست مربوط به درگیری سردار سپه و مدرس است که ایفاگر نقش مدرس علی طالب‌لو می‌باشد.

گویا با هماهنگی‌هایی که انجام شده، گروه می‌توانند با حفظ و حراست از امکانات و وسایل از تمام وسایل قدیمی هم استفاده کنند که برخی از آنها بسیار نایاب است. حسن هدایت کارگردان پروژه می‌گوید: چرا برای به تصویر کشیدن بخشی از تاریخ این مرز و بوم، از فیلمسازان حمایت نمی‌شود و به بعضی از پروژه‌ها بودجه درخوری تعلق نمی‌گیرد؟ وقتی در کنار امکانات و بودجه خوب کارگردان بتواند قصه خوب و درستی را هم روایت کند، دیگر کسی به سمت و سوی سریالهایی چون جومونگ نمی‌رود و دوم این که به اعتقاد من هر حادثه تاریخی می‌تواند یک فیلم تاریخی را رقم بزند...

گویا بروبچه‌های لباس برای شنل سردار سپه نتوانسته‌اند پارچه درخوری بیابند و به ناچار از یک پارچه ساتن آبی استفاده می‌کنند. دوربین روی سه‌پایه قرار گرفته است تا ورود سردار سپه را ضبط کند. بازیگر نقش سردار سپه چون از بروبچه‌های تئاتر است، کارگردان به او متذکر می‌شود که تئاتری بازی نکند. خانه شخصیت‌های فیلم (چون باید بافت قدیمی داشته باشد) در شهر قزوین گرفته شده است.

بادستور کارگردان موتور دوربین حرکت می‌کند. سردار سپه وارد کادر می‌شود و روبروی مدرس قرار می‌گیرد و مورد موافقت هم قرار می‌گیرد.

گروه می‌خواهند سکانس بعدی را سریع بگیرند.

سکانس ۳۴ – پلان ٤ – روز – داخلی

سردار سپه که بسیار عصبی است به داخل سالن می‌آید. تپانچه خود را از غلاف درمی‌آورد و رو به مدرس می‌گیرد.

مدرس: وکیل مردم را با تپانچه تهدید کردن، عمل خطرناکی است آقای رئیس‌الوزراء!

سردار سپه تپانچه خود را پایین می‌آورد و می‌گوید:

سردار سپه: تو محکوم به اعدام هستی و دیر یا زود حسابم را با تو تسویه می‌کنم...

این صحنه از چند زاویه فیلمبرداری می‌شود و با شش برداشت مورد قبول کارگردان قرار می‌گیرد.

ساعت ۶ بعدازظهر است. کمی از استرسها کاسته شده و گروه در تدارک آماده کردن صحنه‌های بعدی هستند. دستیار کارگردان به شوخی می‌گوید یکی از خوبی‌های این لوکیشن این است که همه گروه در زمان ورود باید گوشی‌های موبایل خود را تحویل دهند و دیگر لازم نیست در هنگام فیلمبرداری نگران به صدا درآمدن موبایل‌ها باشیم.

عوامل این فیلم عبارتند از:

نویسنده و کارگردان: حسن هدایت، مدیر تصویربرداری: فرهاد مافی، صدابردار: سیروس عابدینی، طراح گریم: محسن ملکی، منشی صحنه: مسعود لواسانی، بازیگران: امیررضا دلاوری، سارا بیات، محمد ساربان، محمدرضا عباسی‌نژاد، علی طالب‌لو، اسفندیار ابراهیمی و...

کوتاه و بدون تیتر

✓ رضا ناجی درحال حاضر مشغول بازی در یک فیلم هندی به نام «پاییز» است که در هند و کشمیر جلوی دوربین رفته است. ناجی در این فیلم نقش یک پلیس راهنمایی و رانندگی هندی را بازی می‌کند.

✓ مرخصی اجباری جدیدترین فیلم منوچهر مصیری، بهمن ماه سال جاری جلوی دوربین می‌رود.

✓ پس از چهار سال بلاتکلیفی فیلم سینمایی «ماجراهای اینترنتی» به کارگردانی حسین قناعت از ۲۵ آذر ماه به اکران عمومی درمی‌آید.

✓ حسین یاری برای بازی در فیلم سینمایی «کتونی سفید» به کارگردانی محمدابراهیم معیری، موفق به دریافت جایزه بهترین بازیگر جشنواره کشتی نوح مسکو شد.

✓ فیلم سینمایی «نخودی» به کارگردانی جلال فاطمی نوروز ۸۹ به اکران عمومی درمی‌آید.

صابر ابر، مرضیه برومند، رعنا آزادی‌ور، علیرضا خمسه، مسعود کرامتی و... بازیگران این فیلم هستند.

✓ فیلم جدید فرزاد موتمن با عنوان «پوپک و مش ماشاءالله» در تهران آغاز شد. امین حیایی، مهناز افشار، فرهاد آییش، سروش صحت و... بازیگران پوشک و مش ماشاءالله هستند.

✓ از ما بهتران کار جدید مهرداد فرید با بازی رضا عطاران، بیژن بنفشه‌خواه و بهنوش بختیاری از ۵ آذرماه کلید خورد.

✓ رسول صدرعاملی ساخت فیلم جدید خود با عنوان «در انتظار معجزه» را اواخر آذر ماه در مشهد آغاز می‌کند.

✓ ۱۷ آذر ماه نمایشگاهی از آثار عکاسی و ویدئوآرت هدیه تهرانی در خانه هنرمندان برگزار شد. این نمایشگاه تا ۲۶ آذر ماه برپاست.

✓ مجموعه طنز «باغ شیشه‌ای» به کارگردانی مهدی مظلومی بعد از ماه محرم از شبکه دوم سیما پخش می‌شود. فرامرز قریبیان، مهتاج نجومی، خاطره حاتمی، شهرام قائدی، یوسف تیموری و... بازیگران این مجموعه هستند.

✓ پروژه زندگی حضرت معصومه(س) توسط عباس بابویهی به زودی وارد مرحله تولید می‌شود.

✓ فیلم سینمایی «همنفس در باد» به کارگردانی بابک شیرین‌صفت در کشور لبنان جلوی دوربین می‌رود.

✓ سیداحمد میرعلایی مدیرعامل بنیاد سینمایی فارابی گفت: تعداد سینماهای نمایش دهنده فیلم‌های جشنواره فیلم فجر افزایش می‌یابد.

ما با گذشت زمان تغییر می کنیم اما زمان وظیفه‌اش را بس اقتمندانه انجام می دهد

● دیکنز

داستانهای انتخابی
آلفرد هیچکاک

دستکش

در شبی گرم و تابستانی، مردی تنومند در یکی از اتاق‌های طبقهٔ دوم هتل شهر گارمیش مدام قدم می‌زد و به ساعتش نگاه می‌کرد. هراز گاهی به سوی پنجره می‌رفت و به جاده‌ای که به هتل منتهی می‌شد، نظری می‌انداخت. رفتارش نشان می‌داد که چشم به‌راه کسی است و چنان در انتظار خود غرق است که گرمای هوا و عرقی را که از سر و رویش می‌ریخت، حس نمی‌کرد. هنگامی که برای آخرین بار به ساعتش نگاه می‌کرد، تلفن اتاق هتل زنگ زد. شتابان گوشی را برداشت و گفت:

ـ هیچ معلومه کجایی؟ یه ساعته منو کاشتی اینجا و منتظرتم...

ولی ناگهان ساکت شد زیرا کسی که به او زنگ زده بود، گفت:

ـ قربان معذرت می‌خوام که مزاحم شدم... من مسؤول پارکینگ هتل هستم... این ماشین ب.ام.و. مال شماس؟ همونی که خاکستریه و...

مرد تنومند حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ خب آره... مال منه... مگه چی شده؟

ـ قربان لطفا تشریف بیارین پایین چون چند نفر پلیس می‌خوان با شما حرف بزنن.

ـ با من؟ موضوع چیه؟ چرا اصل جریان رو نمیگی؟

ـ می‌بخشین قربان... من از چیزی خبر ندارم. فقط از من خواستن به شما خبر بدم که تشریف بیارین پایین.

مرد تنومند گوشی را روی تلفن کوبید و از اتاق بیرون رفت. شتابان از پله‌ها پایین دوید و خود را به پارکینگ هتل رساند. سه نفر پلیس آنجا بودند. یکی از آنها خم شده بود و داشت داخل ماشین رانگاه می‌کرد. کمیسر برونر، افسر بخش جنایی شهر گارمیش با دیدن مرد تنومند گفت:

ـ این ب.ام.و. مال شماس؟

ـ آره... طوری شده؟

کمیسر برونر به چشم‌های مرد تنومند خیره شد و گفت:

ـ یه جسد توی ماشین شماس... توضیحی دارین؟

مرد تنومند ابروهایش را گره زد و گفت:

ـ یه جسد؟ بذارین نگاه کنم...

و جلوتر رفت و از شیشهٔ ماشین، داخلش رانگاه کرد و گفت:

ـ وای خدای من...! اصلاً فکرشو نمی‌کردم.

کمیسر برونر گفت:

ـ دربارهٔ جسدی که روی نیمکت عقب ماشین شماس، چه توضیحی دارین؟ اونو می‌شناسین؟

مرد تنومند که حالا دیگر حسابی از عرق خیس شده بود، به جسد نگاهی دیگر کرد و گفت:

ـ با این که صورتش افتاده پایین و دیده نمیشه، ولی می‌شناسمش... از دوستای قدیمی منه. امشب توی این هتل باهاش قرار داشتم. انگار می‌خواسته در ماشینو باز کنه چون دستگیره رو گرفته ولی نتونسته بازش کنه... تو این هوای داغ چه دستکشی هم دستش کرده... مدتی بود که حالش خراب بود.

کمیسر برونر گفت:

ـ پس می‌شناسینش... اسمش چیه؟

ـ اسمش...؟ این پروفسور هانیس مانیوئره... بیشتر از یه ساعته که منتظرش بودم.

ـ پروفسور هانیس مانیوئر؟ اوه بله... خودشه. اینجا همه می‌شناسنش. از پولدارای این شهره... لطفاً کارت شناسایی تونو نشون بدین و بگین چرا منتظر پروفسور بودین.

مرد تنومند کارتش را از جیب بیرون آورد و نشان داد و گفت:

ـ من و شما با هم همکاریم. پروفسور مانیوئر هم سال‌هاس که دوست منه... بهتره بگم دوستم بود... مرد بیچاره! این روزا حال روحی خوبی نداشت. حوالی صبح تلفن کرد و گفت بیام اینجا تا چیز مهمی رو بهم بگه. فعلاً بهتره جسد رو ببرید پزشکی قانونی تا علت مرگ مشخص بشه... من لودیگ هیگله، کمیسر پلیس شهر مونیخ هستم.

کمیسر ورنر با شنیدن اسم کمیسر هیگله گفت:

ـ خدای من! شما همون کمیسر معروفی هستین که هر معمایی رو حل می‌کنه؟ از آشنایی با شما خیلی خوشحالم.

بعد به یکی از پلیس‌هایی که کنارش ایستاده بود، دستور داد پس از عکس برداری از جسد و داخل اتومبیل، جنازهٔ پروفسور را به پزشکی قانونی ببرند. ساعتی بعد گزارش پزشک قانونی را به کمیسر ورنر دادند و او به کمیسر هیگله خبر داد که در پای چپ مقتول، نشانهٔ تزریق آمپول دیده شده است. در اطراف اتومبیل ب.ام.و. نیز سرنگی پیدا کرده‌اند که احتمالاً همان سرنگی بوده که با آن به پای مقتول تزریق کرده‌اند. تحقیقات بعدی نشان داد که با آن سرنگ به پروفسور مانیوئر سیانور دوپتاس تزریق کرده‌اند و او در کمتر از یک دقیقه کشته شده است.

کمیسر تنومند، هیگله، به کمیسر برونر گفت:

شما هم حتماً می‌دونین که پروفسور مانیوئر رئیس بخش جراحی بیمارستان گارمیش بود. من و اون بیچاره از بچگی با هم دوست بودیم. تا چند وقت پیش حال روحی بدی نداشت ولی مدتی بود که مدام از مرگی ناگهانی حرف می‌زد و خیلی می‌ترسید. امروز هم قرار بود به من چیز مهمی بگه... ولی متأسفانه مرگ نذاشت رازی رو که تو سینه داشت بگه و یه معما واسه ما باقی گذاشت.

کمیسر برونر گفت:

ـ یه سؤال... پروفسور ماشین شما رو می‌شناخت؟

ـ خب آره... چند بار هم سوارش شده بود.

ـ قضیه داره جالب میشه... من فکر می‌کنم وقتی که پروفسور داشته میومده پیش شما، قاتل یا قاتل‌ها ریختن سرش و آمپول سیانورو بهش زدن، بعد اون بیچاره خودشو کشیده توی ماشین شما.

کمیسر هیگله کمی فکر کرد و گفت:

ـ حالا یه خورده زوده که بخوایم نتیجه گیری کنیم...

ـ من یه فرضیهٔ دیگه هم دارم. شاید قاتل اونو عمداً آورده توی ماشین شما تا توجه پلیس رو به چیزی جلب کنه... نظر شما چیه؟

کمیسر هیگله لبخند نازکی زد و گفت:

ـ راستش بهتره بیشتر تحقیق کنیم. ما باید ماجرا رو به دختر خوندهٔ پروفسر خبر بدیم تا ضمناً اگه اطلاعاتی داره، به ما بگه... شما هیدی، دختر خوندهٔ پروفسور رو می‌شناسین؟

ـ هیدی... این اسم برام آشنا نیست ولی خبر دارم که پروفسور مدت‌ها بود که دختر جوون و بی سرپرستی رو پیش خودش نگهداری می‌کرد و بعداً هم اونو تو بیمارستان استخدام کرد... حق با شماس. بهتره به هیدی خبر بدم... اسم کاملش چیه؟

کمیسر هیگله گفت:

ـ هیدی بریک مایر... کمیسر؟ اگه اشکالی نداره من بهش خبر بدم آخه من و هیدی خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسیم و می‌دونم این خبرو چطور بهش بدم تا زیاد شوکه نشه.

پس از این که کمیسر خبر را به هیدی داد، او همراه نامزدش، دکتر کاری به بخش جنایی ادارهٔ پلیس آمد. رنگش پریده بود و نفس نفس می‌زد. نامزدش کمی عصبی به نظر می‌رسید و همین که وارد اتاق کمیسر برونر شدند،

گفت:

ـ شما حق نداشتین این وقت شب، خانم بریک مایر رو به اینجا احضار کنین. اگه سؤالی داشتین، می تونستین فردا بیاین محل کارش.

کمیسر هیگله لبخندزنان به طرف هیدی رفت و گفت:

ـ دخترم متأسفم که این اتفاق افتاده. کمیسر برونر نمی خواست تو رو ناراحت کنه. بهتره بشینی... دکتر کاری! شما هم خودتونو کنترل کنین. این یه دیدار دوستانه‌س.

دکتر کاری، نامزدش را به طرف صندلی برد و او را نشاند و گفت:

ـ کمیسر هیگله، خودتون می دونین که این روزا پروفسور کارای عجیبی می کرد و...

هیدی با صدایی لرزان حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ کاری... خواهش می کنم یه خورده ساکت باش! پروفسور در حق من خیلی محبت کرده.

کمیسر برونر سینه‌ای صاف کرد و گفت:

ـ ما می خوایم معمای قتل پروفسورو حل کنیم. اگه شما اطلاعاتی دارین، حتی اگه کوچیک باشه، به ما خیلی کمک کردین.

هیدی به آرامی گفت:

ـ دلم براش می سوزه... آخه کی و چرا این کارو کرده؟

کمیسر برونر پرسید:

ـ آخرین بار پروفسورو کی دیدین؟ آیا حرف خاصی نزد؟

دکتر کاری گفت:

ـ دو روز بود که به بیمارستان نمیومد. افسرده شده بود. انگار از چیزی می ترسید... هیدی هم حالا شوکه شده و حالش واسه این سؤال و جوابا مناسب نیست.

کمیسر برونر کمی به آنها نگاه کرد و با تلفن، یکی از مأموران انگشت نگاری را صدا کرد و گفت:

ـ گروهبان از این آقا و خانم انگشت نگاری کن.

دکتر کاری برافروخته شد و گفت:

ـ انگشت نگاری؟ مگه شما به ما مظنونین؟

هیدی هم که آشکارا می لرزید، گفت:

ـ یعنی شما فکر می کنین من پروفسورو کشته باشم؟ من آزارم به یه مورچه هم نمی رسه.

کمیسر برونر گفت:

ـ به هر حال این یه تشریفات اداریه که باید انجام بشه چون روی سرنگی که باعث قتل پروفسور شده، اثر انگشت هست. به‌زودی همه چی معلوم میشه... کسی هم که بی گناهه، نباید از انگشت نگاری و بازجویی بترسه.

دکتر کاری و هیدی جوابی ندادند و همراه گروهبان به اتاق انگشت نگاری رفتند و کمی بعد برگشتند. دکتر که بسیار بی صبر شده بود، گفت:

ـ حالا دیگه می تونیم بریم؟

کمیسر برونر گفت:

ـ ازتون خواهش می کنم چند دقیقه صبر کنین. این روزها کار انگشت نگاری خیلی آسون شده و زود جواب‌شو میدن... مگه نه کمیسر هیگله؟

کمیسر هیگله لبخند مؤدبانه‌ای زد و با حرکت ملایم سر، به او پاسخ گفت بعد پیش هیدی رفت و او را نشاند و گفت:

ـ دخترم می خوای برات قهوه بیارم؟

هیدی چیزی نگفت و به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. دکتر کاری که حالا دیگر کاملاً عصبی شده بود، در اتاق قدم می‌زد. چند دقیقه در سکوت سپری شد. سرانجام گروهبان آمد و چیزی در گوش کمیسر برونر گفت. او به هیدی نگاهی کرد و لبخند مرموزی زد و همراه گروهبان بیرون رفت. چند دقیقه همه خاموش بودند. سرانجام کمیسر هیگله گفت:

ـ دکتر کاری؟ چرا توی این موقعیت خسته کننده، به جای آرامش دادن به هیدی، عصبی هستین؟

ـ شما انتظار دارین عصبی نباشم؟ کمیسر برونر بی هیچ مدرکی من و هیدی رو بازداشت کرده.

ـ بازداشت؟ این چه حرفیه؟ خب اون واسه این که دوباره مزاحم شما نشه، می خواد بعد از نتیجهٔ انگشت نگاری، شما رو روونهٔ خونه کنه... از اینا گذشته، آیا خودتون دل تون نمی خواد بهش ثابت بشه که اثر انگشت شما و هیدی روی سرنگ نیست..؟ هیدی؟ نظر تو چیه؟

هیدی واکنشی نشان نداد. دکتر کاری کنار او رفت و گفت:

ـ عزیزم ناراحت نباش. پروفسور یه آدمِ...

هیدی با چشم‌های بسته گفت:

ـ لطفاً هیچی نگو... نمی خوام بازم از پروفسور بد بگی.

کمیسر هیگله عرق صورتش را پاک کرد و گفت:

ـ امشب هوا چه گرمه! دارم می پزم... من می خوام برم واسه خودم یه نوشابهٔ خنک بیارم. کسی تشنه نیست؟

و چون پاسخی نشنید، بلند شد تا بیرون برود ولی کمیسر برونر در را باز کرد و داخل اتاق شد و بی مقدمه گفت:

ـ متأسفانه باید بگم که اثر انگشت خانم هیدی بریک مایر روی سرنگ تشخیص داده شده و ایشون مظنون شماره یک ما هستن... خانم بریک مایر لطفاً توضیح بدین که امشب، بین ساعت هشت و هشت و نیم کجا بودین و آیا شاهدی دارین؟

پیش از این که هیدی چیزی بگوید، دکتر کارل گفت:

ـ دیگه این بازی رو بس کنین... نامزد من توی این ماجرا هیچ گناهی نداره... من بودم که پروفسورو کشتم.. بذارین هیدی بره تا همه چی رو اعتراف کنم.

هیدی از جا پرید و گفت:

ـ تو داری دربارهٔ چی حرف می زنی؟

دکتر کاری دستش را روی شانهٔ نامزدش گذاشت و گفت:

ـ چیزی نیست عزیزم... بشین و آروم باش. خودت می دونی چرا پروفسورو کشتم. اون می خواست بین من و تو جدایی بندازه و تو رو به چنگ بیاره. یادته چند بار دربارهٔ رفتارش به تو هشدار دادم؟ ولی تو از بس ساده و پاکدلی، حرفم رو قبول نکردی. پروفسور بیمار روحی بود... درسته که من پزشک جراحم ولی با روانشناسی بیگانه نیستم... از روزی که من و تو با هم نامزد شدیم، رفتارش با من و تو عوض شد. یادته چقدر پیش تو از من بد می گفت؟ من مطمئنم که اون واسه خودش و تو نقشه‌هایی کشیده بود... به همین دلیل هم اونو کشتم.

هیدی از جایش بلند شد و روبه‌روی نامزدش ایستاد و گفت:

ـ بس کن... نمی خوام بازم از این حرفا بشنوم.

کمیسر برونر مدارک انگشت نگاری را روی میزش گذاشت و گفت:

ـ دکتر! کسی حرفای شما رو باور نمی کنه. در مدتی که شما رو تنها گذاشته بودم، تحقیق کردم و فهمیدم دیروز سه ساعت قبل از قتل پروفسور و یک ساعت و نیم بعدش یا بیمارستان بودین یا توی مطب‌تون داشتین بیمارهاتونو ویزیت می کردین. شما واسه تبرئه کردن نامزدتون زیادی دارین فداکاری می کنین... خب خانم هیدی بریک مایر! وقتی که پرفسور رو می کشتن، شما کجا بودین؟

هیدی به نامزدش و به کمیسر هیگله نگاه کرد. کمیسر تنومند با لبخند به او اطیمنان قلبی داد. هیدی گفت:

ـ من... من حالم خوب نیست. من می خوام برم خونه.

کمیسر هیگله با آرامش و مهربانی گفت:

ـ دخترم! بهتره تمرکز کنی و جواب بدی... مطمئنم برات اتفاقی نمیفته.

هیدی با خنده‌ای هیستریک گفت:

ـ خب من سرم درد می کرد. توی خونه هم از تنهایی می ترسیدم بنابراین رفتم پارک و یه خورده قدم زدم... بعدشم رفتم خونه... همین.

نامزدش گفت:

ـ بهشون بگو چرا سرت درد می کرد... بگو چرا از تنهایی می ترسیدی... دربارهٔ اون پدرخوندهٔ بیمار و غیر قابل اطمینانت حرف بزن...

ـ بس کن کاری... می فهمی چی میگم؟ بس کن!

کمیسر برونر گفت:

ـ چرا نمیذارین نامزدتون حرف بزنه؟ شاید به نفع همه مون باشه... چی باعث شد مردی رو بکشین که شما رو مثل دختر خودش پرورش داده بود؟

دکتر کاری با فریاد گفت:

ـ من دیگه نمی تونم تحمل کنم... ما فقط در حضور وکیل‌مون حرف می‌زنیم.

کمیسر برونر گفت:

ـ مثل این که متوجه نیستین... اثر انگشت نامزد شما روی سرنگیه که پروفسور باهاش کشته شده... کمیسر هیگله؟ شما هم حرفی بزنین و این دو نفر رو متوجه موقعیت‌شون بکنین.

کمیسر هیگله مدارک انگشت نگاری را برداشت و خودش را با آنها باد زد و گفت:

ـ هوا خیلی گرمه... دارم کلافه میشم... کمیسر برونر؟ اشکالی نداره با ضمانت من اجازه بدین هیدی و نامزدش امشب برن خونه؟ من فکر می کنم دربارهٔ این پرونده بازم باید بیشتر فکر کنیم.

ـ کمیسر هیگله! من وصف شما رو زیاد شنیدم و می دونم شمّ پلیسی شما خیلی دقیق و بالاس... من می دونم لابد شما به چیزی پی بردین که دارین ضامن خانم هیدی میشین. بنابراین اجازه میدم امشب برن خونه به‌شرطی که فردا اول وقت بیان اینجا اما اینو هم بگم که همهٔ شواهد نشون میدن که اولین مظنون ما خانم هیدیه.

بقیه در صفحه ۶۲

نمی دانید تا چه حد اعتماد به نفس باعث اعتماد به هر چیز دیگر می شود ● هوگو

سرگذشت واقعی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

«مریم» پرپر شده...!

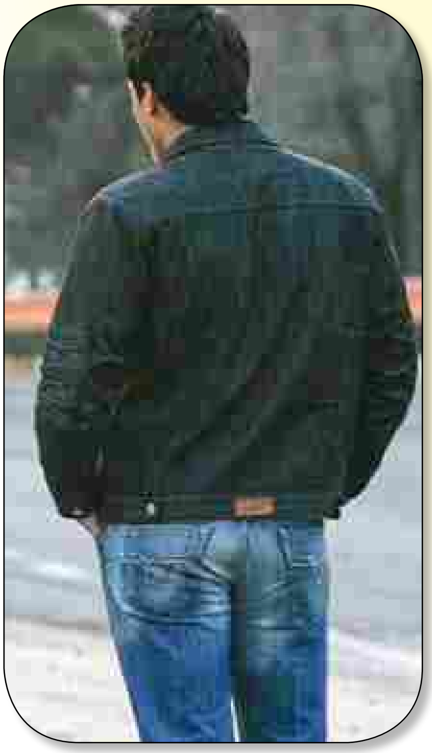

بعد از دو ماه آموزشی، قرار شده بود ما را تقسیم کنند و به محل های مورد نظر ببرند. در پادگان «جی» نامم را در گروه اعزامیان به صنایع الکترونیک شیراز خواندند و پانزده روز مرخصی به ما دادند. من هم از این فرصت استفاده کردم و با چند نفر از دوستانم عازم لنگرود شدم. نزدیک در خانه رسیدم. کلید را در قفل در چرخاندم. در بر روی پاشنه چرخید و از صدای خش خش آن مادرم بیدار شد و با عجله پنجره اتاق پذیرایی را باز کرد و در حالی که خیلی پریشان بود، با قدم هایی که بر روی زانوان خسته اش می لرزید و نگاهی که به سختی برق خوشحالی در خود داشت، من را در آغوش گرفت. بعد از حال و احوال کردن، با همان نگرانی پیشین گفت:

– «مهرداد»...

سکوت مادر را با صدایی پر اضطراب شکستم:

– چیه؟

مادر که زلالی چشم هایش می لرزید گفت:

– این مدتی که نبودی، یه آقای بلند قدی اومد این جا و گفت پسر تو قصد مردم آزاری داره، اگه به دخترم چپ نگاه کنه، من می دونم و اون... اصلا خودت بگو مادر، چی شده؟ عاشق شدی؟ خودت برام تعریف کن ببینم چی شده؟ چرا دیگرون بیان و اینجوری عذابم بدن. من که خیالم از تو راحته. اما بگو چی شده؟ اون آقا کی بود؟

شرم تمام صورتم را پوشانده بود. من و مردم آزاری؟! عاشق شده بودم اما مردم آزار نه، حتما کسی قصد بدنام کردن من را داشته. شروع کردم به صحبت کردن و تمام موضوع را به مادرم گفتم. اینکه من دختری را می خواستم که در همسایگی ما بود، اما چون تازه به محل ما آمده بودند، مادرم آنها را نمی شناخت. خودم هم آشنایی چندانی با خانواده اش نداشتم. آشنایی من از شبی آغاز شده بود که از مغازه پدرم به خانه بر می گشتم و ساعت یازده شب بود که صدای جیغ دختری من را به طرف کوچه تاریکی کشاند و با زد و خوردی که بین من و مردم آزارهای ولگرد رخ داده بود، دخترک را که از ترس می لرزید به خانه اش رسانده بودم.

مادرم با چشمانی گشاد شده گفت:

– ساعت یازده شب، یه دختر توی کوچه های تاریک و خلوت محل چیکار می کنه؟

– مادرش مریض بوده و برای تزریق آمپول به خونه همسایه می رن و مادر یادش می افته که اجاق گاز رو خاموش نکرده و چون ناخوش بوده، دخترک رو می فرسته و...

البته من نمی توانستم تمام معصومیت و مظلومیتی را که در نگاه اول در چشمان «مریم» دیده بودم، برای مادرم توضیح دهم، شرم هم مانع از گفتن بود و...

مادر سکوت سنگین اتاق را شکست:

– هنوز هم دوستش داری؟!

چیزی نگفتم. چه می توانستم بگویم؟ تاریخ دقیق برگشتنم را به مریم گفته بودم و تمام این مدت را برای دیدن مریم لحظه شماری کرده بودم. حالا در جواب این سوال چه می توانستم بگویم؟

مادر ادامه داد:

– تو تنها بچه من هستی، حق داشتم که نگرانت باشم. تحقیق کردم ببینم این دختره از چه خونواده ایه. کار و بارشون چیه. از اون جایی که دلم گواهی بد می داد، فهمیدم پدر دختره قبلا کارمند بوده و بعد از باز خرید شدن، با کارای خلاف و درآمد نامشروع، به سر و وضع خانواده اش سر و سامون داده و حالا هم تو قاچاق مواد مخدره، تو همون طرفای شرق فعالیت داره و ماهی یکی دوبار به خونواده اش سر می زنه....

لحظه به لحظه دانه های عرق سردتر و سنگین تر از روی گردنم پایین می افتاد. من طی این مدت کوتاه آشنایی که بلافاصله بعد از آن هم به آموزشی اعزام شده بودم، فرصت نکرده بودم با مریم در مورد خانواده اش حرفی بزنم و هر وقت که حرفی زده بودم، حرف های دیگری را پیش کشیده بود و بحث بیشتر پیرامون ازدواج و نامزدی دور زده بود. من هم قول داده بودم بعد از دوره آموزشی با مادرم راجع به نامزدی با مریم صحبت کنم و حالا مادر حرف هایی می زد که تمام خستگی راه سنگین و سخت به بدنم رسوب می کرد.

مادر گفت:

– آخرین دفعه ای که باباهه میاد لنگرود، قرار بوده دخترش رو برای مدت کوتاهی به صیغه یکی از قاچاقچی های ثروتمند که حدود ۶۰ سال داشته دربیاره که ثروت یارو رو بالا بکشه، درست یه هفته پیش که قرار بود این کار رو انجام بده، دختره از خونه شون فرار می کنه...

آواری روی سرم فرو ریخت. دیگر چیزی نفهمیدم. این که مریم کجا رفته، عذابم می داد ولی این که چرا فرار کرده بیشتر عذابم می داد.

از آن دو هفته مرخصی چیز زیادی یادم نمی آید جز کابوس های شب و روز و تهوع و تنفر و حس انتقام... و اگر نبود دلداریهای مادر و پرستاریهای شبانه روزی او، زندگی ام را خاتمه می دادم.

بعد از دو هفته عازم شیراز شدم. با خودم گفتم شاید دو سال سربازی زهر عذابی را که در جانم رسوب کرده بود خشک کند.

با تکان اتوبوس از خواب بیدار شدم. هر کیلومتری که به شیراز نزدیک می شدم، حس غربی حضور مریم را برایم زنده تر می کرد.

سعی کردم منطقی تر، تمام خاطراتم را محو کنم اما نیروی قویتر از منطق به قلبم فشار می آورد.

بعد از ساکن شدن در شیراز، با اولین مرخصی رفتم حافظیه، سعدیه، شاهچراغ و هر جای دیگری که می شد نذر کرد و از خدا خواستم و نذر کردم تا بار دیگر مریم را ببینم.

یک روز ظهر به بعد که بیکار بودم و حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم، از خوابگاه زدم بیرون و تا آخر شب در کوچه ها و خیابان هایی که نمی شناختم، خسته و کلافه قدم زدم تا به خوابگاه رسیدم. همین که وارد خوابگاه شدم، هم خدمتی ام نامه ای به من داد که گوشه هایش کثیف و تا خورده بود. گفت:

– این نامه اومده پادگان. برای توست.

با نگرانی غریبی، نامه را به خلوتی بردم و باز کردم:

– مهرداد جان سلام. این آخرین نامه یی خواهد بود که به دستت می رسد و این در حالی است که سرنوشت نامعلومی برایمان رقم خورده است... نمی دانم به کدام گناه ناکرده باید تقاص پس دهم. مهرداد خوبم، خیلی آرزو داشتم به دانشگاه بروم ولی خب قسمت نشد. حتما خبرها به گوش تو هم رسیده. این که آمدی و من را ندیدی، این که پدرم قرار بود من را به یک مرد پیر بدهد که یکی از پولدارترین قاچاقچی ها است، اینکه من هر چقدر التماس کردم، هیچ فایده ای نداشت. اینکه... حرف زیاد است، اما نه روی گفتنش را دارم و نه توان نوشتنش را. تنها حرفی که می ماند این است که تو موقعیت بهتری داری، همان طور که قبلا هم گفته بودی، وقتی سربازی ات تمام شد به صنعت می روی و پله های ترقی برای تو بیشتر فراهم می شود. من را فراموش کن و به زندگی زیبایی که در پیش رو خواهی داشت فکر کن.

با آروزی خوشبختی برای تو
مریم

نامه را که تمام کرد، ساعت از نیمه شب گذشته بود و آن شب تلخ قطره قطره با اشک های من در خاک شیراز فرو رفت.

■

نمی دانم چه کنم...؟!

فروشــنده یک ریز حرف می زد و از مرغوبیت جنس و قیمت مناسب آیینه و شمعدان می گفت. انصافا هم آیینه و شــمعدان هایش عالی بود. «داوود» روپوشم را می کشید و می خواســت خودش را در آیینه ببیند. بالاخره «مهدی» به کمکش آمد، بلندش کرد و گفت:

–دیدی چقدر قشنگی؟

بعد او را روی زمین گذاشت و با مهربانی گفت:

–تصمیمیت رو بگیر. اگه پسندیدی معطل نکنیم.

من با تکان ســر نشان دادم که پســندیده ام. و او بدون چانه زدن پولش را پرداخت. پرسیدم:

–گرون نیست؟

به شــوخی گفت: داماد که همه جا سرش کلاه رفته، این هم روش.

هر دو خندیدیم. داوود هم از خنده ما خندید. مادر مهدی با اخمی ساختگی گفت:

–شــما مردا همیشه طلبکارید. حیف نیست آدم به این دسته گلی همچین حرفی بزنه؟

بعــد از خرید، مهدی و مــادرش، من و داوود رو به خانه رساندند. خواستگاری مهدی برای من یک شانس بزرگ محسوب می شد. مهدی می توانست پدر خوبی برای داوود کوچولو و شــوهر خوبی برای من باشــد. از شش ماه پیش رییس اداره ما شده بود. قبلا ازدواج کرده و همســرش بر اثر ابتلا به سرطان ســینه فوت کرده بود. زندگی خوبی هم داشت. البته خود من هم کم نداشــتم و از نظر مالی اصلا نیازی احســاس نمی کردم. شــوهر ســابقم «حسام» به اندازه کافی برای من و داوود گذاشته بود. یاد حسام دیوانه ام می کرد. عاشــقش بودم. در را که باز کردم حس کردم حســام روی کاناپه نشســته و با چشمان پرمهرش مرا نگاه می کند. داوود که دستم را کشید از رویاهام بیرون آمدم.

–مامان... مامان «روشنک»! پس چرا نمی یای تو؟

تازه متوجه شــدم دم در مات ایســتاده ام. قطره اشــک گوشــه چشــمم را پاک کردم و وارد شدم. دلم حسابی برای حســام تنگ شــده بود. حدود یک سال پیش برای یک کار تجاری قرار شد برود آلمان. من و داوود را هم با خودش برد. یــک هفته بعد به علت فوت ناگهانی مادرم مجبور شــدم با داوود به ایران برگردم ولی حسام مجبور شد بماند و در یک غروب غم انگیز پاییز دومین ضربه بر روحم وارد شــد و خبر رســید ماشین حسام واژگون شــده و به علت آتش گرفتن تانکر مواد سوختنی که با او تصادف کرده بود اتومبیل حسام آتش گرفته و آن چه که به من تحویل دادند پاسپورت نیمه سوخته با مقداری استخوان نیمه سوخته حسام بود.

حتی تا دو ماه پس از مراسم تدفین حالت روانی داشتم. آن همه عشــق و آرزو یک باره بر باد رفته بود. دلم را به تنها یادگارش داوود خوش کرده بودم.

کلیه املاک او در تهران و شــمال که شامل چند خانه و ویلا و مغازه و یک شرکت و واردات و صادرات با سرمایه ای بسیار زیاد بود به من و داود رسید.

از اداره‌ای کــه در آن کار مــی کــردم چــون دولتی بود استعفا ندادم. ضمن اینکه به شرکت و اموال دیگر رسیدگی می کردم.

یک ســال بعد از فوت حســام با مهــدی ازدواج کردم. محبت های بی شائبه مهدی کم کم جوانه عشق را در دلم به نهالی تبدیل کرد و به همین نسبت یاد حسام کمرنگتر شد و یک روز بالاخره تصمیم گرفتم با یاد حسام هم خداحافظی کنم تا زندگی ام دچار تزلزل نشــود و آن وقتی بود که اولین فرزند مهدی، «شقایق» را به دنیا آوردم و به خواست مهدی دومین فرزندمان هم متولد شد.

حــالا دیگر داود هفت ســال داشــت و بــه کلاس اول می رفت. شــقایق دو و نیم ســاله و «شبدیز» یک ساله بود. خانواده خوشــبختی بودیم که هیچ از سعادت کم نداشتیم. مخصوصــا مهدی که حالا دیگر معــاون مدیر کل مناطق بود... تا اینکه ناگهان آن اتفاق افتاد...

در اداره و در اتاق مهدی ناهار می خوردیم که منشــی شــرکت تمــاس گرفــت و در حالی که صدایش به شــدت می لرزید گفت: «آقایی اومده می خواد شما روببینه.»

با تعجب پرسیدم: کیه؟ من که منتظر کسی نبودم!

–زود بیایید. خواهش می کنم.

بــا عجله خودم را به قســمت روابط عمومی شــرکت رســاندم. مردی که منتظر من بود از پشــت سر و پهلو کاملا شبیه حسام بود. در این افکار بودم که مرد به طرفم برگشت. زانوانم شــروع به لرزیدن کرد. مرد بلند شد و مقابلم ایستاد. چشمانش پر از اشک شد و شکسته گفت:

–روشنک... روشنک... من... من.. بالاخره اومدم.

از تعجب خشــکم زده و لال شــده بودم. منشی شرکت بی اختیار گفت:

–آ...آ...آقا... ی... بهاری...

و دیگــر نتوانســت طاقت بیــاورد و روی صندلی اش فــرو ریخت. آرنج هایش را روی میز گذاشــت و های های گریه هایش فضا را پر کرد و من مانده بودم چه کنم؟! اصلا قدرت تکلم نداشتم.

حســام از رفتارم تعجب کرده بود. شــاید هم به حساب هیجــان بیــش از حد گذاشــت چــون بلافاصله پرسید:

–داود کجاست؟

بریده بریده، فقط توانستم بگویم:

–خ... خ... خانه...

دیگر نفهمیدم چه شد و از حال رفتم....

ساعتی بعد در اتاق کنفراس من و حسام و مهدی نشسته بودیم و حسام ماجرا را شرح می داد:

–وقتــی برای یــه کار تجاری از بن آلمان خارج شدم شلوغی کار باعث شد ۴۸ ساعت نخوابم. توی کافی شاپ یه پمپ بنزین بین راه با یه راننده ایرانی برخورد کردم که پول و مدارکش رو دزدیده بودند و معطل مونده بود که چی کار کنه. من تصمیم گرفتم بهش کمک کنم و همراه خودم تا بن برســونمش. تو راه به علت خســتگی شدید هدایت اتومبیل رو به دســت میهمان ناخوانده ســپردم تا کمی استراحت کنــم. از بخت بد یــه تانکر مواد ســوختنی از جاده منحرف شــد و بعد از تصــادف با اتومبیل من هر دو وسیله واژگون شد و من خودم رو به زحمت از ماشین بیرون کشــیدم. اما کت و مدارکــم تو اتومبیل بود. انفجار تانکر باعث شــد هر دو وسیله آتش بگیرن و موج انفجار منو به گوشه ای پرتاب کرد. بعد از این که منو به بیمارســتان رسوندن و حالم بهتر شد، حافظه ام رو از دست داده بــودم و هیچ چیز رو به خاطر نمی آوردم. بعد از آوارگی های زیاد به جرم ولگردی و بیکاری دســتگیر شــدم و بعد از معاینه و بررســی منو تو یه آسایشــگاه روانی بستری کردند و اونجا متوجه شــدند که در اثر یک شــوک قدرت حافظه ام رو از دست دادم.

بعد از سختی ها و معالجه های زیادی که توی آسایشگاه روانی روی من انجام شد، بالاخره قدرت حافظه ام برگشت و با کمک سفارت ایران و پلیس آلمان هویت خودم رو ثابت کردم و به ایران برگشتم...

***

اکنــون که ماجرای زندگی ام را برایتان می نویســم در وضع عجیبی به سر می برم. چون حسام برگشته بود دیگر ازدواج من و مهدی باطل شده بود. اما حالا من مانده ام که چه کنم؟ هر دو را دوست دارم و به هر دو عشق می ورزم. هر کدام به سهم خود در زندگی ام نقش حیاتی داشته و دارند. به هر دو مدیونم. البته اموال حسام را به خود او مسترد کرده ام و او و مهدی هر دو با بزرگواری و مردانگی تمام شــرایطم را درک کرده اند و در این میان من مســتاصل مانده ام که چه کنم؟ برایم دعا کنید...

■

رضایت وجدان، فقط بعد از انجام وظیفه است

● اسمایلز

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

لیلا ابراهیمی، بهترین دونده زن ایران:

۴۸ بار با لباس کامل رکورد زدم

از دوران کودکی به کارهای بزرگ و سخت علاقه داشته است. «لیلا ابراهیمی» با برادرانش فوتبال بازی می کرده و همیشه هم درون دروازه می ایستاده است. علاقه شدید وی به ورزش و به ویژه دو باعث شد که برابر مخالفت های شدید خانواده اش بایستد و به دویدن به بپردازد.

پس از برگشتن تیم ملی دو و میدانی کشورمان از مسابقات گوانجو و کسب مدال های رنگارنگ تنها کسی که از او انتظار نمی رفت، مدال کسب نکند لیلا ابراهیمی بود. گفتگوی طولانی و صمیمانه ای را در فدراسیون دو و میدانی با لیلا ابراهیمی انجام دادیم که در اواسط مصاحبه مربی وی، آقای فیروزی، نیز به جمع ما اضافه شد و حضورش باعث شد که سبک مصاحبه ما عوض شود...

جلوی در فدراسیون پلاکاردهای تبریک دیده می شد اما جای اسم شما خالی بود. هر روز که این پلاکاردها را می بینید، چه حسی به شما دست می دهد؟

(با خنده) خیلی خوب است. انگیزه ام برای مسابقاتی که پیش رو دارم دو چندان می شود.

چه اتفاقی افتاد که اسم شما در بین این پلاکاردها نیست؟

پس از ۲ سال مصدومیت در مسابقات قهرمانی آسیا که در ویتنام و گوانجو بود، شرکت کرده و فکر نمی کردم که ورزشکاران اینقدر پیشرفت کرده باشند. تیم بحرین پنج ورزشکار اتیوپیایی آورده بود، هندی ها تعداد دونده هایشان بسیار زیاد شده بود و ... . با رکوردی که در مسابقات زدم در دو سال پیش می توانستم مدای طلا بگیرم اما امسال سطح مسابقات خیلی بالا بود. تنها چیزی که در این مسابقات مرا امیدوار کرد این بود که در طول مسابقه جزء گروه پیشتاز بودم و فقط نداشتن تجربه و ترس از آسیب دیدگی باعث عقب افتادنم از بقیه حریفان شد. از سویی ریسک نکردم و در رشته اصلی ام که ۱۵۰۰ متر بود در مسابقات حضور نداشتم بلکه در ۳۰۰۰ متر با مانع شرکت کردم. در این مسابقه بود که برای اولین بار، مربی ام متوجه شد که اصلاً من به درد این رشته نمی خورم! (با خنده می گوید) دویدنم با آنها قابل مقایسه نبود چون به دلیل نداشتن امکانات ۳۰۰۰ متر با مانع در تمریناتم با مانع معمولی آموزش دیده بودم. به خاطر آسیب دیدگی در سر هر مانع می ترسیدم و با احتیاط فراوانی از روی آن می پریدم اما دیگر ورزشکاران به سرعت رد می شدند.

در اینجا به یک نکته جالب می خواهم اشاره کنم. «**سمیه القصرا**» که از دونده های به نام است، چند سال پیش به ایران آمده بود تا در مسابقات دهه فجر شرکت کند. وی حتی نتوانست مقامی بدست آورد و نفر آخر مسابقه شد. اما امروزه به نیمه نهایی المپیک هم راه یافته است.

او سال گذشته برای شرکت در مسابقات دهه فجر به ایران آمد و گفت که تعجب می کنم کشوری با این تعداد جمعیت پیشرفت نکرده است. این برای ما هم جای تعجب دارد!

ارتفاع مانع ها باید چه مقدار باشد؟

برای بانوان ۷۶ سانتی متر، برای آقایان ۹۴ سانتی متر.

داستان مصدومیت شما در ۲ سال پیش چه بود؟

زمانی که مدال گرفتم و برخورد دیگران را دیدم و در تمرینات هم خوب ظاهر شدم، با غرور زیاد در مسابقات شرکت می کردم. ۲ سال پیش وقتی که سر خط مسابقه ایستادم تا استارت بزنم کسی را نمی دیدم و فقط فکر می کردم خودم تنها هستم. در هنگام حرکت دونده هندی پایش به آن یکی پایش اصابت و سقوط کرد و تمام خط مسابقه اشغال شد. در آن زمان اصلا نمی توانستم تصمیم درستی بگیرم. خواستم سریع از رویش بپرم که او هم همزمان بلند شد. تا به خودم آمدم در آسمان بودم. در هوا حس کردم که زانویم از جایش درآمد! آنچنان دردی داشتم که چیزی نفهمیدم و نتوانستم بلند شوم. به نظرم این اتفاق افتاد تا من درس بگیرم که غرور زیادی نداشته باشم.

از چه ناحیه هایی آسیب دید؟

رباط صلیبی، مینیسک و ای سی ال زانویم کش آمد و در حال حاضر هم سه پیچ جذبی در پایم است.

هزینه درمان شما برعهده خودتان بود یا فدراسیون؟

صحبت آقای کفاشیان با آقای دکتر رازی باعث شد که نصف هزینه عملم با بیمه تکمیلی ورزشکاران باشد. نصف دیگر را قرار شد صندوق اعتباری (نمی دانم که صندوق اعتباری برای ورزشکاران است یا برای کارکنان معمولی) قبول کند و چند باری که برای گرفتن هزینه رفتیم با رفتار بدی که با خانواده ام داشتند کلاً منصرف شدیم و تقریباً مقداری را فدراسیون و مابقی را هیات تهران پرداخت کرد.

با تمام مشکلاتی که داشتید چه انگیزه ای باعث شد که دوباره به سمت ورزش بیایید؟

بعد از مصدومیت شدید ورزشکاران دو دسته می شوند. برخی ورزش را کنار می گذارند و بعضی ها انگیزه شان چند برابر می شود که خوشبختانه من از گروه دوم بودم. از سویی حرف هایی می شنیدیم مانند اینکه ابراهیمی دیگر نمی تواند بدود و... این عوامل باعث شد که بیشتر تلاش کنم. مربی ام مرا هرروز با پای بخیه سر تمرینات می برد. الان که فکرش را می کنم می بینم چه آدم بی مخی بودم!

مدتی که مصدوم بودید، مربی شدید؟

بله، در آن زمان باید در مکان های ورزش حضور می یافتم تا اعتماد به نفسم را از دست ندهم. در این مدت مسوولیت استعدادیابی هیات تهران را بر عهده گرفتم و مسابقاتی را انجام می دادیم. با اینکه کسی با ما همکاری نکرد، گروه دونده جوانی را تشکیل دادیم. از آن پس کار مربی گری ام آغاز شد و چند شاگرد داشتم که سه تای آنها از قهرمانان جوان ایران هستند.

زمانی که اولین بار مدال آوردید در بین چهار نفر شما به مقام سومی رسیدید. درست است؟

بله، در بعضی از مواقع شانس هم می تواند باعث کسب مقام شود. این را هم نمی توان گفت که برای کسب مدال دو و میدانی تنها شانس دخیل است.

در آن زمان هم که شما مدال سومی را آوردید گفتید که

امکانات ندارید، هنوز هم می گویید امکانات ندارید؟

بله هنوز هم همین را می گویم. پیست آفتاب انقلاب قرار بود برای بانوان اسلامی آماده شود که چنین چیزی اتفاق نیافتاد. فقط یک مانع چاله آب داریم که در استادیوم آزادی واقع شده و شکسته است. تا مدتی ارتفاع مانع ها برای آقایان بود که امسال بعد از بارها خواهش ارتفاع را کمتر کردند، در ضمن آنجا برای فوتبالی هاست و هر دفعه اجازه استفاده از زمین دو و میدانی را نداریم. این را هم بگویم چاله آبی که پر است با خالی بودنش بسیار تفاوت دارد و من در چاله خالی می پریدم! جالب است که حراست استادیوم آزادی وقتی تلاش ما را می دیدند چاله آب را برایمان پر می کردند. من در کل چهار دفعه از آب پریدم آنهم با لباس مسابقه تست زدم.

زمانی از عدم همکاری مربیان گله داشتید...

انتظارم این است که ما باید با هم همکاری داشته باشیم نه اینکه رقابت کنیم. برایم جالب بود در قزاقستان با آن امکانات کم در بیست ده مربی بودند و هر کدام بیست شاگرد داشتند اما با همدیگر کاری نداشتند. در ایران متاسفانه مربی خانم بسیار کم است و به یکدیگر هم کمک نمی کنند.

جریان کتک خوردن شما در سر تمرین چیست؟

(با خنده) کتک نخوردم. در تمرین به خاطر اینکه لاین (خط) را برایم باز کنند سر کسی داد زدم و کشیده ای خوردم. برای این راجع به این مسائل صحبت می کنم تا به همه بگویم که از مربیان انتظار داریم نه از مردم.

اولین باری را که در مسابقه ۳۰۰۰ متر شرکت کردید به خاطر دارید؟

بله، در مسابقه ۳۰۰۰ متر با مانع شرکت کردم. زمانی که در چاله آب افتادم و لباسم خیس و سنگین شد تماشاگران و شرکت کنندگان متلک هایی می گفتند، فقط مواظب بودم که لباسم از تنم نیافتد و با این شرایط توانستم سوم شوم.

زمانی که با حجاب کامل در مسابقات شرکت کردید با شما برخورد بدی نکردند؟

خیر، زنان دیگر با حجاب هم هستند. نفر اول دوی جهان هم حجاب کاملی دارد.

لباس دیگر شرکت کنندگان با شما تفاوتی دارد؟

بله، لباس آنها به علت اینکه از مارک خاصی استفاده می کنند حدوداً دوازده گرم است و آب در آن نفوذ نمی کند.

شما نمی توانید از این لباس ها استفاده کنید؟

خیر، لباس آنها جذب بدن است و ما نمی توانیم از این نوع لباس استفاده کنیم.

زمانی که مدال گرفتید و به ایران آمدید فکرش را هم نمی کردید که باز تاب خبری داشته باشد. به چه دلیل؟

فکر می کردم خیلی بد دویده باشم! خانواده که تماس گرفتند و گفتند نمی دانی مردم ایران چقدر خوشحالند، باورم نشد تا زمانی که به ایران بازگشتم. هر کجا که می رفتم کمکم می کردند. حتی بعد از یک سال هم فراموش نشده بود و باز تاب خوبی داشت.

باور عمومی مردم ایران بر این است که مگر ورزش دو چه امکاناتی می خواهد؟

ما کفشهایمان را از کشورهای دیگر تهیه می کنیم. باید منتظر شویم تا بستگانمان به مسافرت بروند و کفشمان که مخصوص ورزش دو است را از کشورهای اروپایی تهیه کنند. در رابطه با زمین، متد دویدن در فضای آزاد و داخل سالن نیز اوضاع به همین صورت است یعنی یک ماه طول می کشد بدنمان که به فضای آزاد عادت کرده را با فضا و شرایط سالن وفق دهیم.

در فضای عمومی که می دوید به مشکلی بر نخوردید؟

سال گذشته به جرم دویدن، من و دونده های دیگر را دستگیر کردند. زمانی که اعتراض کردیم و گفتیم ما ورزش می کنیم و کسانی که خلاف می کنند را دستگیر کنید ما را محکوم کردند که یک ماه حق دویدن در مکان عمومی را نداریم.

جریمه تان نکردند؟

خیر، قرار بود جریمه نقدی شویم اما خانواده ها تعهد دادند و جریمه ما بخشیده شد.

تا به حال چندبار رکورد جا به جا کرده اید؟

۴۸ بار.

ورزشکار دونده برای اینکه بخواهد تمرین کند و حرفه ای کار کند چقدر باید هزینه کند؟

ورزشکار حرفه‌ای که بخواهد از لوازم خوب استفاده کند تا آسیب نبیند باید خیلی هزینه کند. حداقل کفش دو که هر شش ماه یک بار باید تعویض شود دویست هزار تومان و لباس بانوان در مجموع یک میلیون تومان است. در ایران نمی توان دویدن را به عنوان شغل انتخاب کرد.

برای دونده‌ای که رکوردی را جابه جا می کند چه مبلغی به عنوان جایزه در نظر می گیرند؟

برای دونده های حرفه ای آقا فکر می کنم که سه میلیون تومان و برای بانوان هفتصدو پنجاه هزار تومان است. قبول داریم که رکورد های بانوان بسیار ضعیف و کم است اما باز هم تفاوت مبالغ زیاد است. (به شوخی) اگر مربی ام این جا بود از من گلایه می کرد که چرا حقوق و مبالغ را می گویم!

روزی چند ساعت تمرین می کنید؟

سه جلسه در روز. دو ساعت صبح، دو ساعت بدنسازی با دستگاه و یک ساعت هم شنا. تمرینات تخصصی دویدنمان هم جداست که همان صحرانوردی یا دوی استقامت است که در پارک تمرین می کنیم

شغل دیگرتان چیست؟

در کشورهای دیگر این ورزش شغل محسوب می شود اما من نوعی در کنار ورزشم باید شغل های دیگری هم داشته باشم تا بتوانم هزینه هایم را تامین کنم. مربی بدنسازی مجموعه شهید کشوری و والیبال دانشگاه آزاد، مربی دو و میدانی کشوری و عضو گروه نسل آفتاب نیز هستم. نسل آفتاب کارهای ورزشی، هنری و فرهنگی انجام می دهند که بیشتر کارمان برگزیدن ورزشکاران اخلاق است.

(در این لحظه از مصاحبه مربی او که جلسه اش تمام شده می آید و در گفتگوی ما سهیم می شود)

بقیه در صفحه ۶۱

خارج از متن:

- لیلا ابراهیمی علاقه ای به صحبت راجع به مسائل مالی نداشت اما ما به زور توانستیم از زیر زبان وی مبالغ مورد نظرمان را در بیاوریم!
- می گوید زمانیکه از مانع می پریدم باید با متد خاصی با یک پا پایین می آمدم که همیشه جفت پا می آیم. (با خنده) خوب خیلی اصولیم دیگر!
- بعد از مصدومیت در مسابقه شرکت می کند و در خط شروع از ترس اینکه زمین نخورد همه را هل می دهد و از همه جلو می زند.
- به حدی از او سوال پرسیدیم که گفت باطری ضبطتان تمام نشد!!
- یکی از انتقادات او آموزش ندادن آموزش و پرورش به دانش آموزان است و می گوید قهرمانان آسیا تمامی شان کم سن هستند و تمامی آنها از مدارس و دانشگاه ها هستند.
- از مردم خیلی تشکر می کرد به خاطر کمک هایی که از زمان مصدومیت تا به حال به او روا داشته اند.
- سنش را ۲۹ ساله گفت و ما هم به او گفتیم سنتان را بالا بردید و در ادامه گفت می خواهم بگویم پیر ورزش دو، من هستم!
- سال گذشته در باشگاهی بوده و زمانی که وضعیت باشگاهها نا بسامان شده ۳ میلیون از ۸ میلیون قراردادش را به او پرداخت نکرده اند.
- باشگاه جهاد کشاورزی کهکیلویه و بویراحمد به او پیشنهاد داده بودند که برایش بسیار جالب بود.
- اولین جایزه ای که گرفته برای ۲۲ کیلومتر دویدن بوده. خانواده اش نمی دانستند که می خواهد این مسافت را بدود. بعد از مسابقه که به خانه می رود او را بسیار دعوا می کنند و می گویند به خاطر یک دست پارچ و لیوان این قدر دویده ای؟ می گوید بعد از ۱۵ کیلومتر دویدن به او آب دادند و یک ماه وقتی که آب می خورده در گلویش گیر می کرده و ماهیچه قلبش هم سرما خورده بود.
- خانواده اش زمانی که اسم او را در روزنامه برای اولین بار می بینند می گویند، دوستانت اول شده اند در کنار آنها هم اسم تو را زده اند!
- آقای فیروزی به ما گفت که لیلا ابراهیمی هر مبلغی از دویدن بدست می آورد در کار خیر خرج می کند.

خوشبختی ها به ساعت نگاه نمی کنند

● مثل روسی

پولی که تقریباً دور ریخته می شود

تیم ملی ایران در عمان پایتخت اردن یک بر صفر شکست خورد و جدای شکست در طول بازی هم اسیر جنگندگی و تعصب مثال زدنی بازیکنان این تیم بود در حالی که چنین غیرت و جنگندگی متاسفانه در بین بازیکنان خودمان کمتر دیده شد.

شما فکر می کنید اگر بخواهیم مهمترین علت سقوط فوتبال ملی را برشمریم، به چه عاملی می رسیم؟ کمبود امکانات؟ کمبود بودجه؟ کمبود مربی و بازیکن خارجی؟ کمبود تیم‌های باشگاهی؟ نداشتن لیگ معتبر؟ و... اگر نظر مرا بخواهید مهمترین علت سقوط و عقب گرد فوتبال ملی و اصولاً رشته فوتبال در کشورمان ورود سرمایه و بودجه دولتی به این رشته ورزشی است. پولی که به فوتبال تزریق می‌شود حداقل صد برابر دو دهه گذشته و هزار برابر چهار دهه پیش است. اما فوتبال ما نسبت به گذشته نه رشد داشته و نه پیشرفت و تا زمانی که این چرخه بر همین مدار می چرخد، داشتن انتظار غیرت و تعصب، جنگندگی، سلامت، اخلاق و پیشرفت و آقایی در سطح اول آسیا انتظار بیهوده‌ای است.

در حال حاضر تنها چیزی که دغدغه باشگاههای ما را تشکیل می دهد، تامین بودجه است، آنهم از کیسه بیت‌المال. بگذارید برایتان مثالی بزنم.

***

چندی پیش در یکی از برنامه های ورزشی (فکر می کنم برنامه ۹۰) مصاحبه آقای محمد احمدزاده بازیکن و مربی پرسابقه گیلکی و یکی از چهره‌های ورزشی خوشنام بندرانزلی که دوستش دارم و به خاطر تعصبی که به شهر و دیارش دارد، تحسینش می کنم، را می دیدم.

مجری از او می‌پرسد که، حرف و حدیثهایی در مورد ریخت و پاش در تیم شماست. می گوید، ملوان امسال خیلی هزینه کرده. احمدزاده که آدم صادقی است نمی تواند جلوی حرفش را بگیرد و شفاف‌سازی می کند و می گوید؛ هزینه ما یک پنجم تیم‌های دیگر هم نیست. حالا برایتان رقم دقیق آن را می گویم و صحبت‌های دیگری را در باره شرایط باشگاه مطرح می کند تا برسد به رقم بودجه باشگاه. در این فاصله من فکر می کنم که الان است که احمدزاده مثل پیروانی بگوید تیم ملوان فقط یک میلیارد تومان هزینه کرده، اما او می گوید هزینه بازیکنان و مربیان تیم امسال تنها دو میلیارد و هفتصد میلیون تومان بوده است. یعنی سال گذشته بودجه باشگاه دو میلیارد بوده و امسال با توجه به تورم شده دو میلیارد و هفتصد میلیون تومان.

من سال گذشته یادم می آید که همین برنامه با بازیکنان تیم صحبت کرد. یکی می گفت برای خرج عروسی‌اش دو میلیون وام قرض‌الحسنه گرفته، یکی دیگر می گفت که ۵۰۰ هزار تومان پول نداشته تا خرج عمل یکی از بستگانش را بدهد و... و هر که آن مصاحبه را می‌دید به این یقین می‌رسید که این بندگان خدا مجانی دارند برای اعتبار شهرشان و خوشحالی هواداران محرومشان از جان مایه می گذارند و بدون پول سر زمین می‌آیند. مصاحبه‌های بازیکنان و مربیان و گلایه‌های همین آقای احمدزاده سال گذشته دل سنگ را آب می کرد، اما حال معلوم شده است که چندان از این خبرها هم نبوده و سال قبل دو میلیارد تومان هزینه شده است که با ادعاهای ۵۰۰ هزار تومانی و یک میلیون تومانی و نداشتن خرج خانه و هزینه خرید میوه و دادن اجاره همخوانی ندارد. گذشته از همه این حرفها و با تشکر از حسن نیت و صداقت سرمربی تیم ملوان با یک حساب سرانگشتی می‌توان به عمق فاجعه پی برد. یعنی فوتبال دولتی ما به جایی رسیده است که هزینه متوسط تیم‌داری در یک سال بالای شش میلیارد تومان است که دو میلیارد و هفتصد میلیون تومان می‌شود زندگی فقیرانه، آنهم تنها بودجه خرید بازیکن و مربی، آن هم در یک شهرستان که خیلی‌ها هنوز درآمدهای زیر دویست هزار تومان را به خانواده می‌برند. با این حساب کاملاً پیداست که فوتبال ما دارد به کجا می‌رود! هر روز هزینه تیم‌داری گرانتر می‌شود و قاعدتاً با این اوصاف نمی‌توان امید به خصوصی کردن باشگاهها داشت. چون باید در نظر گرفت که برای باشگاه‌داری هزینه‌های دیگری هم لازم است، از جمله یک کادر اداری ستادی، یک دفتر، یک زمین تمرین، یک ورزشگاه، یک سالن بدنسازی و... و هزینه‌های مختلفی از قبیل هزینه‌های تدارکاتی، خرید بلیت هواپیما برای اعزام بازیکنان، هزینه مسافرتها و اردوها، هزینه‌های تبلیغاتی و انتشاراتی و دستگاهها و دفتر و دستک‌های دیگری که در اداره یک باشگاه به کار می آید. حال شما نگاه بکنید یک بنده خدایی می خواهد در یک شهرستان یک باشگاه راه بیاندازد و کمک به جوانان و ورزش شهر بکند. طبیعی است وقتی به او می گویند هر سال باید حداقل چند میلیارد تومان هزینه کنی و چیزی هم دستت را نمی گیرد، اولین حرفی که به خودش می‌زند می گوید: مگر دیوانه‌ام؟... حالا شاید بگویید که گردش مالی فوتبال ما در مقایسه با لیگ‌های معتبر اروپایی اصلاً به حساب نمی‌آید و بلافاصله هم مثال بزنید که لیونل مسی به تنهایی ۷۰ میلیون یورو خرید و فروش می‌شود و یا رونالدو ۱۰۰ میلیون قیمت دارد و باشگاههای اروپایی دهها میلیون یورو و پوند هر ساله فقط صرف خرید بازیکن می کنند اما باید گفت کجای دماغ فوتبال ما به دماغ فوتبال انگلیس و ایتالیا و اسپانیا شبیه است که حالا ما می خواهیم رقم قرارداد بازیکنان را با آنها مقایسه کنیم؟ نکته دیگر اینکه شما یک شاهد برای بنده بیاورید که دولت انگلیس یا فرانسه یا اسپانیا بودجه‌ای برای باشگاه‌داری اختصاص می‌دهد. کجای این تیم‌ها و کدامیک از این تیم‌ها دولتی هستند و از دولت بودجه می گیرند؟ ضمناً بهتر است پرت نرویم. در همان آلمان و انگلیس و فرانسه در لیگ‌های پایین‌تر بازیکنانی بازی می کنند که حقوقشان به اندازه حقوق یک کارمند است، یعنی اگر مثلاً یک کارمند سالی ۵۰ هزار پوند درآمد دارد، این بازیکنان هم برای هر فصل خیلی بیشتر از این رقم نمی گیرند. مقایسه این لیگ غیردولتی و خصوصی و کاملاً حرفه‌ای شده با لیگ کاملاً دولتی و پر از دلال و واسطه و باندبازی و شلوغ کاری، برتر خودمان چه وجهی پیدا می کند. آن هم در کشوری که اگر

متوسط رقم قرارداد بازیکنان ۲۰۰ میلیون تومان است، متوسط درآمد خانوارهای ایرانی در سال دو میلیون تومان هم نیست و تا این وضع هست و باشگاههای دولتی از بودجه دولت قراردادهای ۵۰۰ میلیونی و ۶۰۰ میلیونی با بازیکنان می‌بندند و پولش را هم از بیت‌المال می گیرند، نه فوتبال ما به جایی می‌رسد و نه مملکت ما صاحب باشگاه می‌شود و دولت هر ساله باید بر بودجه تیم‌های باشگاههای تحت اداره خودش بیفزاید. و تازه فوتبال ملی ما هیچ بهره‌ای از آن نبرد. وضعیت فوتبال ما را با همین ازبکستان چهار میلیونی مقایسه کنید یا با کره شمالی کمونیستی که هیچ کدام از بازیکنانش خواب ده میلیون را هم نمی‌بینند چه برسد به ۷۰۰ و ۸۰۰ میلیون تومان درآمد. و ببینید که این هزینه‌های هنگفت چه گلی به سر فوتبال ملی ما زده است و اصلاً چه گلی به سر فوتبال ما. حال گلهای رنگارنگی که از صدقه سر همین فوتبال منحرف شده و پر از شلوغ کاری و باندبازی و دلالی و واسطه‌گری بر سر اخلاق و فرهنگ اجتماعی و الگوهای رفتاری جوانان ما آمده، سر جای خود که حدیث دیگری است. فقط همین را باید بگویم که اگر بخواهیم حتی از جنبه تجاری و اقتصادی هم به قضیه نگاه کنیم باید هزینه فایده را درنظر بگیریم که آیا هزینه‌ای که می کنیم فایده‌ای هم دارد؟

می گویند در قدیم بازی را برای پادشاهی آورده بودند و قیمتی هم برایش پیشنهاد داده بودند تا دربار اعلیحضرت یک باز شکاری هم داشته باشد. شاه می‌پرسد: این باز چه فایده‌ای دارد؟ می گویند: اعلیحضر تا این باز در روز چند پرنده می گیرد. می‌فرمایند که؛ خوب چه می‌خورد؟ می گویند: گوشت اعلیحضرتا. می‌فرمایند که چقدر؟ می‌گویند: روزی یک کیلو. می گویند: پرنده‌هایی که می گیرد چقدر گوشت دارد؟ عرض می‌شود: دو سیر اعلیحضرتا. شاهنشاه می‌فرمایند: خوب، ولش کنید این پدرسوخته را، بگذارید خودش بپرد، بگیرد و بخورد... حال البته خوشبختانه نه شاهی داریم و نه اعلیحضرتی، اما دولت که داریم، خوبش را هم داریم. می‌توانند بفرمایند که خوب ول کنید این پدرسوخته را، بگذارید خودش بپرد، بگیرد و بخورد و کاری به کار ما نداشته باشد.

■

خاطرات یک مترجم:

جادوگر

مقدمه:

از این هفته تصمیم گرفتم که با مجله خوب و وزین اطلاعات هفتگی همکاری داشته باشم و هر هفته در حد یک ستون یا نیم صفحه به این مجله خواندنی، مطلب دهم. بی شک همه شما می دانید که بنده چیزهای زیادی را دیده ام که تا به امروز درباره آنها صحبتی نکرده ام و هدف از راه اندازی ستون «خاطرات یک مترجم» این است که ناگفته هایم را برای شما باز گو کنم. هرچند که بسیاری از این خاطراتم را نمی توانم برای شما بگویم چراکه طرز فکر شما را درباره بسیاری از مسائل عوض می کند اما تا آنجا که بتوانم خاطرات جذابم را برای شما بیان خواهم کرد.

هفته پیش در مجله ۲ صفحه مصاحبه با یک جادوگر اسپانیایی چاپ شده بود که تصمیم گرفتم اولین خاطره ام را درباره همین موضوع بنویسم.

شاید شما ندانید که اولین جادوگر در فوتبال ایران زمان حضور بلاژ کار خود را در تیم ملی آغاز کرد. هنگامی که در زمان «بلاژوویچ» تیم ایران مقابل بحرین شکست خورده و به مرحله پلی آف رفت، بسیاری از مردم دست به دعا شدند که با شکست دادن امارات و ایرلند جنوبی، تیم ملی فوتبال ما بتواند به جام جهانی صعود کند. هر کس هم به شیوه ای قصد داشت تا در بهتر نتیجه گرفتن تیم ملی سهم داشته باشد.

چند روزی به بازی ایران و امارات مانده بود که فردی به هتل محل اقامت تیم ملی مراجعه کرده و خواستار ملاقات با بلاژوویچ شد. به سراغ وی رفتم تا ببینم که وی چه کاری با سرمربی تیم ملی فوتبال ایران دارد؟!

وی گفت که تنها با خود بلاژ صحبت خواهد کرد.

دست وی را گرفته و با هم به سراغ بلاژ رفتیم.

آن فرد به بلاژ دست خطی نشان داد. در آن دست خط یکی از افراد بسیار مهم کشور نوشته بود: «فردی که با دست خط به شما مراجعه کرده دارای قدرت خاصی می باشد و حضور وی در کنار تیم ملی می تواند به موفقیت شما کمک کند.» (در اینجا به دلایلی از بردن نام آقای جادوگر و کسی که سفارش وی را کرده بود، معذورم!)

بلاژ نگاهی به آن فرد کرد و گفت: «من خودم آخر سیاه کاری هستم، تو که نمی تونی منو سیاه کنی!»

جادوگر به وی گفت: « من می توانم با دعاهایم به موفقیت شما کمک کنم.»

بلاژ یکی از آن نگاههای معروف و خشنش را به فرد مدعی جادوگری کرد و به وی گفت:

باشه، هر کاری می خواهی انجام بده...

از فردای آن روز تا پایان بازی ایران و ایرلند این آقا در کنار اعضای تیم ملی حضور داشت. پیش از شروع مسابقه به زمین می رفت و دور زمین آبی می ریخت. یا اینکه وردهایی می خواند و به سمت بچه ها فوت می کرد. به هر حال هر کاری که از دستش بر می آمد انجام می داد تا به زعم خودش بتواند به موفقیت ما کمک کند.

روزی با وی به گفتگو پرداختم. به من گفت که در اصل دعانویس است و با دعاهایش می تواند کاری کند که ما به نتیجه دلخواه برسیم.

به وی گفتم: «مرد حسابی، اگر قرار بود با این کارها فوتبال ما موفق شود که نمی رفتم یکی از بهترین مربیان جهان را برای تیم ملی استخدام کنیم. در خانه می نشستیم و شما با دعاهایت تیم را به جام جهانی می بردی!»

اما وی به هیچ وجه زیر بار حرفهای ما نمی رفت و اصرار داشت که می توانم شما را موفق کنم.

برابر امارات به برتری دست یافتیم و آقای جادوگر فکر کرد که به واسطه حضور وی بوده که توانستیم از این مرحله صعود کنیم.

برای بازی با ایرلند وی بیشتر انرژی مصرف کرد و به همه می گفت که با دعاهای من به سادگی راهی جام جهانی خواهید شد! ما نیز با وی کاری نداشتیم و با بلاژ و برانکو همیشه به وی و کارهایش می خندیدیم!

در رابطه با نتیجه کار وی نیز لازم نیست زیاد صحبت کنم چراکه خودتان مشاهده کردید که برابر ایرلند به نتیجه نرسیده و از راهیابی به جام جهانی بازماندیم.

اما درباره سرنوشت آن فرد باید بگویم که وی تبدیل به یکی از مطرح ترین جادوگرهای حال حاضر فوتبال ایران شده است!... هرچند که من در تمام مدت چیزی از وی ندیده ام. البته در زمان برانکو نیز فردی سراغ ما آمد. زمانی که تیم به جام جهانی صعود کرد، فردی آمد و گفت مرا به آلمان ببرید تا کاری کنم که تیم به دور دوم صعود کند!

این بار از تجربه قبلی استفاده کرده و خودم به شخصه وی را رد کردم تا جلوی اینگونه خرافات را در تیم ملی بگیرم.

به شخصه به این خرافات اعتقادی نداشته و ندارم و معتقدم که این افراد، شیادانی بیش نیستند که می خواهند از پول کلانی که در فوتبال ایران جا به جا می شود، استفاده کنند. امیدوارم که ورزشکاران ما نیز به این نتیجه برسند که خودشان هستند که در زمین نتیجه می گیرند؛ نه شیادان خارج از زمین!

---

۴۸ بار با لباس کامل رکورد زدم

بقیه از صفحه ۵۹

دویدن در روحیه شما تاثیر داشته است؟

بله خیلی زیاد. اشاره ای کنم، متاسفانه (رو به مربی اش می کند و می گوید بگویم؟) در کشور ما هنوز جا نیافتاده از کسی که پیشرفت می کند حمایت کنند. دویدن هم بعد منفی و هم بعد مثبت داشته است.

احسان حدادی به تازگی گفته است که می خواهد به سمت فوتبال بیاید تا بتواند درآمدی داشته باشد. درست است؟

نمی دانم، من هم نشنیده ام. نمی توانم در مورد ورزشکارانی که مدال جهانی دارند و رکورد دار هستند، نظری بدهم. در مورد او حرف هایی می زدند، حتی می گفتند آسیبش دروغ است اما من برای فیزیوتراپی که می رفتم او هم می آمد. در کل شاید منظورش این است که امکانات برای فوتبالیست ها بسیار بیشتر از دیگر ورزش هاست.

چند فرزند هستید؟

قبل از فوت برادرم چهار فرزند بودیم.

برادر کوچکتان در چه سنی و به چه دلیل فوت شدند؟

در ۲۱ سالگی در اثر ایست قلبی.

مادرتان اهل ترکمنستان هستند؟

خیر، مادربزرگ و پدربزرگم اهل روسیه هستند زمانی که در روسیه جنگ می شود، به عشق آباد کوچ می کنند و مادرم در عشق آباد متولد می شود و بعد هم به ایران می آیند.

شنیده ایم که دست پختتان خیلی خوب است؟

(با خنده می گوید) این مطالب را از کجا شنیده اید! شنیدن کی بود مانند دیدن!

تحصیلاتتان چیست؟

اگر خدا بخواهد با سهمیه دانشجوی تربیت بدنی وارد دانشگاه شهید بهشتی خواهم شد.

برای چه مسابقاتی تمرین می کنید؟

برای مسابقات قهرمانی آسیای داخل سالن که در تاریخ سوم اسفند برگزار می شود.

از مربی اش سوال می کنیم: **آقای فیروزی از لیلا ابراهیمی رضایت دارید؟**

با وجود محدودیت هایی که داشته و شرایطی که بین بانوان و آقایان حاکم است، او توانست با این موضوع کنار بیاید و خوب نتیجه بگیرد.

شما با خانم ابراهیمی قرارداد دارید؟

(خودمانی) بله قرارداد دارم که جورش را بکشم.

تا به حال پاداشی از جوایزی که خانم ابراهیمی گرفته اند به شما داده شده است؟

(در اینجا خانم ابراهیمی با اصرار خودش جواب این سوال را می دهد) هر رکوردی که می زنم از هفت صدو پنجاه هزار تومان به آقای فیروزی دویست هزار تومان تعلق می گیرد. در حالی که مربی از خارج می آوریم و ده ها برابر پول می دهند تا دونده بتواند رکورد بزند. فدراسیون باید برای این مسائل چاره ای بیاندیشد.

با توجه به اینکه سال های متمادی مربی گری ایشان را بر عهده داشتید نقطه ضعف لیلا ابراهیمی را در چه می دانید؟

خوش بینی بیش از حد او نسبت به مسائل.

تا به حال جریمه اش هم کرده اید؟

او آنقدر منظم و مرتب بوده که باید به او پاداش هم بدهیم.

هر لحظه از زمان را از آن خود گردان • مثل چینی

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

بقیه از صفحه ۵۵

کمیسر هیگله گفت:

ـ متشکرم که به این خانم جوان اجازه میدن بره خونه... هیدی، دخترم، برو و فردا صبح برگرد... باشه؟

دکتر کاری گفت:

ـ مطمئن باشین خودم فردا صبح میارمش.

این را گفت و شتابان با کاری بیرون رفت.

***

تا فردا صبح، کمیسر هیگله و برونر تحقیقات دیگری کردند و فهمیدند پروفسور شب قبل از مرگش وصیت نامۀ جدیدی نوشته بود و بیشتر ثروتش را به هیدی و دکتر کاری بخشیده بود. او به مشاور حقوقی خودش و به همسر او که از دوستان قدیمی‌اش بودند نیز نفری صد و پنجاه هزار مارک بخشیده بود همچنین دویست هزار مارک هم به دوست روزگار تحصیلش، کمیسر هیگله داده بود. کمیسر برونر با فهمیدن این حقایق به کمیسر هیگله گفت:

ـ بجز شما، چهار نفر مظنون داریم که همه‌شون از کشتن پروفسور به منافعی می‌رسیدن. نظر شما چیه؟

ـ چرا میگین بجز من؟ اینجوری منم مظنون هستم... ولی همکار عزیزم! اگه کمی صبر کنی، قاتل رو به شما معرفی می کنم.

ـ من که پاک گیج شدم. تا حالا پرونده‌ای به این پیچیدگی نداشتم.

ـ دوست خوبم... بهتره هیدی و دکتر کاری و مشاور حقوقی و همسرش رو به ادارۀ پلیس دعوت کنی.

کمیسر برونر پشت گوش خودش را خاراند و گفت:

ـ حس می کنم اطلاعات زیادی داری... راستش رو بگو، دیشب که از من جدا شدی، کجا رفتی؟

ـ به هتل رفتم و تا نیم ساعت پیش خوابیدم تا استراحتی کرده باشم و امروز بتونم خوب‌تر فکر کنم.

ـ تو آدم عجیبی هستی... توی این موقعیت چطور تونستی بخوابی؟

دوست من! اگه نخوابیم، نمی‌تونیم فکر کنیم... حالا بهتره مظنون‌های خودتونو به اینجا دعوت کنین... ضمنا لابد میدونین که همسر مشاور حقوقی پروفسور، دکتر داروسازه و یه داروخونه داره.

کمیسر برونر کف دست‌هایش را به هم کوفت و گفت:

ـ راست میگی... تو چه باهوشی... خودشه... خانم دکتر برگیته، داروسازه و راحت می‌تونسته سیانور تهیه کنه... اون پروفسورو کشته تا خودش و شوهرش به سیصد هزار مارک برسن.

ـ عجله نکن عزیزم... مظنون‌هاتو احضار کن تا قاتل رو برات پیدا کنم... بگو یه نوشیدنی خنک هم برام بیارن که از گرما کلافه شدم... کاش می‌شد یه خورده دیگه می‌خوابیدم.

نیم ساعت بعد هیدی و دکتر کارل و برگیته و شوهرش در یکی از اتاق‌های بخش جنایی جمع شده بودند و با نگرانی با هم حرف می‌زدند. کمیسر هیگله و برونر هم آنجا رفتند. برونر به کمیسر هیگله نگاه کرد و گفت:

ـ شروع نمی کنین؟

ـ درسته... حالا شروع می کنم و این انتظارو تموم می کنم... وقتی که گزارش پزشکی قانونی رو با دقت مطالعه کردم، متوجه شدم سرنگی که اثر انگشت هیدی روشه، فقط سیانور نداشته. مقدار کمی هم انسولین توش بوده. ما می‌دونیم که پروفسور بیماری قند داشت و هر روز انسولین می‌زد. این پیرمرد که روزهای آخر عمرش روح و روانی آشفته پیدا کرده بود، از چند روز پیش به هیدی گفته بود انسولینش رو اون تزریق کنه... درسته هیدی؟

ـ خب آره... آخه دستش درد می کرد و می‌لرزید.

کمیسر هیگله گفت:

ـ پروفسور از همون روز، گاهی به من تلفن می کرد و می گفت جونش در خطره. با این کارش داشت مقدمه سازی‌هایی می کرد. ضمناً وصیت نامۀ جدید هم تنظیم کرد و بیشتر ثروتش رو به هیدی بخشید. بعد منو به این شهر کشوند و باهام قرار ملاقات گذاشت و ساعتی قبل از زمان ملاقات، نزدیک ماشین من به خودش سیانور تزریق کرد و یکی دو دقیقه پیش از مرگ، وارد ماشین من شد.

همه با حیرت به کمیسر هیگله چشم دوختند و برای چند لحظه سکوت کردند. سرانجام برونر سکوت را شکست و گفت:

ـ ولی این غیرممکنه. آخه چرا پروفسور با این وضع مشکوک خودشو بکشه و هیدی رو متهم کنه... انگیزه‌ش چی بوده؟

کمیسر هیگله گفت:

ـ همکار عزیزم! این اواخر پروفسور مانیوئر به نوعی جنون و ناراحتی روانی دچار شده بود. اون به دکتر کاری حسودی می کرد. دوست نداشت این دو نفر با هم ازدواج کنن. خیلی کوشش کرد تا هیدی رو از دکتر کاری متنفر کنه و چون موفق نشد، عقل و منطقش رو از دست داد و تصمیم گرفت کاری کنه تا هیدی به نامزدش کاری نرسه و این دو نامزد جوان، سال‌ها پشت میله‌های زندان زندگی کنن... هیدی دوست نداره من از این حرفا بزنم ولی خودش خوب میدونه که پروفسور اونو دوست داشت.

دوباره همه سکوت کردند. کم کم هیدی به گریه افتاد. دکتر کاری به او دستمال داد و گفت:

ـ عزیزم همه چی تموم شد... دیگه نگران نباش.

کمیسر برونر به دیوار تکیه داد و به همکار خود گفت:

ـ این واقعاً باورنکردنیه... کمیسر هیگله؟ میشه لطفاً بگین از کجا به این نتیجه رسیدین؟

ـ من از روحیات و احساسات پروفسور با خبر بودم ولی چیزی که باعث شد با دقت بیشتری به این پرونده نگاه کنم، دستکشی بود که پروفسور قبل از مرگش دستش کرده بود... یادتونه جسدش توی ماشین من بود؟ چرا آدم توی این هوای گرم، دستکش دستش کنه؟

کمیسر برونر گفت:

ـ واسه این که اثر انگشتش روی سرنگ نمونه.

ـ آفرین همکار باهوشم... کاملاً درسته. پروفسور از قبل هم به بهانۀ این که دستش می‌لرزه، سرنگش رو به هیدی می‌داد و می گفت تو به من آمپول بزن تا اثر انگشت هیدی روی سرنگ بمونه و بعد از مرگش همه فکر کنن هیدی با کمک دکتر کاری اونو کشته.

پروفسور وقتی فهمید که هیدی دیگه از دستش دررفته، نمی خواسته به کس دیگه ای برسه...

■

پتوی نجات
وزن ۵۰ گرم به گرمی چندپتو
گیرنده چربی آرامش
ضدچاقی - استرس - درد
کاهنده بنزین خودرو
پخش سراسر ایران
(۰۲۱) ۶۶۹۷۰۰۴۳-۴

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹-۸۴۲۳ - ۸۸۸۰-۲۸۰

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

کلکسیون آینه ها

آینه های شماره ۱۵ و ۲۵ با هم شبیه هستند.

تصاویر گوناگون

باید شکل مثلث قرار بگیرد که هر شکل با هم یک مشابه داشته باشد.

عکس نامفهوم

تصویر مربوط به پنج مکزیکی با کلاه مخصوص خود در یک ردیف نشسته اند!

دوازده کلید و سه جا کلیدی

کلید شماره ۱۰ مربوط به قفل (الف)، کلید شماره ۱۱ مربوط به قفل (ب) و کلید شماره ۴ مربوط به قفل (س) است.

پخش خبر جالب از رادیو

۱- دم سگ ۲- گوش سگ ۳- سر نی نوشیدنی ۴- فلش مشخص کردن ایستگاه رادیو ۵- سیم رادیو در پریز برق ۶- خط کمربند مرد ۷- شکل سمت چپ کنار بلندگو رادیو

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

نمی‌دانم چرا گاهی به جای راهکار دنبال مقصر می گردید و از واژه‌های منفی چون، نمی‌شودها استفاده می کنید درحالی که اگر الگوهای کاذب را از ذهنتان دور کنید بسیاری از مسائل بغرنج خود را حل کرده‌اید که البته این کار را می‌توانید مرحله به مرحله انجام دهید به شرط آنکه عاشقانه موضوع را پیگیری کنید.

برای رسیدن به مساله مهمی دلشوره دارید درحالی که بارش رحمت الهی دلتان را آرام کرده و حالا وقت آن است تا جبران مافات کنید.

دوست خوبم! با اینکه غم زیادی در دل دارید، لازم است لبخند بزنید و در مواقع عصبانیت با خود خلوت کنید.

اردیبهشت

خوش به حال شما که همیشه زمزمه می کنید، «تو نیکی می کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز»، پس دوست خوبم! از کم‌لطفی‌های اطرافیان دلخور نشوید که هدفتان بسیار والا و باارزش‌تر از اینهاست و به همین دلیل است که او لحظه لحظه شما را همراهی می کند. دلتان به وسعت دریاست و آرزوهای شما بی‌نهایت، پس فقط کافی است که آنها را پرورش دهید و بدانید که هر روز لایق‌تر و جسورتر خواهید شد و امیدوارم همانند گیاهی که از لابه‌لای سنگ و صخره و سینه سخت آسفالت راه خود را به سوی روشنایی پیدا می کند، راهتان را پیدا کنید و البته به مرور زمان آن را هموار نمایید. در ضمن باید که عظمت خود را دوست بدارید که شما در اوج پختگی و خوشبختی به سر می‌برید.

خرداد

زرق وبرق زندگی را رها کنید و برای ایجاد تحول به دنبال یک نگاه نو و یا یک حرکت تازه نگردید بلکه مثل همیشه از روشهای متفاوت خود استفاده کنید تا بتوانید به روز باشید و به تازگی خود افتخار کنید.

دقت و حساسیت شما منحصر به فرد است و جسارتی همپای حقیقت دارید، پس نگاهتان را پاک نگه دارید تا بتوانید با «او» ارتباط برقرار کنید و از پنجره قلب مهربانتان به نور حق دسترسی یابید.

دوست خوبم! قولی را که داده‌اید فراموش نکنید البته لازم است حواستان به جزییات آن باشد.

تیر

قبول دارم که در مورد شما قضاوتی شده که برایتان جالب نیست، ولی خوشبختانه شما جرأت دیدن درک حقایق را دارید و این قدرت کمی نیست.

دوست خوبم! دقت کنید که هر کسی را در حریم امن و خاص خود نپذیرید و هر کس را در جایگاه مناسبش نگه دارید تا بی‌اعتمادی ذهن شما را مشغول نکند. در ضمن شما در شرایطی به سر می‌برید که دستتان برای انجام امور مورد نظرتان باز است و لازم است ارتباطات اجتماعی خود را کنترل کنید، تا بتوانید جوابگوی پرسشهای کودکانه ذهنتان و یا شبهه ایجاد شده در ذهن اطرافیان باشید.

در مورد دلشوره شما هم باید بگویم که خیلی زود برطرف خواهد شد.

مرداد

در شرایط محدودیتی قرار می گیرید که دلتان می خواهد مثل قبل آزاد باشید و فریاد بزنید اما مطمئن باشید که این موضوع باعث می‌شود سود بیشتری حداقل در بحث مالی عایدتان شود و لازم است شما نیز این موضوع را در ذهنتان جاری کنید که بهتر از این واقعاً برایتان وجود ندارد و سعی کنید که از ایجاد شدن بغض‌های همیشگی‌تان که نتایجی آنچنانی دارد پیش گیری کنید که مدام از آن ناله می کنید و اقدامی هم در موردشان انجام نمی‌دهید. دوست خوبم! ترتیبی به خوابتان دهید و آن را تنظیم کنید که در طولانی مدت سلامتی شما را خدشه‌دار می‌سازد. و نکته پایانی در مورد ادعایی که دارید می‌باشد و این یعنی فرصت مناسبی خواهید داشت که بتوانید خود را ثابت کنید.

شهریور

بارش نعمت و رحمت را پیش رو دارید که روح خراش دیده شما را نوازش می‌دهد و دلتان آرام می گیرد اما کاش یکبار برای همیشه باور کنید و یقین پیدا کنید که جای شما امن و دنج است و اگر زمین و زمان هم یکی شوند نمی توانند امنیت شما را خدشه‌دار کنند، پس شما نیز سر حرفتان بمانید و قدر و ارزش هر آنچه را که دارید، بدانید که به راستی طلای ناب است و بس. پول یا وامی به دستتان می‌رسد که هر چند مبلغ آن زیاد نمی‌باشد، ولی می‌تواند سرمایه خوبی برای آینده باشد. نکته پایانی نیز در مورد مشکلات شما می‌باشد که درواقع مسائلی کوچک هستند اما خیال شما آنها را بزرگ کرده است پس با خنده پیش بروید که در این شرایط شکست نخواهید داشت.

مهر

در این روزها لازم است که سحرخیزتر باشید تا بتوانید گوشه‌های ناشناخته و گاه آشفته کارتان را دریابید و آن را به موقع شروع کنید و فرصت لازم برای انجامش داشته باشید و دقت کنید تا اسرار محرمانه خود را با کسی درمیان نگذارید حتی دوستان نزدیکتان! در ضمن پیشنهادی به شما می شود که باید با تدبیر و درایت پاسخ آن را بیابید و امیدوارم هیچ عجله نکنید. دوست خوبم! خواسته‌ای دارید که هنوز مستجاب نشده است و دلیل آن این است که باید درخواست خود را با تمام وجود با «دوست» مطرح کنید و مطمئن باشید که در این گونه مصمم بودن پاسخی شیرین نهفته است. در پایان هم باید تاکید کنم که حلقه گمشده ذهنتان آنطور که شما فکر می کنید نیست.

آبان

محیط و شرایط را برای خود بد و داشته‌ها را کوچک می‌دانید و اصرار می کنید که لیاقت و توانایی شما بسیار بیشتر از اینها می باشد، پس این گوی و این هم میدان، همت کنید تا تکلیف افکاری را که مرتباً در ذهنتان رژه می‌روند به یکباره مشخص سازید.

می گویید به شارژ روحی نیاز دارید درحالی که دوست و همراه و پشتیبان خوبی دارید و می‌توانید با خیال راحت به او تکیه کنید و در مواقع نیاز فقط اعلام کنید تا او سنگ صبور شما شود.

نکته پایانی را هم دلم می خواهد صادقانه بپذیرید، لذتی که در کار هست در هیچ چیز دیگر نمی‌توان یافت.

آذر

در این روزها لازم است که سر و سامانی به شلوغی‌های اطرافتان بدهید تا بتوانید ذهنتان را آرام کنید و برای مشورت در مورد آن مساله آماده‌اش سازید.

دوست خوبم! نیایش از ضرورتهای روح است که هیچ چیزی مثل آن نمی‌تواند انسان را آرام کند، پس خلوت کنید و حتی یک لحظه غافل نشوید.

در ضمن لازم است به خود یادآور شوید که لیاقت در کار بد، عین بی لیاقتی است و یقیناً شما نمی‌توانید از کنار این موضوع بی‌تفاوت گذر کنید، پس ادعاهای کودکانه را از خود دور سازید و در پایان باید بگویم که شما هزینه‌های زیادی را در زندگی می پردازید که با اندکی تغییر و تدبیر می توانید از آنها پیشگیری نمایید.

دی

مهمترین توصیه حال حاضر به شما این است که وقتی کاری را با نام «او» آغاز می‌کنید زیبایی و رضایت روزهایتان را تضمین کرده‌اید و گشایش کارهایتان را خواهید دید. دوست نازنینم! گله از وضع موجود نکنید و به جای آن باور کنید که لطف خداوند برای همه بی‌انتهاست و نعمت‌هایش بی‌شمار، پس این شما هستید که باید استفاده کنید و همت عالی داشته باشید که خداوند به حرکت‌تان برکت می‌دهد. در ضمن در مورد افراد اطرافتان نیز دقت کنید تا گول ظاهر دلفریبشان را نخورید و خود را از وابستگی‌های بیهوده دور سازید. در پایان هم باید بگویم که شما انرژی خاصی دارید و باید هم آن را به دیگران منتقل کنید.

بهمن

خوش به حالتان که دلتان پاک و آسمان‌تان آبی است و پر از ستاره‌های رنگارنگ که هر چشمی را متحیر می کند و البته میل و خواسته شما هم مثل همیشه مثبت است، ولی قبول کنید که انتخاب راه نیز بسیار مهم است و لازم است حتی جزییات آن را نیز مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید.

مسوولیتی را عهده‌دار شده‌اید که شاید فرصت شما برای انجام آن کافی نباشد، ولی با درایت خاص خودتان می‌توانید آن را به شکل مطلوبی انجام دهید.

در ضمن در این روزها لازم است که خونسردی خودتان را حفظ کنید که هیجان روزهای شما زیادتر از حد تصورتان خواهد بود.

اسفند

انتظار خوبی از زندگیتان دارید، اما هیچگاه امکان بروز خلاقیت‌های خود را نمی‌دهید و فکر می کنید که شرایط همیشه به همین منوال خواهد بود. در صورتی که سخت در اشتباه هستید و باید به این باور برسید که در صورت بروز حتی یک خطای کوچک گاه مجبور به دادن تاوان سنگینی هستید. دوست خوبم! یکی از خصلت‌های خوب شما رعایت نوبت است اما برای گفت‌وگو با «او» نباید در انتظار زمان و مکان خاصی بود، بلکه باید چشم‌ها را بست و پنجره دل را گشود. در ضمن یکی از اطرافیان شما به شدت بیقراری می کند که امیدوارم با توجه به لطف خدا به شما کمک خوبی از سوی شما دریافت کند، حتی اگر شده کمک فکری.

پنبه را از آتش و جوان را از قمار دور نگهدارید ● فرانکلین

گزارش اختصاصی

ناشنیده‌های امروز آلمان

آمادگی برای جشن های سال نو در فرانکفورت

ایراندخت صادقی‌وند، خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا:

اگر تا به امروز نمی‌دانستید، که حتماً هم همینطور است، پس بهتر است بدانید که آلمانی‌ها رسم خیلی جالبی در ماههای پایانی سال دارند و آن اینکه چند ماه مانده به کریسمس، مسوولان شرکتها، وزارتخانه‌ها و ادارات با ارسال نامه‌هایی به پرسنل خود از آنها می‌پرسند به عنوان عیدی —غیر از پول نقد که حتماً به عنوان پاداش آخرسال پرداخت می‌شود— چه هدیه خاصی را مدنظر دارند تا مدیر مربوطه دستور تهیه و ارسال آن را بدهد!؟

البته ممکن است میزان ارزش مالی این هدیه زیاد نباشد اما از آنجا که این یک هدیه غیرنقدی است، دریافت کننده درحال و هوای خوش عیداز گرفتن آن بسیار مشعوف می‌شود و آن را سالها نگهداری می کند.

البته امسال آلمانی‌ها بخصوص بخش شرقی این کشور همزمان با شادی آغاز سال نو، جشن دیگری نیز دارند و آن هم ۲۰ ساله‌شدن زمان آزادبودن ورهاشدن ازقیدرژیم کمونیستی است، رژیمی که سفر از غرب به شرق این کشور را منوط به دریافت اجازه کتبی کرده بود، و حال با وجود برچیده شدن دیوار برلین، هنوز هم پلیس مخوف آلمان شرقی پرونده‌های قطوری را در ساختمانی مخوف‌تر نگهداری می کند که بیشتر آنها مربوط به اطلاعات شخصی و خصوصی شهروندان بخش شرقی آلمان است. در این میان شخص خانم آنجلا مرکل صدراعظم آلمان که خوددر کشور آلمان شرقی واز پدر و مادری مذهبی و معتقد (پدر کشیش) به دنیا آمده هم از پلیس مخفی آلمان شرقی دارای پرونده قطوری است.

صدراعظم کیست؟

اودرنوجوانی باعضویت در حزب دموکرات مسیحی که تم‌مذهبی هم‌دارد توانست پله‌های سیاسی راطی کرده‌ودر انتخابات شرکت کند و به بالاترین مقام کشور برسد.

او در میان سیاستمداران کشورش که در مراسم بزرگداشت بیستمین سال برچیده شدن دیوار برلین شرکت داشتند، چهره شادی داشت. هنگامی که شما در آلمان هستید، در هر شهری که باشید، در روز بارها صدای ناقوس کلیساها را می‌شنوید تا یاد خدای یکتا را در خاطر شما زنده سازدو شاید حتی پیشرفت اقتصادی آلمانها در جهان راهم بتوان به این مقوله (ایمان و خدا) ارتباط داد.

البته‌امسال دوباره آنجلا مرکل به صدراعظمی انتخاب شد. او با همه گروهها و احزاب روابط صمیمی دارد و از آنجا که در حدود ۳ میلیون مسلمان در آلمان زندگی می کنند. او قرار است به‌زودی در یک کنفرانس سالانه با سران و رهبران مسلمانان این کشور هم‌ دیدار و گفتگو کند.

حضور پررنگ مسلمانان موجب شده است که دولت هم به نوعی تعامل با آنها تن در دهد از جمله قرار است پیشنمازان مساجد مسلمان در یک مدرسه اختصاصی زبان آلمانی بیاموزند. البته برخلاف تبلیغات رسانه‌ها در آلمان مسلمانان در جامعه ریشه دوانیده‌اند و دیدن زنان مسلمان محجبه و دختران شیک با روسری تقریباً برای همه عادی شده است. از جمله در حادثه قتل و شهادت مظلومانه «شربینی» بسیاری از آلمانی ها به شدت از این فاجعه ابراز انزجار کرده اند.

مسلمانان جوان در آلمان به مسلمانی خود افتخار می‌کنند و دختران و زنان جوان در خیابانها، مراکز کار و دانشگاهها چنان با غرور و عزت گام برمی‌دارند که گویی جز مسلمانی غرور دیگری را نمی‌شناسند و این مساله به آنان شرم و زیبایی و شکوه خاصی از انسانیت بخشیده که بسیار هم احترام‌برانگیز است.

مشکل خانواده‌ها

اما علیرغم تمام آزادی‌ها و کمک دولت به مردم، طلاق در میان خانواده‌های آلمانی کم نیست‌واین‌امرباعث‌رنج‌واندوه‌وگاهی‌افسردگی جوانان می‌شود، زیرا بسیاری از آلمانی ها بالاجبار در تنهایی زندگی می کنند که‌این شیوه می‌تواند به تدریج بیماری و افسردگی را به ارمغان بیاورد.

مترو در آلمان

در آلمان مترو یک جهان دیگر است. شایدآلمان تنها کشوری باشد که بچه محصل‌ها خودشان بلیت نمی‌خرند و در رفت و آمد به مدرسه، خانواده‌هایشان مساله بلیت را با دولت حل کرده‌اند. شما در قطارهای آلمان خیل عظیم کودکان شادی را می‌بینید که با خنده و شوخی و گاهی هل دادن یکدیگر، فارغ از اندیشه بلیت وارد قطار می‌شوند.

در هر صورت مترو و قطارهای بین شهری در آلمان عالم‌خاص خودرادارد و شهرهای این کشور با قطار به هم وصل هستند و حالا مترو بخشی از زندگی مردم شده است. سفر از برلین به شهر فرانکفورت و دورتر از آن گرچه صدها کیلومتر مسافت دارد، ولی مانند سفر ما با مترو به کرج و مهرشهر است!

مترو خود یک ایستگاه تلویزیونی و چند نشریه و بروشور تبلیغاتی سفر دارد و اغلب ماموران قطار مودب بوده و رفتاری انسانی دارند. یک روز من برای یک مسیر دور در فرانکفورت سوار بخش درجه یک شده و بلیت عادی دادم و مامور بازرسی گفت وقتی که پیاده شدی بقیه را بخر و درواقع او به من اعتماد کرد، ولی من نقد مابه‌التفاوت را که ۱۰ دلار می‌شد، پرداختم!

آلمانی‌ها به موسیقی ایرانی و در کل هنر ایرانی خیلی علاقه دارند و موزه‌های آلمان پر است از اشیاء تاریخی ایرانی!...از سوی دیگر جوانان آلمانی اکثراً دوست دارند در رستورانها غذاهای ترکی حلال سفارش بدهند و برخلاف کشورهای دیگر اروپا که جوانان همبرگر آمریکایی می‌خورند، آلمانی‌ها غذای مسلمانان ترک را به هر غذای دیگری ترجیح می‌دهند. ■

مسافران قطاری در حاشیه شهر فرانکفورت

نمایشگاهی در ایستگاه مترو فرانکفورت

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

همهٔ اسم‌ها مستعار است

با اسکلت رقصیدم

مارتین دیویدیان، ۲۳ ساله، شاغل، تهران

خواب دیدم دوستم روبرت که برایم کار می کند، به خانهٔ ما آمد و اسباب‌بازی‌هایی را که تولید کرده بودم، در کارتن گذاشت که به دست مشتری‌ها برساند. من چند اسباب‌بازی استوکی و ناخالص هم در کارتن گذاشتم ولی به روبرت نگفتم که آنها ناخالص است. روز بعد فهمیدم او را دستگیر کرده‌اند و مادر روبرت به من خبر داد پسرش که تنها نان‌آور آنهاست، بازداشت شده است. من به مادرش گفتم ضامنش می‌شوم تا او را آزاد کنند ولی در خواب با خودم فکر کردم کاری است که شده و دیگر لزومی ندارد خودم را به دردسر بیندازم و دنبال کار روبرت بروم زیرا در خواب حس می کردم کلی کار دارم.

صحنه عوض شد و من در گورستانی بودم. روبرت را دیدم که غمگین بود. مادرش گریه می کرد. ناگهان گورها شکافتند و چند اسکلت که شبیه اسباب بازی بودند، به من نزدیک شدند و با من رقصیدند. آنها هنگام رقص، مرا نیشگون می گرفتند و تکه‌هایی از گوشتم را می کندند. چنان دردی داشتم که از خواب پریدم و تا مدتی می‌لرزیدم و عرق می‌ریختم.

البته از آنجا که واقعاً چنین خطایی مرتکب شده بودم، فردایش که بیدار شدم، به زندان رفتم تا روبرت را ببینم ولی چون فامیل درجه یک او نبودم، اجازه ندادند. به خانهٔ مادرش رفتم ولی به دلیل فقر مالی خانه را عوض کرده بودند. از آن شب تا حالا آب خوش از گلویم پایین نمی‌رود. لطفاً کمکم کنید.

تعبیر

مارتین عزیزم! همین قدر که آگاه شده‌ای که کار خوبی نکرده‌ای و داری غصه می‌خوری، قدمی مثبت برداشته‌ای و داری تزکیهٔ نفس می کنی. اولین کاری که باید بکنی، پیش اقرار نیوش برو و اعتراف کن. بعد، به کانون‌هایی که نشانی هم‌کیش‌های شما را می‌دانند، برو و نشانی مادر روبرت را پیدا کن و به ایشان کمک مالی کن. سپس به دادگاه برو و پیش قاضی اعتراف کن که نفس اماره‌ات فریبت داده. مطمئن باش رستگاری در راست‌گویی است. قاضی نیز برای همین راستگویی، کمکت خواهد کرد.

یکی از محورهای خوابت می‌گوید تو آدم بدجنسی نیستی. غمگین بودن روبرت و مادرش به من می گوید از کاری که کرده‌ای ناراحت و پشیمانی.

محور دیگر، اسکلت است. در این خواب، اسکلت‌ها نماد جبران گذشته است. از اسکلت‌ها نترسید. آنها آمده‌اند تا بگویند شما می‌توانید گذشته را به‌خوبی جبران کنید. راهش هم این است که توبه کنید، مادر روبرت را پیدا کنید، و به زندان بروید و به ثمین کارت روبرت پول واریز کنید تا دست‌تنگ نباشد، و حقیقت را پیش قاضی اعتراف کنید.

دعا می کنیم روسفید شوید... آمین.

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

او را چطور معرفی کنم؟

شیما نگران، ۲۷ ساله، دانشوی زبان، تهران

چند وقت پیش دم صبح حدود ۵/۵ خواب دیدم که توی خونه‌مون که با اینجایی که هستیم خیلی فرق داشت، با آقا پسری داشتیم ناهار می‌خوردیم. مادرم هم بود. بعدش ظرفا رو بردم آشپزخانه. دیدم اف.اف. زنگ زد. عمه‌هام بودند به مامانم گفتم حالا که اینا اومدن، محمود رو چیکار کنم؟ مامانم گفت معرفیش می کنیم. گفتم اگه بگم محمود نامزدمه بدمیشه چون کتایون، دختر عمه‌ام هنوز مجرده. مامانم گفت مهم نیست.

عمه‌م اینا اومدن تو. من محمود رو این‌طوری معرفی کردم: جناب آقای محمود داداری، نامزدو استاد بنده... بعدش هم عمه‌هامو معرفی کردم. بعد یک کلمه انگلیسی بود که قرار شد محمود و عمه کوچیکم راجع بهش بحث کنند ولی از خواب پریدم.

«محمود استاد زبان انگلیسیه و یه‌سال و نیمه که باهم دوستیم. مادرم هم خبر داره.

تا قبل از این هرچی خواب می‌دیدم که ازدواج یا نامزد کردم نه صورت طرفو می‌دیدم نه اسمشو می‌دونستم ولی این‌بار همه چیز کامل بود». لطفا بفرمایید تعبیر خوابم چیه؟ محمود ۲۷ ساله‌شه.

تعبیر

خواب خوبی دیده‌اید. روزهای اول آشنایی شما با محمود، اطلاعات مهمی دربارهٔ او نداشتید. کمی هم به او مشکوک بودید. نمی‌دانستید شما را خوشبخت می کند یا نه به همین دلیل چهره و اسم او را نمی‌دانستید. کم کم که با او بیشتر آشنا شدید، چهره و اسمش مشخص‌تر شد. هر چه هم که بگذرد، به دلیل شناختی که از ایشان پیدا می کنید، شخصیت او در خواب‌های شما آشکارتر می‌شود. این خواب می گوید مادر شما هم ایشان را تأیید می کند. بهتر است پدر و بقیهٔ افراد خانواده هم با محمود آشنا شوند و بتوانند دربارهٔ او تحقیق کنند.

اعتماد به نفس شما در برابر ایشان کم است که خوب نیست و حتی حس می‌کنید هنوز به اطمینانی نرسیده‌اید که بتوانید ایشان را به فامیل‌ها معرفی کنید ولی مادرتان به این اطمینان رسیده‌اند و فکر می کنند داماد خوبی خواهند داشت.

محور دیگر خواب شما می گوید حس می کنید انگلیسی شما از فامیل‌های عمه مخصوصا دختر عمه بهتر نیست.

محور دیگر خواب می‌گوید نسبت به دختر عمه کمی احساس ضعف می‌کنید و سنت‌های قدیمی دست و پای شما را بسته است.

محور آخر خواب شما می‌گوید هنوز جرأت نمی‌کنید بگویید محمود نامزد شماست به همین دلیل در خواب، او را استاد انگلیسی معرفی می‌کنید آن‌هم خیلی رسمی. در خواب‌های بعدی، محمود را نامزد خود معرفی خواهید کرد.

کمی هم مشاوره:

ازدواج، یک‌بار اتفاق می‌افتد پس بیشتر تحقیق کنید. درس زبان را تا جای قابل قبولی برسانید، آنگاه از ادواج حرف بزنید. ضمناً شما در پیشنهاد ازدواج پیشقدم نشوید.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر ارسال کنند.

◆ **خواهر** و **شوهر خواهر عزیزم**، شادیهایتان را همچون پرستو، پاکیتان را همچون شبنم و طراوت وجودتان را همچون گلهای بهاری آرزومندیم.

شادی – مریم، نجمه غلامی‌پور – شیراز

◆ **پدر و مادر عزیز**، ۱۹ آذر بیست و دومین سالگرد ازدواجتان را با آرزوی سلامتی و شادکامی در زندگی به همراه یک سبد گل مریم تبریک می گوییم.

شهناز و الهه بالش‌زر – شیراز

◆ **پدر و مادر عزیز**، ۱۹ آذر بیست و دومین سالگرد ازدواجتان را با آرزوی سلامتی و شادکامی در زندگی به همراه یک سبد گل مریم تبریک می گوییم.

مژگان و احمد فخاری‌نژاد

◆ **پدر و مادر عزیزم**، بیست و دومین سالگرد ازدواجتان را با یک سبد گل و انبوهی از ستاره‌های آسمان تقدیم‌تان می کنیم. **نازنین و نسترن – شیراز**

◆ **خواهر عزیزم**، در روز تولدت از خداوند سپاسگزاریم زیرا وجودت نعمتی از جانب اوست تولد ۲۲ سالگی‌ات مبارک.

پدر و مادرت و هاجر و محمدحسین معینی – اصفهان

◆ **مادر عزیزم**، در روز ۱۶ آذر ضمن تبریک تولدتان از خداوند متعال می‌خواهم همیشه سلامت باشید.

مریم، هاجر، محمدحسین معینی - اصفهان

◆ همسر عزیزم، **مهدی جان**، زیباترین لحظه من در کنار توست، می‌خواهم تا زمان زنده بودنم زمزمه لحظه‌هایم باشی. تولدت مبارک. **همسرت زهرا بختیاری – تهران**

◆ **نیماجان**، پسر ارشد و مهربانم، ۱۵ آذر اولین شکوفه بهاری در خانه ما شکفت، تولدت مبارک.

مادرت زهره کریمی – اصفهان

◆ **داداش پژمان**، سالروز تولدت را با یک سبد گل مریم و هزاران ستاره تبریک می گویم. موفق باشی.

زن داداشت مریم غفوری (بازار جمعه)

◆ همسر مهربانم، **داود جان**، شب و روزم تویی، شادیت مال تو، غمت مال من. امیدوارم همیشه سالم باشی.

همسرت بهناز آذرپور

◆ **حمیدجان**، برادر خوبم، دوم آذرماه زیباترین و شادترین روز زندگی‌ام بود چرا که باخبر شدم پسردار شدی. قدم نورسیده‌ات مبارک. **خواهرت نسرین فیضی – تهران**

◆ **افسانه خانم**، عروس نازم، پانزده آذر بیست و یکمین سال تولدت را با هزاران شاخه گل رُز تبریک می گوییم.

مادرشوهرت شهین احمدی – قزوین

◆ **پدر و مادر جان**، شبها همیشه برایم روز باشکوه بود و روزها نیز، درخشانتر از آفتاب از زحماتت سپاسگزارم. دوستتان می‌دارم. **دخترت ویدا بهارمست – رشت**

◆ **پدر و مادر مهربانم**، نمی‌دانم با چه جملاتی از شما تشکر کنم، شما دو فرشته الهی همیشه غمخوار من بودید.

دخترت سوسن نبوی – تهران

هنر پیشه باید هنر خود را آشکار و خود را پنهان کند ● اسکار وایلد

نقاشیهای شما

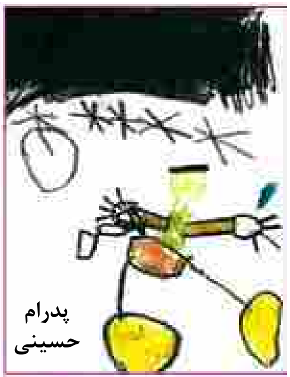
پدرام
حسینی

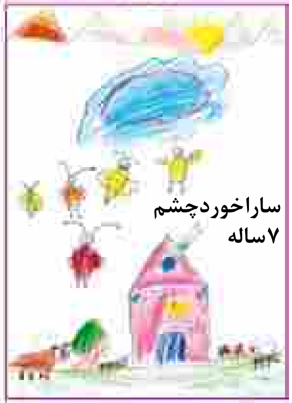
ساراخوردچشم
۷ساله

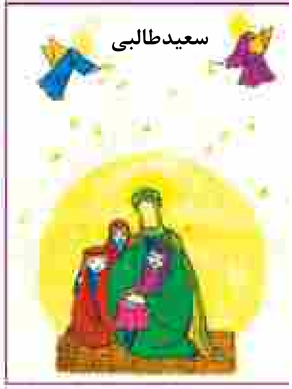
سعیدطالبی

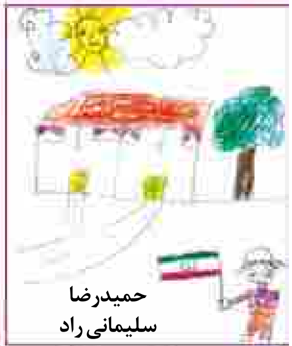
حمیدرضا
سلیمانی راد

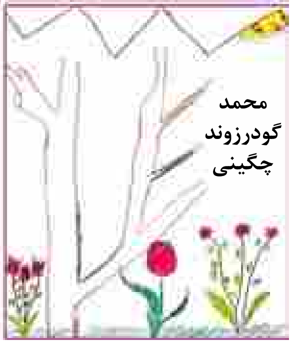
محمد
گودرزوند
چگینی

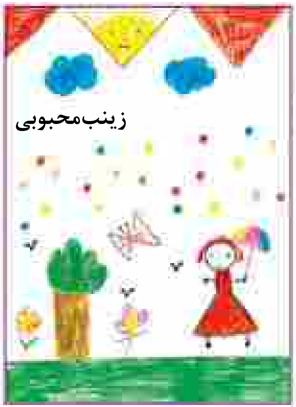
زینب محبوبی

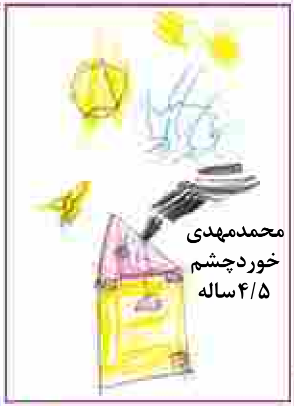
محمدمهدی
خوردچشم
۴/۵ساله

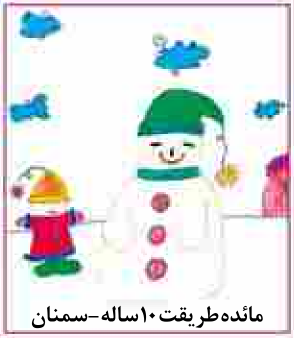
مائده طریقت ۱۰ساله-سمنان

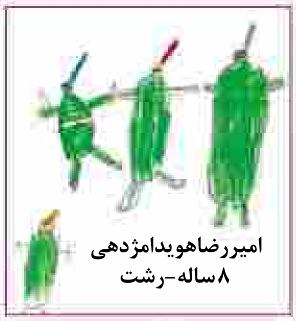
امیررضاهویدامژدهی
۸ساله-رشت

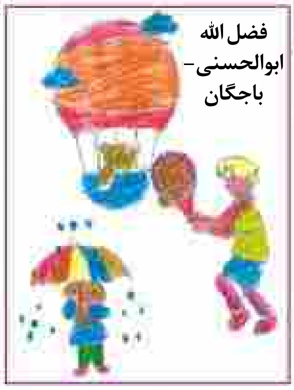
فضل الله
ابوالحسنی-
باجگان

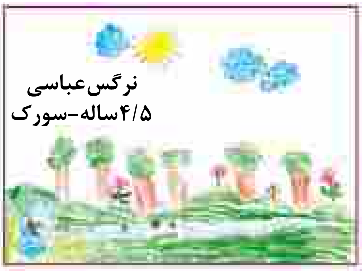
نرگس عباسی
۴/۵ساله-سورک

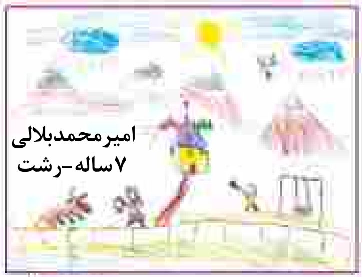
امیرمحمدبلالی
۷ساله-رشت

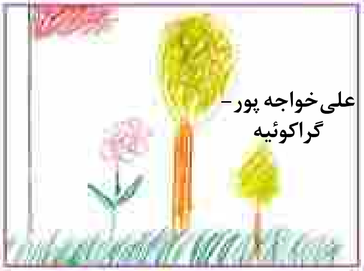
علی خواجه پور-
گراکوئیه

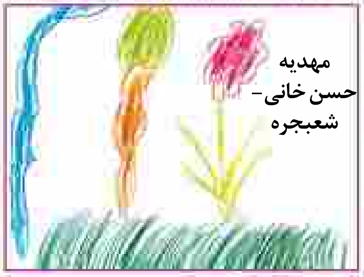
مهدیه
حسن خانی-
شعبجره

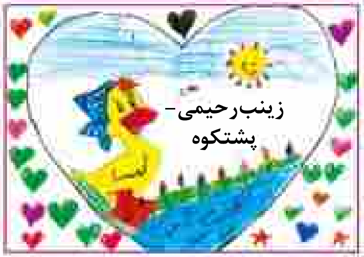
زینب رحیمی-
پشتکوه

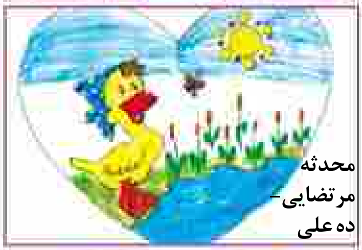
محدثه
مرتضایی-
ده علی

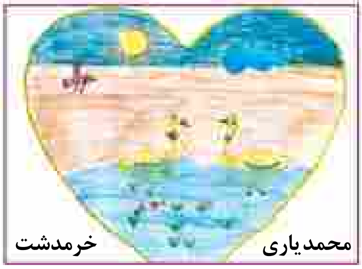
محمدیاری
خرمدشت

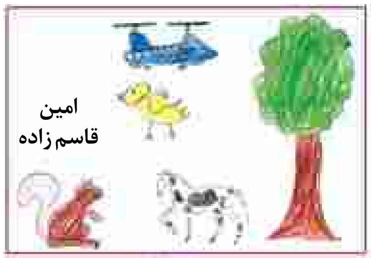
امین
قاسم زاده

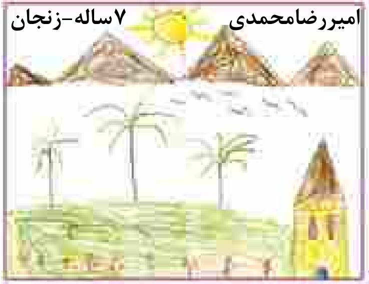
امیررضامحمدی ۷ساله-زنجان

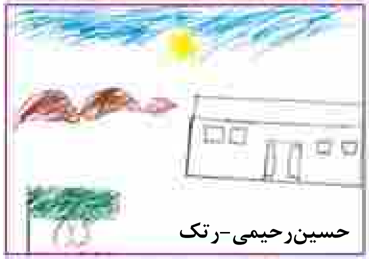
حسین رحیمی-رتک

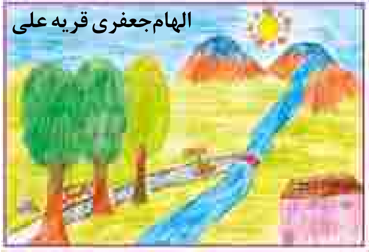
الهام جعفری قریه علی

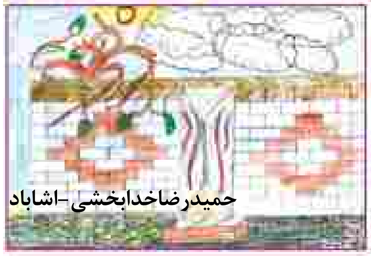
حمیدرضاخدابخشی-اشاباد

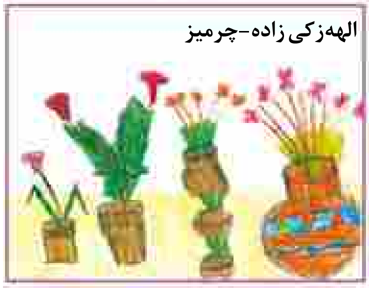
الهه زکی زاده-چرمیز

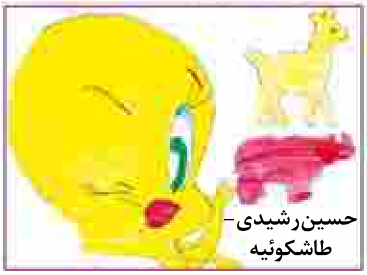
حسین رشیدی-
طاشکوئیه

تصویر برگزیده

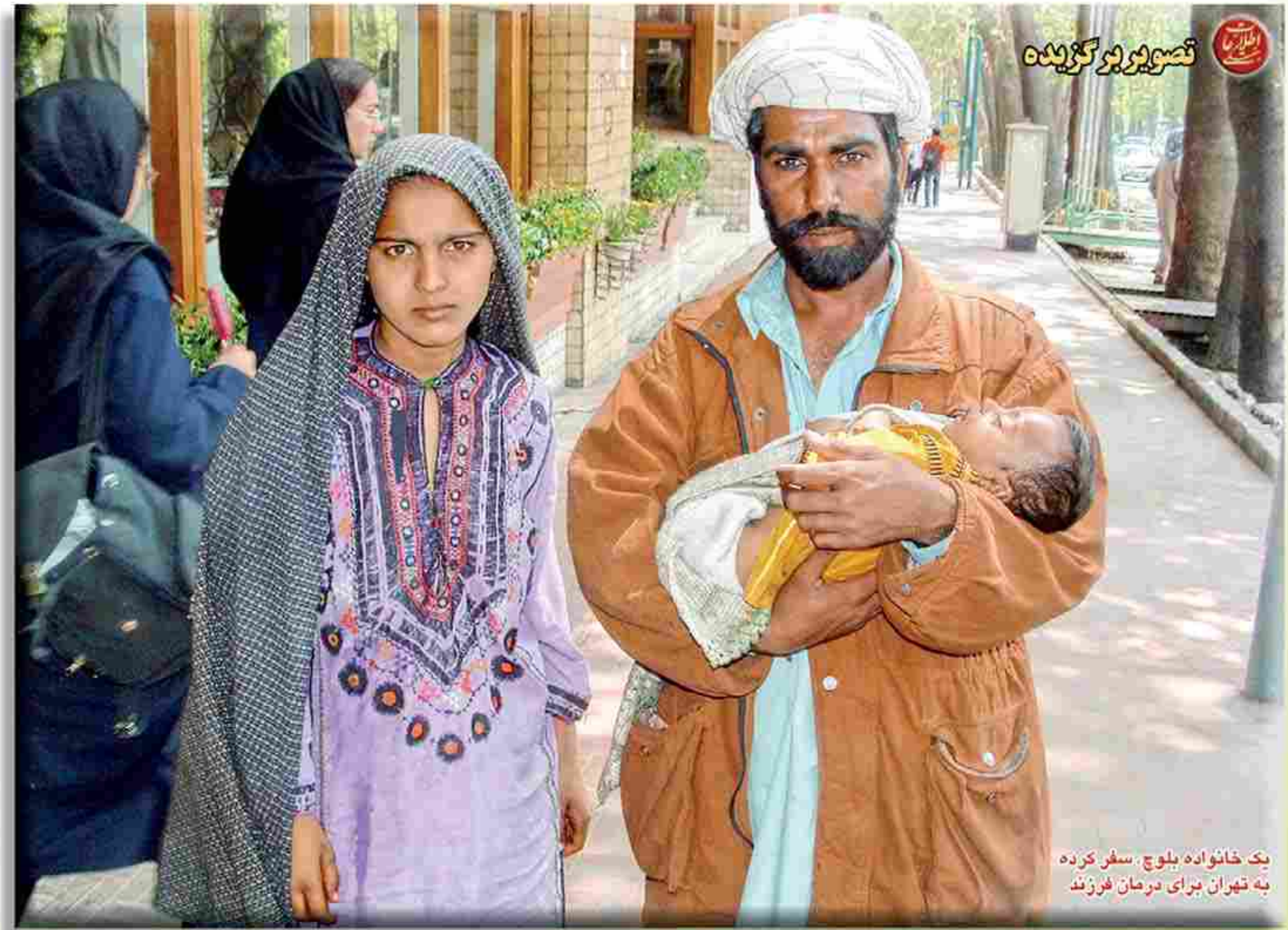

یک خانواده بلوچ، سفر کرده
به تهران برای درمان فرزند

تصویر سه بعدی

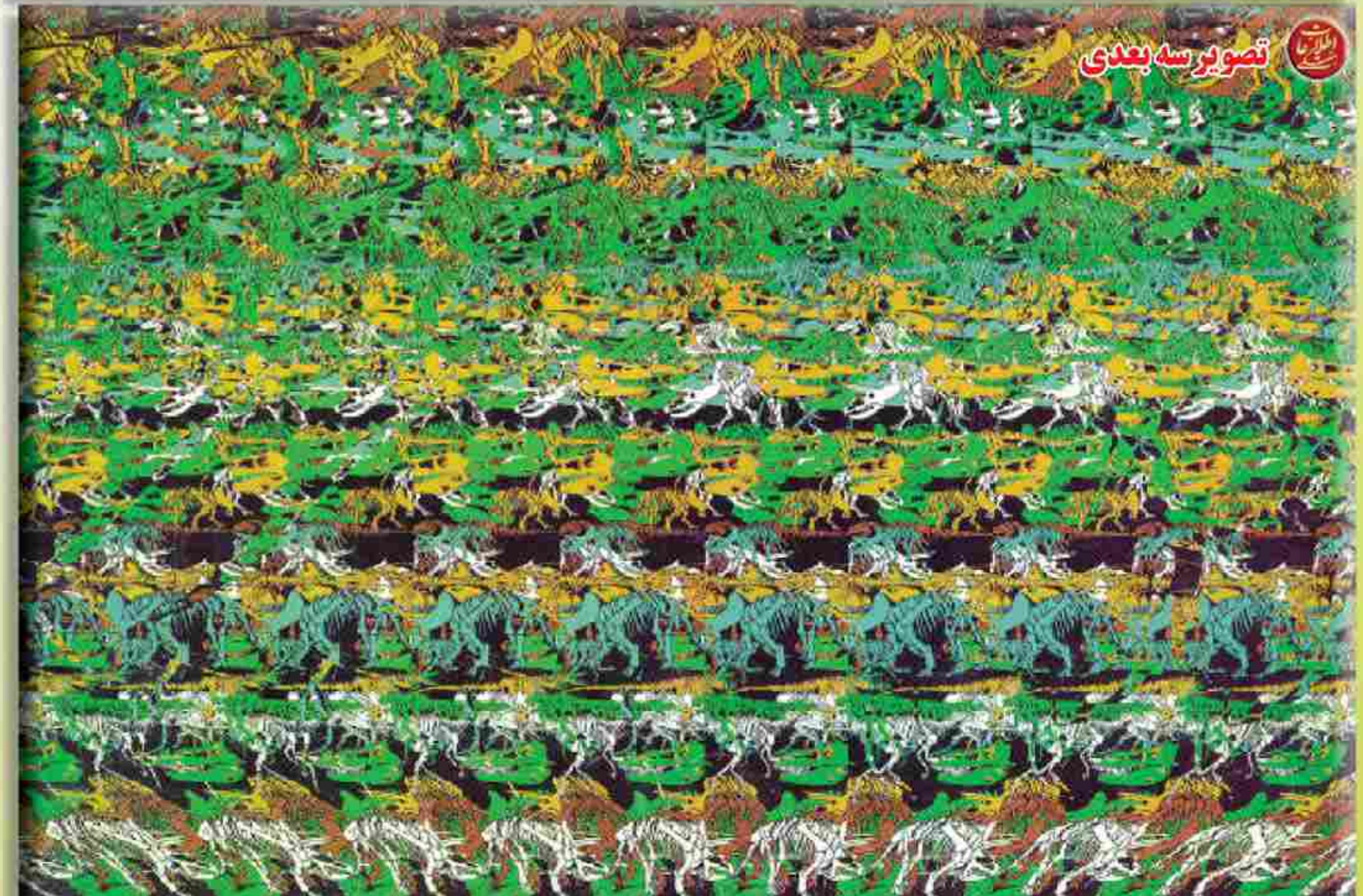

دایناسور

www.tgt.ir

Zar Macaron ®

زر ماکارون

با آرد سِمولینا

برندهٔ جایزه ملی کیفیت ایران

در سال ۱۳۸۸

آرد سِمولینا چیست؟

سمولینا (Semolina) آردی است حاصل از گندمی به نام دوروم (Durum) محتوی رنگدانه‌های طبِیعی زرد رنگ و آنتی اکسیدان (ضد سرطان) دارای پروتئین بالا، مقادیر فراوانی از ویتامین‌ها، املاح و مواد مغذی که آرد پایه محصولات زر ماکارون است.

برای اطلاعات بیشتر به سایت www.zarmacaron.ir مراجعه نمایید.